



بارگشت

ایش ملریا رمان

اریش ماریا رمارك

بازگشت

THE ROAD BACK

ترجمه جمشید صادق پور



سازمان کتابهای صبی

چاپ اول

سازمان کتابهای جیبی

حق طبع محفوظ و مخصوص سازمان کتابهای جیبی است

چاپ اول

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

This is an authorized translation of

THE ROAD BACK

by Erich Maria Remarque.

Copyright 1959, by Erich Maria Remarque.

Published by Avon Books, New York, New York.

این کتاب در ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست بطبع رسید.

تهران - ۱۳۴۴

سرآغاز

باقیمانده سربازان دسته دوم ، در سنگرهای ویران پشت جبهه مستقر شده بودند و اغلب چرت میزدند . «یوپ»^۱ ناگهان گفت :
«گوله مضحکيه ...»

«فردیناند کوزول»^۲ از جا برخاست و پرسید: «چی گفتی؟»

یوپ پاسخ داد: «گوشاتو واکن»

کوزول دستی بدور گوش حلقه کرد و براق شد . مانیز در تاریکی از او تبعیت کردیم . اما صدائی جز شلیک گلوله‌ها و انفجار خمپاره‌ها نشنیدیم . از سمت راست صدای رگبار مسلسل گاه همراه فریاد بگوش میرسید . باین صداها سالها بود که خو گرفته بودیم و برای ما تازگی نداشت . کوزول نگاهی پر از بدگمانی به یوپ افکند . یوپ نظیر کسی که مایل بدفاع از خود باشد گفت : «البته دیکه حالا ازش خبری نیس»

۱- Jupp

۲- Ferdinand Kosole

اریش ماریا رمارك

كوزول يكبار ديگر سراپای یوپ را برانداز كرد . یوپ هم بدون كوچكترین تغییرى همانگونه نشست. كوزول عاقبت سرش را برگرداند و غرغرکنان گفت:

«صدای گوله‌هائی که میگی شنیدی، صدای غرغر شکم‌گشنه خوده. از همه چیز بهتر برات یه چشم خوابه!»

كوزول بالشی از خاك زیر سرش درست كرد و دراز کشید. بدنش را طوری جابجا كرد که پوتین پایش بداخل برکه آب نیفتد. همچنانکه چشم‌هایش برهم بود زمزمه کنان گفت:

«الان زنم تو خونه پایه تختخواب دو نفره تنهاس!»

یوپ از گوشه‌ای که نشسته بود گفت:

«میتونم بجرأت بگم که الان جای تو یکی دیگه کنارش

خوابیده.»

كوزول يك چشمش را گشود و نگاه تندی به یوپ افکند. يك آن بنظر رسید که قصد برخاستن از زمین را دارد.

«احمق‌جون، اینقدر خوشمزگی نکن.»

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که صدای خرخرش با آسمان بلند شد. یوپ اشاره كرد که بنزدش بخزم. از روی پاهای «آدولف بتکه»^۱ گذشتم و کنار یوپ نشستم. زیر چشمی نگاهی به كوزول که صدای خرخرش بلند بود افکند و به تلخی گفت:

«آدمائی مٹ این بوئی از تربیت نبردن.»

یوپ قبل از جنگ منشی یکی از وکلای «کولونی»^۲ بود. با وجودیکه از دوره خدمت سربازی او بیش از سه سال میگذشت هنوز خود را برتر از دیگران میدانست و برای ادب و تربیت حتی در میدان جنگ هم ارزش فراوانی قائل بود. البته شخص خود او قادر بذكر مفهوم کامل گفته‌اش نبود. فقط لغت تربیت بیش از هر چیز دیگر روزهای گذشته در خاطر او باقی مانده بود و نظیر غریقی که در دریا به پاره تخته‌ای می‌آویزد دودستی به آن چسبیده بود. هرکسی کم و بیش حالتی

۱-Adolf Bethke

۲- Cologne

بازگشت

چون او داشت. این يك به همسرش دیگری به شغل و کارش، سومی به پوتین‌هایش «والانتین لاهر»^۱ به بطر عرقش و «تیادن»^۲ به خوراک باقلا و گوشت خوک می‌اندیشید. از طرف دیگر مسئله‌ای چون ادب و تربیت که موجب نگرانی خاطر کوزول شود وجود خارجی نداشت و همیشه آنرا به نحوی از انحاء به طبقه خاصی می‌چسباند و این نکته برای اقناع طبع او کافی بود. و حتی در عالم خواب هم روی او بی اثر نبود و گفت:

«ملا نقطی لعنتی!»

یوپ مایوسانه سری از روی رحم و شفقت جنباند. مدتی هر دو ساکت و خاموش کنار هم نشستیم تا یکدیگر را گرم کنیم. شب بارانی و سردی بود. پاره ابرها بر فراز سر ما شناور بودند گه-گاهکاه دانه‌های باران را بر سر ما فرو میریختند. ما نیز بارانی‌های خود را از زیر پا بر داشتیم و در مدتی که باران می‌بارید، بالای سر خود نگاه داشتیم. برق شلیک گلوله‌ها در کرانه افق به چشم میرسید و این احساس به انسان دست میداد که باید آنجا کمی گرم‌تر و راحت‌تر از اینجا باشد. انفجار موشک‌ها بر فراز شلیک آتشبار توپخانه‌ها بسان گلهای رنگین و نقره فام بود و طبق سرخ رنگ ماه در آسمان نمناک و بارانی شب از فراز ویرانه‌های مزرعه‌ای بآرامی می‌گذشت. یوپ نجواکنان پرسید:

«فکر میکنی که بخونه برگردیم؟»

شانه‌هایم را بالا افکندم و گفتم:

«شایعه‌که...»

یوپ آه عمیقی کشید و گفت:

«به اطاق گرم‌ویه نیم‌تخت... شب‌زنده‌داری... تصور شو میتونی

بکنی؟»

متفکرانه گفتم:

«آخرین دفعه که مرخصی رفتم لباسای شخصیمو برای امتحان

1- Valantin Laher

2- Tjaden

اریش ماریا رمارك

تمم کردم و مطمئنم که تا حالا دیگه برام تنگ شده باید بعضی چیزارو از سر نو بخرم.»

این گفته‌ها، لباسهای شخصی و یک‌نیم تخت، شب‌زنده‌داری که در اینجا دل انگیز بنظر می‌آمد و افکار شکفت‌انگیزی در خاطر انسان برمی‌انگیخت، نظیر قهوه سیاهی که انسان گاه با سرفه دوباره آن را بالا می‌آورد، گرم و خفه‌کننده بود و بیش از اندازه طعم‌زنگ یقلاوی حلپی را میداد. یوپ بی خیال انگشتش را داخل بینی کرد و گفت:

«آخ پسر جان، ویتترین مغازه‌ها... کافه‌ها... زنا...!»

دست‌های سرمازده‌ام را با دهنم‌گرم کردم و گفتم:

«آخ مرتیکه، برو شکر کن که اینجا جایی و مدتی از گنبد

جبهه راحتی!»

یوپ بارانی را روی شانه‌های لاغر و خمیده خود کشید و

گفت:

«راست می‌گی. وقتی جنگ تموم بشه چه می‌کنی؟»

خنده‌کنان گفتم:

«من! بنظرم دوباره باید بمدرسه برم. ویلی و آلبرت و من

حتی لودویگ که اینجا س باید بمدرسه بریم.»

یوپ متعجبانه گفت:

«خدای من! حتماً شوخی می‌کنی، نه؟»

بدون هیچ‌گونه علتی احساس خشم کرده پاسخ دادم:

«نمیدونم، ولی شاید مجبور بشم.»

پالتوها حرکت کرد. صورتی‌رنگ پریده و لاغر از زیر آن‌ها

بیرون آمد و ناله سر میداد. ستوان لودویگ برپا فرمانده‌دسته

ما و هم‌کلاسی سابق من بود که هفته‌ها مبتلا به اسهال شده بود برای

معالجه به‌جوجه حاضر به بستری شدن در بیمارستان نبود. بودن بسا

ما را ترجیح میداد چون میتوانستیم بدون معطلی او را همراه خود

1- Ludwig Breyer

بازگشت

ببریم . همه منتظر عقد قرارداد صلح بودیم . بیمارستان‌ها بیش از حد ظرفیت خود بیمار بستری کرده بودند و قادر به پرستاری کامل از آنها نبودند ، هر بیماری که در آنجا بستری میشد با مرگ چندان فاصله‌ای نداشت و عده زیادی در آنجا جان می‌سپردند . مرگ‌های پیایی و تنهائی محیط آن روی اعصاب چنان اثری داشت که طولی نمیکشید که بیمار نیز به جمع مردگان می‌پیوست .

«ماکس ویل»^۱ مأمور تخت روان مایعی چون دوغ آب گچ به حلق لودویگ ریخت که شاید بدینوسیله جدار روده‌ها و معده‌اش را سم‌نت‌کاری کند و از شدت اسهال بکاهد ولی برغم داروی مزبور روزی بیست الی سی دفعه مجبور میشد که شلوارش را پائین بکشد . اکنون هم می‌خواست بیرون برود . او را کمک کردم و بگوشه‌ای بردم . او چمپانمه نشست... یوپ بمن اشاره کرد و گفت :

«گوش بده دوباره شروع شد!»

«چی؟»

«همون گوله‌هایی که راجع بهش قبلا گفتم.»

کوزول تکانی خورده خمیازه‌ای کشید . از جا برخاست و با نگاه معنی داری مشت هایش را برانداز کرد و سپس به یوپ نگاه خیره‌ای افکنده گفت :

«خوب پسر جون، اگه قصدت اینه که دوباره دستمون بندازی بدون که پشت سرش باید استخوناتو توکیسه خالی شلغم بریزی و هدیه واسه نه‌نه جونت بفرستی!»

همگی گوش دادیم . صدای نا آشنا و خشن و گرفته‌ای که برایم تازگی داشت و از شنیدن آن مو بر اندامم راست شده بود تق‌تق گلوله‌ها و صفیر خمپاره‌های نا مرئی را قطع می‌کرد . ویلی ناگهان از جا پرید و فریاد زد :

«گاز خفه کننده ا!»

خواب از چشم همگی ما پرید . بادقت بگوش کردن پرداختیم .

1- Max Wiel

اریش ماریا رمارك

« وسلینگك » اشاره به آسمان کرد و گفت،

« اونجارو ، اونارو اغزای وحشی رو ! »

در سایه روشن ابرهای خاکستری ، سه گوش تیره رنگی که رأس آن متوجه قرص ماه بود پرواز می کرد و از زیر طبق قرمز رنگ ماه گذشت . محو شدن سایه های سیاه که سه گوش از بالهای متعدد و ستونی از جیغ ها و فریاد های وحشی و نا آشنا بود در افسق دور دست بخوبی دیده می شد .

« بر پدرشان لعنت ! رفتن . اگه ماهم دوتا بال مٹ اوناداشتیم

می تونستیم درریم ، اگه دوتا بال داشتیم در میرفتم . »

وسلینگك که با چشمهایش آن ها را تعقیب می کرد گفت ،

« زمستون اومدا ! »

وسلینگك زارع بود این گونه مسائل را خوب درك می کرد .

بریر ناتوان و بیحال به سنگر تکیه داد و گفت،

« اولین باره که یه همچه چیزی رومی بینم . »

کوزول که ناگهان سرحال آمده بود وسلینگك را وادار کرد

تا در باره غاز های وحشی اطلاعاتی باو بدهد و بخصوص میخواست

بداند که غازهای وحشی به چاقی غازهای اهلی هستند یا نه .

وسلینگك پاسخ داد ،

« کم و بیش هستن . »

کوزول که از فرط هیجان آرواره اش به حرکت در آمده بود

گفت ،

« شکم بیچاره من باید گشنگی بخوره در حالیکه اینجادارن

ده پونزده تا غاز کبابی پرواز می کنن و در میرن ! »

صدای بهم خورد بالها و فریاد های گرفته و عمیق آنها را که

تا زرفنای قلوب ما فرو می رفت دوباره بر فراز سر خود شنیدیم . برهم

خوردن بالها ، فریادهای کشیده و عمیق ، زوزه بادی که شروع شده بود

همگی باهم متحد شدند و نشانه تند و سوزانی از آزادی و حیات

گشتند . صدای شلیك گلوله ای برخاست . کوزول سرتفنگش را پائین

آورد و بادیدگانی آزمند و گرسنه به صفحه آسمان نگر است . به میان

بازگشت

توده غازها شلیک کرده بود . تیادن هم کنار او ایستاده بود حاضر بود در صورت اصابت تیر به هدف چون توله سگ شکاری بدنبال آن بدود، اما غازها به پرواز خود ادامه دادند. بتکه گفت،

« چه بد شانسى ! اگر این تیر به هدف می خورد شاید اولین گلوله عاقلانه و بجائی بود که در این جنگ کثیف لعنتی شلیک شده بود! »

کوزول با اوقاتی تلخ تفنگش را بزمین افکند و گفت،

« اگه فشنگ شیکاری داشتم! »

سپس با قیافه‌ای گرفته و عبوس نشست و در عالم خیال به نتایج حاصله از شکار غاز اندیشید و آرواره‌اش بلااراده به حرکت درآمد . یوپ که او را نگاه می کرد افکارش را خوانده گفت ،

« آره ، بخصوص باربسیب و سیب زمینی پخته عالی می شد،

نه ؟ »

کوزول نگاه مرگباری باو افکند و گفت ،

« خفه شو . ملانقطی لعنتی ! »

یوپ تبسم کرد و گفت :

« تو می بایست خلبان بشی ، اونوقت میتونستی با تور شیکار

پروانه دنبالشون بری و شیکارشون کنی . »

« درتو بنذار ! »

کوزول درازکشید و یکبار دیگر آماده خواب شد، کاری که

کرد برای همه بهتر از هر کاری بود. ریزش باران شدت یافت. پشت-

های خود را بهم تکیه دادیم و بارانی‌ها راروی سرکشیدیم و در آنجا،

در سنگرهای محقر خرد چون توده‌هائی تیره و خاکی رنگ متشکل

از لباسهای متحدالشکل و خاك و كمی زندگى چمباتمه زدیم .

زمزمه خشنی بیدارم کرد « به پیش ا ... به پیش ا »

من که مست خواب بودم پرسیدم :

« چرا مگه چی شده ؟ »

کوزول به جمع آوری اثاثه‌اش پرداخت و لندلندکنان گفت،

اریش ماریا رمارك

« باید به جبهه بریم . »

حیران و مبهوت گفتم ،

« ولی ما همین تازگیها از اونجا اومدیم ا »

صدای لمن و نفرین و سلینگ بگوشم رسید ؛

« لعنت به این بد بیاری ، مکه جنگ لعنتی تموم نشده؟ »

« برپا ا به پیش ا »

این بار صدای « هیل » فرمانده گروهان ما بوده که شخصاً

ما را به بیرون میراند . با بی صبری در طول سنگر می‌دوید .
لودویگ بریر برپا خاست و با حالتی تسلیم آمیز چند نرنجك برداشت
و گفت :

« چاره‌ای نیست . مجبوریم که بریم . »

آدولف بتکه باو نکریست و گفت ،

« لودویگ تو باید اینجا بمونی . با این اسهالت که

نمیتونی ... »

بریر سرش را تکان داد ، صدای کشیده شدن قلاب کمر بند ها
و برخورد تفنگها بگوش رسید و بوی ناخوش مرگ ناگهان برای بار
دیگر از زمین بلند شد و فضا را دربر گرفت . بوئی که تصور می‌کردیم
از چنگال آن برای همیشه گریخته‌ایم . اندیشه صلح با اینکه بواقع
هنوز به آن ایمان نداشتیم و قادر بذكر مفهوم آن نبودیم بسان
موشکی در برابر ما سر به آسمان کشیده بود . امید خشک و خالی
شایعه مزبور که انتشارش بیش از چند دقیقه وقت نگرفت برای تغییر
حالت و روحیه ما مؤثرتر از بیست ماه قبل بود . سالهای جنگ تا آن
لحظه ، سالیانی مملو از یأس و ناامیدی بودند و یکی پس از دیگری
بسرعت دنبال هم می‌آمدند و جایگزین یکدیگر می‌شدند . چون
انسان به محاسبه می‌پرداخت متوجه می‌شد که برخلاف تصور آن چنان
که گمان می‌کرد طولانی نبوده . فقط گذشت هر ساعت هزاران بار سنگین‌تر
از ساعت ما قبل خود شده و تحمل ماندن هر دقیقه زیر آتشبار مشکلتر
و سخت تر از همه اوقات سپری شده در جبهه جنگ گردیده است .
باد ولوله کتان و زوزه‌کشان میان باقیمانده سنگرها و جان-

بازگشت

پناه‌ها بدور ما می‌چرخید. ابرها، بسرعت از برابر قرص ماه می‌گذشتند و روشنائی و تاریکی را پی در پی جایگزین یکدیگر می‌کردند. همه کنار هم بجلو خزیدیم. توده سایه‌ای بیش نبودیم... توده سایه‌ای غم‌انگیز از دسته دوم که تعدادشان از شماره انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد. تعداد نفرات گروهان هم به اندازه یک دسته معمولی نبود، اما آن چند نفر باقی مانده هم، سربازان از غربال گذشته و ورزیده‌ای بودند. از ته مانده سال ۱۹۱۴ هنوز عده‌ای چون بتکه، وسلینگ و کوزول وجود داشتند که بر هر چیز کاملاً مسلط بودند و از ماههای نخستین جنگ، اغلب چنان سخن میراندند که گوئی وقایع آن زمان، مربوط به دوره اساطیر و دلاوران عهد باستان بود.

در مواضع جدید هر یک بدنبال یافتن گوشه و کناری برخاستیم. جز صدای شلیک مسلسلها و برق انفجار گلوله‌ها و فعالیت موشها چیز دیگری نبود. ویلی موشی را با دقت هدف قرار داد و آنر بانوک پوتین بهوا پرتاب کرد و با یک ضربه بیل بدو نیم کرد. تفنگهاتک و توك بصدا درآمدند. از مسافتی دور از جناح چپ، صدای انفجار بمب‌های دستی بگوش میرسید. وسلینگ گفت:

« بیا دعا کنیم که اینجا آروم بمونه! »

ویلی سرش را تکان داد و گفت: «یه همچی وقتی مردن دیکه کار مسخره‌تیه! »

والانتین ناله کنان گفت: «بدبختی که باز آید، بادگاه نماز

آید.»

لودویگ روی بارانی‌اش دراز کشید. اوباعلم اینکه میتواند در عقب جبهه بماند با ما آمده بود. ویلی دو عدد قرص به او داد، والانتین کوشید او را وادار بنوشیدن جرعه‌ای عرق‌کنند. لدرهوز به هرزه‌گوئی پرداخت اما به گفته‌های او کسی توجهی نکرد. هر یک در گوشه‌ای دراز کشیدیم. زمان بجلو می‌خزید.

ناگهان از جا پریدم و سرم را بلند کردم. بتکه را نیز نشسته یافتیم. حتی تیادن هم گوش بزنگ بود. غریزه قدیمی چند

اریش مار یا رمارك

ساله ما وقوع حادثه‌ای را که از ماهیت آن بی‌خبر بودیم بماطلاع داده بود و شکی نبود که واقعه شکفت‌انگیزی در شرف وقوع بود. سرها را با ترس و احتیاط بلند کردیم و گوش فرا دادیم. چنان حدقه‌های چشمها را تنگ کردیم که مژه‌ها با هم تماس یافتند. میکوشیدیم که پرده تاریکی را از هم بدریم همه بیدار شده بودند. اعصاب ما به‌منتهی درجه حساس شده بود و سراپای وجود ما آماده استیصال از این خطر نا شناخته و ناشناس بود. ویلی زبردست‌ترین نارنجك اندازما، پسان کرم بنای خزیدن بجلو را گذارد و نارنجك های دستی او روی زمین کشیده میشد. نظیر گربه‌ای کمین کرده محکم خود را به زمین فشرده. لودیگ بریر را کنار خود یافتیم. چهره جدی او در آن لحظه اثری و نشانه‌ای از بیماری نداشت به رخساره‌اش همان خطوط سرد و مرگبار قیافه‌های فرد فردما، قیافه‌های جنگجویان خط‌آتش، نقش بسته بود و بیحانی و وحشیانه آن را بر چهره‌ها منجمد کرده بود. تأثیر آن بر ما آن چنان شکفت‌انگیز بود که شعور نابخود آگاهمان قبل از تشخیص قوه ادراک ما، آن را دریافته بود.

پرده‌مه شکفته شد و ناگهان چیزی را که موجب خوف و وحشت ماشده بود دریافتیم. سکوتی مطلق بر فضا مستولی شده بود. نه شلیک مسلسلی، نه صدای تیر تفنگی، نه انفجار گلوله‌ای، نه خمپاره‌ای و نه فریاد انسانی خلاصه هیچ صدائی بگوش نمیرسید. فقط سکوت و آرامش مطلق حکمفرما بود.

به یکدیگر نگاه کردیم. قدرت درك مفهوم آن را نداشتیم. از زمانی که به جبهه آمده بودیم - این نخستین باری بود که سکوت و آرامش بدینسان حاکم بر هر چیز شده بود. هوارا بوئیدیم و سعی کردیم که علت این سکوت غیر مترقبه را دریابیم. آیا انبوهی از گاز سمی بود که بسوی ما میخزید؟ اما وزش باد در جهت موافق نبود که آن را بسوی ما براند بلکه باد بطرف دشمن میوزید. آیا دشمن قصد حمله داشت؟ اگر قصد دشمن این بود سکوت و خاموشی راز آن‌ها را فاش می‌کرد. پس این سکوت ناشی از چه بود؟ بر اثر هیجان و اضطراب نارنجکی که در مشتم بود از عرق دستم خیس شده بود. قدرت

بازگشت

تحمل اعصاب ما به نهایت حد خود رسیده بود . پنج دقیقه ... ده دقیقه بهمین منوال سپری شد . عاقبت لاهر فریاد زد ، «یه ربع دیگه هم گذشت!»

طنین صدای لاهر در پرده مه خفه بود . گوئی از قمرگور بیرون آمد . با وجود این هیچگونه اتفاقی نیفتاد . نه حمله‌ای شد و نه سایه‌هایی بطور غیر مترقبه جست و خیزکنان ظاهرگشت . مشت‌ها سست شد و دوباره محکم تراز اول‌گروه گردید . تحمل يك چنین وضعی برای ما غیر ممکن بود . آن چنان به آشوب و غوغای جنگ عادت کرده بودیم که اکنون که سنگینی آن به یکباره از دوش ما برداشته شده بود احساس کردیم که ذرات وجود ما در حال از هم پاشیدن است و نزدیک است همانند بالونی به پهنای آسمان صعود کنیم . ناگهان ویلی گفت :

« معلومه که صلح شده ! »

گفته ویلی در بین ما اثری چون انفجار بمب داشت . چهره‌ها آرام و حرکات بی‌هدف و تردید آمیز شد . صلح ؛ نکاهی ناشی از نا باوری بهم افکندیم . صلح ؛ نارنجک از دستم بر زمین غلتید . صلح ؛ لودویگ به آرامی روی بارانی‌اش دراز کشید . دیدگان بتکه چنان حالتی بخود گرفت که گوئی سیمایش اکنون از هم خواهد پاشید . صلح ؛ وسلینگ نظیر درختی بر جایش بی‌حرکت ایستاد . هنگامیکه پشت به میدان جنگ و رو بیاکرد چنین بنظر آمد که قصد دارد از همانجا یکسر وارد خانه‌اش شود . در بحبوحه هیجانی که ما را در بر گرفته بود بزحمت متوجه پایان خاموشی شدیم . یکبار دیگر شلیک تهدید آمیز توپها بگوش رسید و صدای رگبار مسلسل‌ها در آن دودها نظیر بر خورد منقار دارکوب بر تنه درخت در فضا طنین افکند . همه آرامش خود را باز یافتیم و خوشحال بودیم که یکبار دیگر نواهای آشنا و اطمینان بخش مرگ را شنیدیم .

روز به آرامی سپری شد . شب هنگام که خواستیم بعبادت مألوف استراحت کنیم حریفان آن سوی میدان رفتاری بر خلاف ما پیش گرفتند . دست به حمله زدند . قبل از آنکه آماده دفاع شویم

اریش مار یا رمارك

آتشبار سنگین آنها ما را بباد گلوله گرفت . و چشمه‌های سوزانی از آتش در تیرگی شب فوران زد . در وضع فعلی هنوز نقطه‌ای که ما بودیم آرام بود . ویلی و تیادن قوطی گوشتی را باز کردند و بلافاصله کلکش را کردند . بقیه افراد روی زمین دراز کشیدند و منتظر ماندند. گذشت ماه‌های طولانی ما را در خود تحلیل برده بود و جز در مرحله دفاع از خود نسبت به همه چیز سرد و بی‌اعتنا شده بودیم .

هیل فرمانده گروهان ما ، بداخل سنگر خزید و در بین غوغای

گرکننده جبهه پرسید :

« همه چیز دارین؟ »

بتکه فریاد زد :

« مهماتون کمه . »

هیل شانه‌هایش را بالا افکند و از روی دوش بتکه سیگاری باو داد . بتکه بدون آنکه بمقب نگاه کند سرش را تکان داد . هیل دوباره فریاد زد :

« باید با همینائی که دارین بهر نحوی که هست بسازین . »
بداخل گودال مجاور که در اثر انفجار خمپاره بوجود آمده بود پرید . او مطمئن بود که با همین مهمات کم هم باندازه کافی از پس دشمن برمیایند و هر یک از این کهنه سربازان ، فرمانده گروهان لایقی چون او هستند . هوا بتاریکی گرائید و آتشبار دشمن متوجه ما شد . در عمل هیچگونه سنگر و جان پناهی نداشتیم . برای حفظ سرخود از خطر با پنکال و بیلچه در گودال‌ها به حفر زمین پرداختیم . به این ترتیب دراز کشیدیم و بزمین چسبیدیم ، آلبرت و بتکه هم کنار من دراز کشیدند . گلوله تویی تقریباً در بیست یاردی ما منفجر شد . جانور مزبور نیز صفر زنان آمد و ما هنگام آمدن آن برای حفظ پرده‌های گوش از آسیب آن دهانهای خود را گشودیم . ولی با وجود این تقریباً همه نیمه کر شدیم و چشم‌های ما از کثافت و لجن انباشته شد و مشام مامملواز باروت و گوگرد گردید . باران آهن بر سر ما باریدن گرفت . از قرار معلوم گلوله توپ به کسی اصابت کرده بود . چون همراه با پاره آهنی دود آلود دستی بریده بر سر بتکه فرود آمد .

بازگشت

هیل خود را بداخل گودال ما افکند . شعله و برق انفجار گلوله‌ها قیافه او را که از فرط خشم چون گچ سفید شده بود روشن کرد. نفس زنان فریاد زد،

«براندت نابود شد . چیزی ازش نمونه .»

گلوله دیگری منفجر شد و ذرات و تکه‌های آن باطراف منفجر گردید . گلوله نمره کشید و باران گل و آهن بر زمین بارید. آسمان بغرش وزمین بناله درآمد . شبکه آتش روی متوجه عقب سر ما شد . همزمان با آن مردانی سیاه شده از لجن و دود باروت از زمین برخاستند و نارنجک‌ها را در دست گرفتند و آماده شدند. هیل فریاد زد :

« آروم عقب نشینی کنین !»

حمله متوجه جناح چپ ما شده بود . هدف از آن دست یابی به مسلسل بود که در گودال مستقر شده بود . مسلسل عوعو میکرد و برق انفجار نارنجک‌ها فضا را میلرزاند. مسلسل‌ها ناگهان از شلیک باز ماندند و مکتبی حاصل شد و بلافاصله از پهلوی ما به آشیان مسلسل حمله کردند . هیل متوجه حمله شد و بالای سنگر رفت و گفت : «لعنت بهشون ! به پیش !» مهمات آماده شد و بدنبال آن همگی حمله کردیم. طولی نکشید که ویلی و بتکه و هیل بفاصله مناسب برای پرتاب نارنجک رسیدند. هیل دوباره از جا پرید . در اینگونه مواقع دیوانه محض... شیطان مجسم می‌شد . حمله موفقیت آمیز بود . گروه مسلسل جان تازه‌ای یافتند و مسلسل بصدا درآمد و ارتباط برقرار شد . همگی با هم به آشیان بتون آرمه پشت سر خود بازگشتیم . چنان با سرعت عمل کردیم که انگلیسها متوجه تخلیه پست مزبور نشدند . انفجار گلوله‌ها روی سنگر خالی ادامه داشت . بتدریج از شدت آتش کاست . در باره لودویگ نگران بودم . اما او آنجا بود . بتکه بداخل خزید .

«وسلینگ کو؟»

«وسلینگ سرش کجا مشغوله ؟ وسلینگ کو؟»

فریادهای پرسش آمیز ناگهان بر غرش مبهم شلیک توپهای دور- دست غلبه گرفت .

اریش ماریا رمارك

«وسلینگک ... وسلینگک .»

هیل سر رسید و پرسید :

«چه خبره ؟»

«وسلینگک مفقود شده !»

هنگامیکه فرمان عقب نشینی صادر شد تیادن کنار او بودیمد

از آن دیگر او را ندید . کوزول پرسید :

«کجا بود ؟»

«تیادن با دست نقطه مزبور را نشان داد . «لعنت بر شیطان !»

کوزول به بتکه و بتکه باو نگریست . هردوی آنها میدانستند که شاید

این آخرین جنگ آنها است ولی با وجود این تردید نکردند .

بتکه غرید :

«حاضر م .»

کوزول خرخر کنان گفت :

«بریم .»

هر دو در تاریکی ناپدید شدند . هتل هم بدنبال آنها رفت .

لودویگک به همه آماده باش داد تا در صورت حمله به رفا بلا تأمل دست به

حمله متقابل بزند . دقایق اولیه در سکوت سپری شد سپس ناگهان

برق انفجار بمبها در فضا درخشید و صدای شلیک گلوله رولور در

بین انفجار بمبها بگوش رسید . بلافاصله حرکت کردیم . لودویگک ما

را رهبری کرد . طولی نکشید صورت های عرق کرده بتکه و کوزول

آشکار شد که شیئی را میان بارانی حمل میکردند . وسلینگک مینالید .

هیل کجاست؟ هیل عقب مانده بود و او بود که با شلیک گلوله دشمن را

از تعقیب باز داشته بود . تقریباً او نیز بلافاصله بیدایش شد و فریاد

زد :

«همه شونو تو سوراخ بمب تو توله انداختم و دو تا شونم بارولور کشتم .»

سپس خم شده وسلینگک را نگاه کرد :

«خوب بگو ببینم چطوری ؟»

ولی وسلینگک خاموش ماند . شکم او نظیر پیشخوان قصابی از هم باز و

عمق زخم غیر قابل تشخیص بود . زخم های او را تا حد امکان به نحو

بازگشت

خوبی پانسمان کردیم . وسلینگ ناله‌کنان آب طلبید . اما آبی باو ندادند . به‌کسانی که از ناحیه شکم مجروح میشوند نباید آب داد . چون خون فراوانی ازدست‌داده بود احساس سرما کرد و پتو خواست . یکی از امربرها فرمان عقب‌نشینی مجدد را ابلاغ کرد . تفنگ‌های خود را از داخل بارانی گذرانیدیم و وسلینگ را میان آن گذاردیم و همراه خود حمل کردیم تا تخت روانی بیابیم . میان تاریکی چون کورها پی یکدیگر براه افتادیم . هوا بتدریج روشن می‌شد . روی بوته‌ها را مه نقره‌فامی پوشانده بود . ما در حال خروج از منطقه جنگ بودیم و تصور میکردیم که جنگ خاتمه یافته است . ناگهان صدای صفیر گلوله‌ای را شنیدیم که هوا را بنرمی برید و به نقطه‌ای صابت کرد . لودویگ خاموش و آرام آستین لباسش را بالا زد . گلوله با او اصابت کرده بود . ماکس ویل زخمش را پانسمان کرد .
ما بازگشتیم و باز هم عقب‌تر رفتیم .

* * *

هوا بسان شراب سکر آور بود . دیگر ماه نو امبر نبود بلکه ماه مارس ، ماه بهار بود . آسمان صاف و برنگ آبی روشن بود . آب برکه‌ها و استخرهای کنار جاده نور آفتاب را چون آینه منعکس میکرد . از میان جاده‌ای که دو طرف آن درختان سپیدار بود گذشتیم . درختان دوسوی جاده باستثنای يك یا دوتائی که اینجا و آنجا کنده شده بود تقریباً دست نخورده و آسیب ندیده باقی مانده بودند . این ناحیه باندازه کافی از جبهه دور بود و چون نواحی مشابه خود کیلومترها جلوتر که هر روز متر به متر آن را ازدست‌داده بودیم ویران نشده بود . نور خورشید روی بارانی‌های قهوه‌ای رنگ می‌تابید و در امتداد جاده زرد رنگی که پیش میرفتیم برگها روی جاده می‌لغزیدند و می‌چرخیدند و چند تائی نیز بروی آن می‌افتادند .

در بخش پانسمان جای خالی وجود نداشت . بسیاری از مجروحین را بیرون بیمارستان روی زمین خوابانده بودند و سلینگ را موقتاً کنار آنها خوابانیدیم . عده زیادی از سربازان با دستهای مجروح

اریش مار یا رمارك

پانسمان شده برای خروج از بیمارستان بنخط شدند . دکتری باطراف میدوید و جراحی مجروحین تازه وارد را بررسی میکرد . یکی از مجروحین را که پایش از قیك زانو برگشته بود و آویزان بود دستور داد فوراً به اطاق عمل ببرند . و سلینگ را پانسمان کرد و او را بحال خود گذارد . و سلینگ از حالت کمرختی و گيجی بیرون آمد و برفتن دکتر نگاه کرد و پرسید:

«چرا ولم کرد و رفت؟»

گفتم:

«تا به دقیقه دیگه برمیگرده!»

ناگهان به هیجان آمد و دستش را بطرف نوارهای شکمش برد

و گفت:

«ولی باید برم تو! باید عملم کنی! اینجا رو باید فوراً بخیه بزنی!»
کوشیدیم او را آرام کنیم . ولی او که صورتش از فرط وحشت سبز رنگ و غرق عرق شده بود گفت:

«آدولف بدودنبالش! باید سروقتم بیادا!»

بتکه لحظه‌ای مردد ماند . با وجودیکه میدانست هرگونه کوششی بی نتیجه است ولی در زیر نگاه آتشبار و سلینگ چاره‌ای جز اجرای دستورش ندید . او را دیدم که با دکتر بصحبت پرداخت و سلینگ تا آنجائی که امکان داشت او را با چشمهایش تعقیب کرد . کوششی که برای برگرداندن سرش بکار برد حالت وحشتناکی باوداد . بتکه هنگام بازگشت نیم دایره‌ای زد که و سلینگ او را نبیند . سرش را تکان داد با دست عدد يك را نشان داد و لهایش حالت غیر محسوسی بخود گرفت و گفت:

«يك ساعت دیگه .»

همگی قیافه‌های شادی بخود گرفتیم . ولی چه کسی قادر بفریب دهقان محتضری بود . هنگامیکه بتکه بتوضیح پرداخت که باید قبل از عمل کمی زخم‌هایش التیام پذیرد و بعداً عمل خواهد شد قبل از اتمام توضیح او متوجه جریان شد . لحظه‌ای ساکت ماند و سپس فریاد زنان گفت:

بازگشت

«بله، شما همگی اینجا سالم و ایسادیین... و دارین بخونه هاتون بر میگردین... ولی من... چهار سالو بگذرونم و بعد اینطور بشم...»
 چهار سالو بگذرونم و بعد اینطور بشم...»
 بتکه برای آرام کردن او گفت:
 «هاینریش تورو باطاق عمل میبرن!»
 اما او آرام نشد و گفت،
 «ولم کن!»

بعد از آن چندان صحبت نکرد و با رفتن بداخل بیمارستان مخالفت کرد و بماندن در صحرا تمایل نشان داد. بیمارستان در دامنه تپه‌ای که شیب ملایمی داشت قرار گرفته بود. از آنجا می‌شد تا مسافت زیادی از جاده‌ای را که طی کرده بودیم دید. همه‌جا نشاط خیز و در پوششی زرقام پیچیده شده بود. زمین زیر دامنه آرام و خاموش و اطمینان بخش بود. شیارهای کوچک و قهوه‌ای رنگ مزارع نزدیک بیمارستان دیده می‌شد. هر بار که وزش باد بوی گند خون و تعفن اعضای بریده شده را می‌پراکند انسان قادر با استشمام بوی زمین تازه شخم خورده می‌شد.

مناظر دور دست بعلت بعد مسافت از جبهه جنگ در پرده آبی رنگی محو شده بود و صلح و آرامش همه‌جا را در بر گرفته بود. و سلینگ آرام بود و همه چیز را با دقت خاصی تماشا می‌کرد. دیدگانش صاف و گوش بزنگ بود. او که یک دهقانزاده و دهقان بود و با دشت و صحرا آشنا بود بهتر از همه، قدرت درک آن‌ها را داشت. چون می‌دانست که باید از آن‌ها جدا شود. لذا لحظه‌ای از مناظر مقابل دیده بر نمی‌داشت تا چیزی را ندیده باقی نگذارد. رنگش دقیقه بدقیقه پریده تر می‌شد. عاقبت تکانی بخود داد و آهسته صدا زد،
 «ارنست...»

سر مرا نزدیک دهانش بردم گفت،

«ا تا اتمو در آر.»

«برای اینجور کارا تا بخوای وقت هست هاینریش.»

«نه، نه... هر چی می‌کم بکن!»

اریش مار یا رمارك

اثاثه‌اش را مقابل او چیدم . دفترچه بنگلی با جلد چلواری رنگ ورورفته ، چاقو ، ساعت ، پول انسان خواه نا خواه با اینگونه مسائل آشنائی داشت . عکس همسرش میان کتابچه بود . گفت :

«عکسشو بهم نشون بده!»

عکس را برداشته مقابل او طوری نگاهداشتم که بتواند به- بیند. صورت روشن وگندمگونی بود . بادقت به آن نگریست پس از چندلحظه بالبانی لرزان زمزمه‌کنان گفت : «اینهم عاقبت تموم شد.» سرش را از مقابل تصویرگرداند وگفت: «نیگرش دار.» منظور او را از این گفته درك نکردم ولی توضیحی هم از او نخواستم و تصویر همسرش را درجیب‌گذاردم. باشیائی که مقابلش چیده بودم نگریست و گفت :

«اینارو ببر بهش بده...»

سرم را تکان دادم.

«... و بهش بگو...»

با نگاه عجیبی بمن خیره شد و بنجوا پرداخت. سرش را جنبانید و نالید . کوششی مایوسانه برای درك سخنانش بکار بردم . ولی او دیگر خرخر می‌کرد و بخود می‌پیچید . تنفسش سنگین تر شد و آهسته‌تر نفس می‌کشید و هر آن فاصله تنفس او زیادتر و ضعیف‌تر میشد. عاقبت آهی عمیق کشید و چشمهایش ناگهان چنان حالتی بنخود گرفت که گوئی از روز ازل کور بوده است و جان به جهان آفرین تسلیم کرد .

صبح روز بعد برای آخرین بار به خطوط جبهه رفتیم بندرت گلوله‌ای شلیك می‌شد جنگ پایان یافته بود. تا ساعتی بعد می‌بایست سنگرها را ترك کنیم . دیگر نیازی ببازگشت به آنجا پیدا نمی‌کردیم . ازهرجا که میرفتیم برای همیشه میرفتیم. آنچه را که می‌بایست ویران کنیم خراب می‌کردیم . برای ویران کردن هم چیزی باقی نمانده بود فقط دوسنگر برجها بود . عاقبت فرمان عقب نشینی صادر شد .

لحظه شکفت انگیزی بود . همه کنار یکدیگر ایستادیم و به جبهه

بازگشت

جنگ نگاه کردیم. مه سبکی روی زمین موج میزد. خطوط سنگرها و حفره‌های انفجار گلوله‌های خمپاره و توپ بخوبی دیده میشد. خطوط مزبور که در واقع سنگر نیروی ذخیره بود و آخرین استحکامات جبهه محسوب میشد در تیررس آتش توپخانه قرار داشت. چه بسیار اوقات که چون بداخل گودال‌ها و نقب‌ها میرفتیم گروه ما بسیار بودند و چه بسا هنگامی که چون باز می‌گشتیم تعداد ما انگشت شمار چشم‌انداز یکنواخت مقابل ما... چندکنده درخت باقیمانده جنگل دور دست ویرانه‌های يك دهکده که در وسط آن فقط يك دیوار بلند برپا بود، تا دامنه خاکستری رنگ افق امتداد می‌یافت. بتکه متفکرانه گفت:

«آره، چهار ساله، چهار ساله که مقیم اینجا هستیم.»

کوزول سرش را تکان داد و گفت:

«آره، مرده شور اینو وضعو ببره، دیگه حالا همه چی

زه زده ا»

ویلی بدیواره سنگر تکیه داد و گفت:

«خوبه، خوبه، حالا دیگه اوضاع مضحکه، هان؟»

همه ایستادیم، به خانه دهقانی، آثار باقیمانده جنگل، تپه‌ها و تل‌ها، سنگرهای کرانه افق دور دست نگاه کردیم. دنیای وحشتناکی بود و بار زندگی بردوش ما سنگینی میکرد. ولی اکنون همه چیز به پایان رسیده بود. همه این چیزها در اینجا باقی میماند و چون قصد عزیمت میکردیم با هر قدم از ما دور میشد و پس از گذشت ساعتی آن-چنان دور میشد که گوئی هرگز از روزازل چنان چیزهائی وجود خارجی نداشت. چه کسی قادر به تشخیص چنین وضعی میشد.

در آنجا ایستاده بودیم و بجای آنکه خنده شادی سردهیم و فریادهای شغف برکشیم نظیر کسی که لقمه گلوگیری فرو داده و میخواهد آنرا بالا بیاورد در اعماق معده خود احساس دردناکی داشتیم. هیچ یسک نمی‌دانستیم چه بگوئیم. لودویگ بریر خسته و فرسوده به بدنه سنگر تکیه داد و يك دستش را بمانند آنکه بخواهد برای اشخاصی در آن دورها تکان دهد بلند کرد. هیل ظاهر شد و پرسید:

«نمی‌خواین دل از اینجا بکنین، هان؟ دیگه باید بطرف قسمت

اریش ماربا رمارك

گندیده‌ش بریم «

لدرهوز متعجبانه اورانگریست وگفت :

«منظورت بطرف صلحه؟»

«آره ، منظورم همینه ، قسمت‌گندش .»

سپس نظیر کسی که مادرش تازه مرده دور شد.

لدرهوز برسبیل توضیح گفت :

«علت اصلی ناراحتیش اینه که چرا مدال لیاقت بهش ندادن.»

آلبرت فریاد زد .

«آخ، درتوبندارا»

بتکه گفت :

«خوب ، راه بیفتیم .»

ولی خود او از جایش تکان نخورد . لودویگ گفت :

«خیلی از ماها اینجا خوابیدن .»

«آره ... «براندت» ، «موللر» ، «کات» ، «هایه» ، «بومر»

«برتینک» ... «

«ساندکوهل» ، «مایندرز» ، برادران «تربروگن» ، «هوگو» ،

«برنهارد» ... «

«ترا بخوداساکت شو ، مرد!»

تا آن لحظه درباره تعداد افراد بیشماری که در آنجا بخواب ابدی

رفته بودند بدینسان نیاندیشیده بودیم، همیشه کنار هم بودیم، آنها در

گور و مادر سنکر ، فقط چند مشت خاک ما را از هم جدا میکرد، آنها

فقط از ما کمی جلوتر بودند . روز بروز از تعداد ما کاسته میشد و بر

جمع آنها افزوده میگشت چه بسا اوقات که خود نیز قادر به تشخیص

نبودیم که آیا جزء جمع آنان هستیم یا نه . گه‌گاهی نیز انفجار خمپاره‌ها

و گلوله‌ها ، آنان را به میان ما باز میکردانید و با صدای کوبش انفجار

گلوله‌ها ، استخوان های خرد شده ، پاره لباسهای نظامی ، دستهای

گندیده که بنخاک شدن آنها چیزی نمانده بود از گورهای خودسریرون

آورده به میدان جنگ باز میگشتند . مشاهده عودت آنها برای ما وحشت-

انگیز و هراس آور نبود . چون بدانها نزدیک بودیم . اما اکنون ما

بازگشت

بسوی زندگی باز می‌گشتیم در حالیکه آنها ، محکوم بماندن در آنجا بودند .

لودویگ که پسر عمویش در همین ناحیه شرنک مرگ نوشیده بود بینی‌اش را میان انگشت گرفت و خالی کرد و سپس عقب‌گرد کرد . ما نیز به آهستگی از او تبعیت کردیم ولی هر چند گام يك بار توقف کرده باطراف نگاه میکردیم . دوباره همه ایستادیم و ناگهان متوجه شدیم که آنچه در آن طرف آن جهنم وحشت‌زا ، آن گوشه متروک بمباران شده ، قرار دارد سراسر قلب ما را اشغال کرده است . آری لعنت بر ' . . ' که چنین بی‌سروته بنظر میرسید ! و بنظر می‌آمد که این زادگاه ترس و وحشت و مملو از عذاب که بدون هیچ‌گفتگوئی بدان متعلق بودیم برای ما عزیز و پرارزش شده است .

سره‌ای خود را جنبانیدیم . . . نمیدانستیم این بخاطر سالیان از دست‌رفته مدفون در آنجا یا بدبختیها و نکبت‌های حاکم بر این سرزمین بود که این چنین غم و اندوه تا منز استخوان ما نفوذ کرده بود و میخواستیم ناله و ندبه سر دهیم . با چنین وضع و حالتی از آنجا دور شدیم .

بخش یکم

۱

جاده‌ها تا کرانه افق امتداد می‌یافتند . دهات در آغوش بستری از نوری خاکستری غنوده بودند . درختان در اهتزاز و جنبش بودند و برگهای درختان فرو میریختند و بر زمین می‌غلتیدند .

ستون‌های خاکستری سربازان در لباسهای متحدالشکل پاره ورنک و رو رفته قدم به قدم در امتداد جاده پیش می‌رفتند . صورت‌های اصلاح‌نشده ، زیرکلاه‌خودهای پولادین ، چشم‌هائی افسرده و بی‌نور از گرسنگی و خطرات طولانی داشتند که از مشاهده ترس و وحشت ، شجاعت و مرگ ضعیف و چروکیده شده بودند . گروه درسکوت و خاموشی ، بسختی راه می‌پیمودند . با همان خاموشی و سکوتی که جاده‌های زیادی را زیر پا گذاشته بودند و در کامیون‌های بسیاری نشسته بودند و درنقب و گودال‌های بیشمار چمبانمه زده بودند و فقط با رد و بدل

بازگشت

کردن مختصر حرفی در حفره‌های ناشی از انفجار خمپاره‌ها به‌کمین نشسته بودند. اکنون نیز در همان وضع و حال، در سکوت و خاموشی در امتداد جاده به‌میهن خود، بسوی صلح و آرامش، بدون آنکه در این‌باره چندان گفتگوئی کنند باز می‌گشتند.

مردان سالخورده با ریشه‌های انبوه با نوجوانان باریک اندام و لاغر که سن آنها به سختی به بیست می‌رسید بدون احساس اختلاف سن دوست و همقطار بودند. در کنار آنها افسرانی که سن آنها کمی بیشتر از یک بچه بود و رهبری حملات و شبیخون‌های شبانه بیشماری را بر عهده گرفته بودند، گام بر میداشتند. بدنبال آنها ارتشی از قربانیان جنگ رهسپار بودند. باگام‌هایی سنگین، نیمه‌گرسنه و بیمار، بدون مهمات در دسته‌های کم و معدود، با دیدگانی که هنوز قادر بذكر آن نبودند که از دنیای دیگری باز می‌کردند و اکنون بسوی زندگی جلو می‌روند به پیش می‌رفتند.

گروهان آهسته و سنگین گام بر میداشت. چون همگی خسته بودیم و تعداد زیادی مجروح همراه داشتیم. ناحیه‌ای که ما بودیم پر از پستی و بلندی بود. وقتی که جاده سربالائی میشد ما میتوانستیم از فراز تپه آخرین افراد خود را که در مقابل ما عقب می‌نشستند و در پشت سر ما ستون‌های انبوه و بی‌پایان ما را تعقیب می‌کردند، ببینیم. آنها آمریکائی‌ها بودند که از بین صفوف درختان نظیر نهرهای وسیع و پهناوری سرازیر بودند و انعکاس و درخشش اسلحه‌های مواج روی آنها بازی میکرد. ولی مزارع اطراف آنها آرام بودند و درختان که سرهایشان رنگ‌های تابستانی بنخود گرفته بود، خونسرد و بی‌اعتنا روی این سیل جاری خیمه زده بودند.

شب را در دهکده کوچکی سرگردیم. در پشت خانه‌ای که شب را ما بیتوته کرده بودیم نهر آبی از بین دو ردیف درختان بید عبور میکرد و جاده باریکی کنار آن امتداد داشت. یکی در پی دیگری در آن پیش رفتیم، کوزول در جلو بود. در پشت او «ولف» برکت‌گروهان ما در حرکت بود و بینی‌اش را باکیسه آذوقه‌اش پاك کرد.

اریش ماریا رمارك

ناگهان فردیناند در محل تقاطع جاده فرعی با اصلی خیزی
بعقب برداشت و فریاد زد .
« مواظب باشین ! »

دریک لحظه تفنگ‌ها را بر سر دست گرفته و متفرق شدیم .
کوزول در گودال کنار جاده کمین کرد و آماده تیر اندازی شد .
یوپ و تروسکه نیز خود را بزمین افکندند و پشت توده‌ای از
بوته‌های رازدار سر بلند کردند و به پائیدن اطراف مشغول شدند .
« ویلی هومیر »^۱ با نارنجک‌هایی که بکمرش آویخته بود بازی میکرد .
حتی مجروحین نیز آماده جنگ و کارزار شده بودند .

در امتداد جاده عده‌ای آمریکائی جلو آمدند، باهم بخنده و
گفتگو مشغول بودند . آنها دسته‌ای از پیشقراولان بودند که از ما
جلو افتاده بودند. تنها فردی که برجایش خونسرد و آرام ایستاده بود
آدولف بتکه بود. چند قدمی جلوتر رفت و کاملاً در معرض دید
قرار گرفت. کوزول نیز از جایش برخاست. بقیه ما نیز خونسردی
خود را باز یافتیم. باقیایه‌ای شرمنده و مضطرب کمر بندها و بند
تفنگ‌های خود را مرتب کردیم. چون بخاطر ما آمد چند روزی است
که جنگ و نزاع پایان یافته است.

آمریکائی‌ها بمجرد مشاهده ما ناگهان توقف کردند. همگی
سکوت کردند و آهسته براه افتادند همه ماطوری ایستادیم که پشت
ما محفوظ باشد و منتظر ماندیم و مجروحین را در وسط قرار دادیم.
پس از دقیقه‌ای سکوت، آمریکائی بلند قدی از بین سایرین
بیرون آمد در حالیکه دستش را تکان میداد بما سلام کرد و گفت:

« سلام رفیق ! »

آدولف بتکه نیز بتقلید دو دستش را بلند کرد و گفت :
« سلام رفیق ! »

آن وضع خفقان آور برطرف شد. آمریکائی‌ها براه افتادند.
هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که همگی آنها ما را در میان گرفتند .

1- Willy Homeyer

بازگشت

تا آن هنگام آنها را جز در مواقعی که باسیری می‌گرفتیم و یا کشته شده بودند بدین نزدیکی ندیده بودیم .

لحظه شکفت انگیزی بود. ساکت و خاموش بآنها که نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند خیره شدیم. افرادی نیرومند و خوش قیافه بودند و بخوبی آشکار بود که غذا همیشه باندازه کافی داشته‌اند. همه آنها جوان بودند سن هیچ‌یک حتی به آدولف هیتلر و فردیناند کوزول که مسن‌تر از همه ما محسوب می‌شدند نمی‌رسید و از آلبرت تروسکه و «کارل پروگر»^۱ هم که جوانتر از همه ما بودند کم‌سن‌تر نبودند. لباسهای نظامی و پالتوهای آنها نو بود. پوتین‌هایی رطوبت ناپذیر و باندازه بر پا داشتند. تفنگ‌های آنها همه خوب و بی‌نقص و و فشنگ‌دان‌هایشان مملو از فشنگ و خودشان تازه نفس و نیرویشان دست نخورده بود.

در مقام مقایسه با آنان کاملاً شبیه دسته راهزنان بودیم . گل و کثافات چندساله، باران «آرگون»^۲، گجهای شامپانی^۳ آب باتلاقهای «فلاندرز»^۴ بالباسهای ما عجین شده بود. پالتوهای ما که در اثر تماس باسیمهای خار دار ، اصابت تکه پارهای خمپاره و نارنجک پاره شده بود وصله‌های درشت و بد قواره آن را زینت میداد و در اثر گل و گاه خون سفت و خشکیده بود. کفش‌های ما پاره و تفنگ‌هایمان سائیده و مهماتمان تقریباً به‌ته رسیده بود. همه ما بدون استثناء خسته فرسوده و کثیف بودیم. عفریت جنگ بسان غلتکی در زیر چرخهای سنگین خود ما را درهم کوبیده بود.

* * *

بتدریج بر تعداد آنها افزوده میشد و عده‌ای حیرت زده ما رامی‌نگریستند. ما در گوشه‌ای بدور مجروحین خود حلقه زدیم. اینکار ما بخاطر ترس و وحشت نبود بلکه چون همه ما وابسته بهم و از آن هم بودیم بدور هم جمع شده بودیم . آمریکائی‌ها با آرنج بهم زده

۱ - Karl Bröger

۲ - Argonnes

۳ - Champagne

۴ - Flanders

اریش ماریا رمارك

وسائل و ابزار فرسوده ما را بهم نشان میدادند. یکی از آنها تکه نان سفیدی به هومیر تعارف کرد. ویلی با وجودیکه از چشمهایش گرسنگی می بارید، آنرا نگرفت.

ناگهان یکی از آنها ندای حیرتی برکشید و با دست نوار زخمی‌ها را نشان داد. نوارهای مزبور را از کاغذکشی، کاغذ مخصوص گلسازی، درست کرده بودند و نخ پرك بدور آنها پیچیده بودند. همگی جلو آمدند و نگاهی به نوارها افکندند و سپس سر جایشان باز گشتند و به نجوا پرداختند. چهره‌های دوستانه آنها از مشاهده اینکه حتی برای پانسمان جراحات خود پارچه ملامل نداریم مملو از رحم و شفقت شد.

مردی که نخستین بار ما را مورد خطاب قرار داده بود دستش را روی شانه بتکه گذارد و گفت،

«آلمان‌ها سربازان خوبی هستن سربازان شجاعی ان ..»

دیگران با سر حرفهای او را تأیید کردند. ما پاسخی ندادیم و قادر به ادای پاسخی نبودیم. هفته‌های آخر جنگ بطرز تلخی ما را خسته کرده بود بارها مجبور شدیم که به جبهه جنگ باز گردیم. و بدون داشتن هدف خاصی افراد خود را از دست بدهیم با وجود این هیچگونه اعتراضی نمی‌کردیم و رفتار ما چون سابق بود. در نتیجه از ازگروهان دوپست نفری ما فقط سی و دونفر باقی ماند. ما بدین ترتیب از جنگ چون همیشه بدون هیچگونه اندیشه و احساسی جز اینکه با نهایت وفاداری وظیفه‌ای را که به‌عهده ما گذارده‌اند به‌انجام رسانده‌ایم باز گشتیم.

اما در آن لحظه، در زیر نگاه‌های مشفقانه و مملو از دلسوزی دانستیم که کوششهای ما چه بیهوده بوده‌است. منظره ستونهای مجهز و تمام نشدنی آنها بخوبی ثابت میکرد در برابر چه نیروی شکر فانی و جنگی ما توانسته ایم مقاومت کنیم.

لبهای خود را گزیدیم و بهم نگر بستیم. بتکه شانه‌اش را از زیر دست آمریکائی بیرون کشید. کوزول به جلو خیره شد. لودویگ بریر

بازگشت

اندامش را راست کرد و ماتفنک‌های خود را محکمتر در دستهای خود فشردیم و زانوی خود را بهم چسبانیدیم. نگاه‌های ما تند و خیره و بی حرکت شد، یکبار دیگر بعقب به سر زمینی که از آنجا آمده بودیم نظر افکندیم. چهره‌های ما از اختفای احساسات سر پوش‌گذارده مادرهم شد. یکبار دیگر خاطرات بیروح گذشته، آنچه کرده بودیم رنجهایی که متحمل شده بودیم و آنچه را که از دست داده و در پشت سر گذارده بودیم در ما احیاء شد.

قادر بذكر حالت خود نبودیم ولی همینقدر میدانستیم که اگر کوچکترین زخم زبانی بمازده میشد طوفانی از خشم و غضب در ما بر می‌انگیخت، خواه ناخواه دیوانه وار و بی اختیار چون حیواناتی درنده و سبع دست به یورش میزدیم و برغم هر چیزی دوباره آتش جنگ را بر می‌افروختیم.

گروهبانی تنومند و سرخ چهره با فشار آرنج راهش را بسوی ما باز کرد و چون به کوزول که از همه باو نزدیکتر بود رسید بارانی از جملات آلمانی بر سرش بارید. فردیناند از فرط تعجب چندین بار چشم‌پرهم زد و رو به بتکه کرد و گفت:

«اینهمه که مٹ ما داره حرف میزنه! عقیدت راجع به این موضوع

چیبه؟»

گروهبان آلمانی را حتی فصیح‌تر و روان‌تر از خود کوزول صحبت می‌کرد. او توضیح داد که قبل از جنگ ساکن «درسدن»^۱ بوده است و در آنجا دوستان فراوانی دارد. کوزول که از گفته او بیشتر تعجب شده بود پرسید:

«در درسدن؟ خود منم به وقتی دوسالی آنجا بودم...»

سرگروهبان که گوئی با این جمله دیگر شناخته شده است متبسم شد. و نام خیابانی که ساکن آنجا بود ذکر کرد. فردیناند با هیجان گفت:

1 - Dresden

اریش ماریا رمارك

«فاصلش که با مال من همش پنج دقیقه راه بوده! تعجبه که هیچ همدیگرو ندیدیم! شاید بیوه پل را که نبش خیابون «جوهانیس»^۱ بود، میشناختی؟ یه زن پیر چاق موسیاه. اون صاب خونم بود.»

ولی سرگروهبان او را نمی شناخت در مقابل او نشانی منشی خزانه داری بنام «زاندر» را داد که کوزول هم او را نتوانست بجا بیاورد. ولی با وجود این هر دو، الب و کاخ درسدن را بنخاطر آوردند و از بیاد آوردن آن چشمهای آنها از شادی برقزد. فردیناند بازوی سرگروهبان را گرفت و گفت:

«خوب، داداش.. تو که آلمانی رومث یه آلمانی حرفمیزنی! درسدن هم که بودی؟ داداش بگو ببینم پس ما دو تا بنخاطر چی باهم می جنگیدیم؟»

سرگروهبان خندید. او هم علت آنرا نمی دانست. پاکتی سیکار در آورد به کوزول تعارف کرد. اوهم با وضع خاصی سیکاری برداشت. در بین ما کسی نبود که حاضر نباشد بنخاطر بسته سیکاری خوب جان ندهد. سیکارهای ما از علف خشك و آلس ساخته شده بودند. تازه این نوع نسبتاً خوبش بود. والانتین که خبره اینگونه چیزها بود میگفت که سیکارهای معمولی را از خزه دریا و پهن اسب میسازند.

کوزول دود سیکار را بالذت و تانی بیرون داد و ما با حسرت دود آنرا بو کردیم. لاهر که رنگ برنگ میشد و پره های بینی اش میلرزید با لحنی ملتمسانه گفت:

«یه پك هم بمانده.»

ولی قبل از آنکه سیکار را بگیرد يك آمریکائی دیگر يك بسته سیکار ویرجینیا باوداد. والانتین نکاهی حاکی از ناباوری باو افکند آنرا گرفت و بوئید. صورتش باز شد. سپس با بی میلی بسته سیکار را به سرباز آمریکائی پس داد. ولی او از گرفتن آن امتناع کرد و با حرارت به نشان کلاه او که از دهانه پستی سربازی اش بیرون زده بود، اشاره کرد. والانتین منظور او را در نیافت. گ-روهبان اهل درسدن بتوضیح پرداخت و گفت:

«می خواد بسته توتونشو بانشون عوض کنه ...»

بازگشت

ولی لاهر این بار مشکل‌تر از بار سابق قادر بذكر منظور آنها شد و متعجبانه گفت :

« یه نشون حلبی بهوض این بسته توتون عالی ا حتماً این مرد خیلی سادس ا »

والانتین حاضر نبود پاکت توتون را حتی با مقام وکالت عوض کند . او کلاه نشان و کوله پشتی را با همه محتویات آن به سر باز آمریکائی تعارف کرد و سپس با دستهای لرزان حریصانه نخستین پیپ خود را از توتون مزبور پر کرد .

متوجه منظور و انتظار آنها از خود شدیم . قصدشان معامله پایاپای بود . بخوبی معلوم بود که در جبهه جنگ مدت زیادی نبوده‌اند و در نتیجه هنوز مشغول جمع‌آوری یادگارهایی از سردوشی ، نشان کلاه ، قلاب کمر ، مدال و تکه لباسهای نظامی هستند . در مقابل مانیز کوله پشتی خود را مملو از صابون ، سیگار ، شکلات و گوشت کنسرو می‌کنیم . حتی حاضر به پرداخت مبلغ‌گزافی برای سگ ما شدند ولی در اینجا ما دیگر حدودی برای آنها قائل شدیم و بهیچ نحو حاضر بفروش سگ نشدیم . اما مجروحین در مقابل درهای بخت و اقبال را برای ما گشودند . یکی از سربازان آمریکائی که دندانهایش چنان باطلا پوشیده بود که صورتش شبیه دکان‌زرگ‌ها شده بود بی‌نهایت اظهار تمایل بداشتن تکه خون آلودی از نوار مجروحین کرد تا آنها در وطنش بدوستان و آشنایان نشان بدهد که ببینند نوار پانسمان ما در واقع کاغذکشی بوده است . در عوض بیسکویت درجه اول و از آن بالاتر یکدسته نوار زخم‌بندی واقعی داد . سپس با رضایت خاطر کامل و دقت زیادی نوارهای زنده زخم‌بندی ، مخصوص آنها را که متعلق به لودویگ بریر بود بعلت آنکه بخون افسری آلوده شده بود ، در کیف بغلی خود گذارد . لودویگ می‌بایست روی آن بامداد اسم و آدرس و نام‌گروهان خود را بنویسد تا در آمریکا وقتی آنها دیدند بدانند که نوار مزبور یک چیز بی‌اساسی نیست . نخست بی‌میل بود ولی در اثر اصرار ویلی و احتیاج شدید ما به نوار زخم‌بندی قبول کرد . بخصوص ، بیسکویت‌های التفاتی برای اسهال او مانده‌ای آسمانی محسوب میشد .

اریش ماریا رمارك

اما آرتور لدرهوز بهترین معامله را انجام داد . جعبه‌ای مملو از صلیب آهن را که در یک اتاق متروک افسر نگهبانی یافته بود بمعرض فروش گذارد . یکی آمریکائی ها که دست کمی از او نداشت و چون او چهره زرد رنگی داشت ، خواست همه آنها را یکجا بخرد . ولی لدرهوز در پاسخ ، با چشمهای احوالش نگاه یکور و عمیقی حساکی از درك منظورش باو افکند . حریف ، نگاه او را بانگاهی تألم ناپذیر و بظاهر آرام جواب داد . انسان ناگهان تشابه مشترك و نزدیک آنها را که گوئی هر دو باهم برادرند و از یک خانواده اند درمی یافت . در بین آن دو چیزی که در آتش جنگ و مرگ هم دست نخورده و بکرمانده بود . . روح تجارت و معامله‌گری بیدار شد .

رقیب لدرهوز زود متوجه شد که از او طرفی نخواهد بست . آرتور که کسی نبود که گول بخورد و تشخیص داد که نفعش در خرده‌فروشی است . لذا به دادوستد پرداخت و صلیب‌ها را یک یک داد تا عاقبت جعبه خالی شد و در عوض بتدریج بدور او توده‌ای از اجناس مختلف ، حتی کره ، ابریشم ، تخم مرغ ، پیراهن و زیرشلواری و پول انباشته شد . تا اینکه عاقبت روی آن پاهای چنبری اش بساں انبار متحرك فروشگاهی بنظر رسید .

براه افتادیم . امریکائی‌ها برای وداع با ما دستهای خود را تکان دادند . از همه بیشتر آن گروه بان امریکائی بطرز خستگی ناپذیری دست تکان می‌داد . حتی کوزول هم تحت تأثیر قرار گرفت . او نیز چند کلامه بعنوان وداع ادا کرد و دستهایش را تکان داد ولی هنوز همه اینها حالتی تهدید آمیز در خود داشتند . عاقبت رو به بتکه کرد و گفت ،

«واقماً مردمون خوبین ، نه؟»

آدولف سرش را تکان داد . درسکوت و خاموشی راه افتادیم . فردیناند سرش خمیده و متفکر بود . او عادت بتفکر نداشت ولی وقتی هم که دچار غم و اندوهی میشد تا مدتی طولانی تحت تأثیر آن قرار می‌گرفت . نمی‌توانست گروه بان اهل درسدن را فراموش کند .

بازگشت

اهالی دهات با نگاه‌های خود مارا مشایمت می‌کردند. درپنج‌جره اطاق نگهبان محل تقاطع خطوط آهن‌گل گذارده شده بود. زنی با پستانهای مملو از شیر طفلی را شیر می‌داد، لباسی آبی رنگ بر تن داشت. سگها بدنبال ما پارس می‌کردند و گرگ‌ها با زوزه، بدانها پاسخ می‌دادند. درصراخ خروسی را دیدیم که سوار مرغی شده بود و ما با بیخیالی سیکارویب‌ودودی کردیم.

* * *

پیش میرفتیم و گام بجلو بر می‌داشتیم. عاقبت به ایستگاه آمبولانس-های صحرائی و انبارهای آذوقه رسیدیم. ناحیه مزبور پارك پهناوری مملو از درختان چنار بود، مجروحین و تخت روان‌ها زیر درختها بودند برگهای درختان روی آنها فرو میریخت و بر بستر آنها پوششی ارغوانی وزرین می‌کشید، آنجا بیمارستان مسمومین‌گازهای سمی بود. بیمارانی را که وضع خطرناکی داشتند و غیر قابل حرکت بودند در آنجا بستری کرده بودند. مردانی محتضر، با چهره‌هایی نیلی و سبزرنگ‌گوئی مومیائی شده، دیدگانی بی‌روح که گاز آنها را بلعیده بود، نفس زنان و با سینه‌هایی که خس‌خس می‌کرد، در حال جان‌کندن بودند. همگی می‌خواستند از آنجا بروند و از اسیر شدن وحشت داشتند. گوئی متوجه بودند که هر جا بمیرند بلا تفاوت است. کوشیدیم با گفتن این مسئله که آمریکائی‌ها بهتر از آنها مواظبت خواهند کرد آنها را دلخوش کنیم ولی آنها بهیچوجه گوششان به حرف ما بدهکار نبود پی‌درپی از ما خواهش می‌کردند که آنها را همراه خود ببریم. ناله‌وزاری آنها وحشت‌آور بود. چهره‌های پریده رنگ آنها در فضای سرباز بنظر چون و هم و خیال می‌آمد. از همه وحشتناک‌تر قیافه‌های پرریش و سبیل آنها بود. آنها برای خود عالمی داشتند و روی چانه‌های فرو افتاده مجروحین بسان قارچ سیاهی روئیده بودند و از اندام نحیف و ناتوان آنها تغذیه می‌کردند، از نیرویشان می‌کاستند تا خود بطرز وهم‌آوری رشد کنند و نیرو بگیرند.

معدودی که جراحاتشان خطرناک‌تر از دیگران بود، دست‌های خاکستری رنگ و نحیف خود را که به دست اطفال بیشتر شبیه بود دراز می‌کردند و بالحنی مملو از خواهش و تمنا می‌گفتند:

اریش ماربا رمارك

«همقطار، منم با خودت ببر! همقطار منم با خودت ببر!»
مردمك چشمهایشان در ژرفنای دیدگان آنها که سایه‌هایی عمیق و ناآشنا مدت‌ها بر آنها مستولی شده بود چون غریقی پرتقلا و کوشش بسختی حرکت و جنبشی از خود نشان می‌داد. بقیه ساکت و خاموش بودند و بانگاه ما را تعقیب می‌کردند. ناله‌ها و فریادهای آنها بتدریج ضعیف‌تر شد.

هریک از ما سوغاتی‌های فراوانی بخانه می‌بردیم. تکه ابره‌ادر آسمان شناور بودند. آفتاب بعد از ظهر سر از پشت ابر بیرون آورد و تصویر درختان غان را که برگ‌های چند بر شاخسارهای خود نداشتند در آبگیرهای مملو از آب باران منعکس کرد. در لابلای شاخه‌های درختان مه‌آبی رنگی موج میزد.

هنگامی که کوله‌پشتی بر پشت با سر خمیده، در امتداد جاده پیش می‌رفتیم انعکاس حریر مانند و شفاف درختان را در گودال‌های آب باران می‌دیدم. جلوه آنها در این آینه‌های ساخته و پرداخته دست طبیعت، روشن‌تر از طبیعت واقع بود. آنها نور و رنگ دیگری داشتند. میان زمین قهوه‌ای رنگ آنجا پهنه‌ای در آسمان و درختان و درخشندگی و رنگی سیرتر هم آغوش شده بود. ناگهان لرزشی سراپایم را فراگرفت. برای نخستین بار در طی سالیان دراز، دوباره متوجه شدم که هنوز چیز زیبایی وجود دارد و انعکاس این منظره در آبگیرها، با همه سادگی و بیغشی خود زیبا و دوست داشتنی است. با مشاهده آن قلبم به تپش در آمد و برای يك آن هر چه بود از خاطرم رخت بر بست و برای نخستین بار صلح را احساس کردم، دیدم و آن را کاملا دریافتم. بار سنگینی که تا آن لحظه بهیچ وسیله سبک نشده بود عاقبت از دوشم برداشته شد و چیز شگرف و تازه‌ای، يك کبوتر، يك کبوتر سفید به پرواز درآمد. صلحی که ره آوردی از يك افق لرزان، از امیدها و انتظاراتی هراس-انگیز سرافرازی و بزرگواری، عظمت و آرامش قریب‌الوقوعی بود.

هراسی ناگهانی در من برانگیخته شد. باطراف نگریدم. در پشت سرم، روی برانکاردها همقطارانم خوابیده بودند و هنوز استغاثه

بازگشت

می‌کردند . برغم استیلاي صلح و آرامش آنها میبایست جان بجان آفرین
بسیارند . ولی من ، بدون هیچ شرم و آزر می ، از فرد شرف میلرزیدم .
چه وضع شکفت انگیزی بود !
دلایل روشن بود . چون هیچگاه کسی قادر نیست درد والم
دیگری را کاملاً درک کند . آیا همین خود دلیل بارزی بر وقوع مداوم جنگ
ونزاعها نبود ؟

۲

بعد از ظهر آن روز در حیاط کارخانه آبخوسازی نشسته بودیم . از
دفتر کارخانه فرمانده گروهان ما سروان هیل بیرون آمد فرمان جمع
داد . امریه‌ای دال برانتخاب نماینده‌ای از هر دسته واصل شده بود . همه
از فرط تعجب و حیرت بر سر جای خود خشک شده بودیم . تا بدان لحظه
هرگز يك چنین چیزی نشنیده بودیم . در این هنگام ماکس ویل در
محوطه حیاط پیدا شد و روزنامه‌ای را که در دست داشت تکان داد و
گفت :

«در برلین انقلاب شده !»

هیل چرخي زده بتندی گفت :

«مزخرف نکو ! در برلین فقط اغتشاش شده .»

ویل که هنوز حرفش را تمام نکرده بود گفت :

«قیصر هم به هلند فرار کرده !»

خبر مزبور همه ما را تکان داد . هیل که از فرط خشم سرخ

شده بود غرش کنان گفت :

«دروغگوی ملعون !»

ویل روزنامه را باو داد . هیل آن را مچاله کرد و با دیدگانی

که آتش خشم از آنها شعله می‌کشید باو خیره شد . او قادر بتحمل

حضور ویل نبود . چون ویل یهودی بود و برغم هیل که سراپا آتش

بودا سربازی آرام بود و در هر گوشه که می‌نشست بمطالعه مشغول میشد .

هیل بانگاهی مرگبار باو نگریست و غرید :

اریش ماریا رمارك

«همش حرفه ا»

ماکس تکمه نیمتنه اش را گشود چاپ فوق العاده را بیرون آورد و بدست هیل داد . هیل نگاهی سریع بآن افکند و سپس تکه تکه اش کرد و به آسایشگاه خود بازگشت . ویل تکه های روزنامه را جمع کرد و کنار هم چید و سپس مشغول خواندن اخبار آن برای ما شد . همگی ما چون مرغ بهت زده و حیران آنجا نشسته بودیم . خبر مزبور ماورای حدود فهم و شعور ما بود . ویل گفت:

« برای این فرار کرده که نمی خواست جنگ داخلی راه

بندازه .»

«چه مزخرفاتی ! فکرشو بکن که آگه چند وقت پیش ما این

حرفو میزدیم چی میشد، هان؟ لعنت بر شیطان . پس اینهمه مدت ما برای همین می جنگیدیم؟»

بتکه که سرش را می جنباند گفت:

«خوب به مشت تو پهلوم بزن ببینم خواب نمی بینم.»

یوپ طبق دستور او رفتار کرد . بتکه ادامه داد:

«پس حقیقت داره دیگه شك ندارم . ولی با وجود این هنوز

هضم این موضوع مشکله . آگه یکی از ما به همچی کاری می کرد فوراً پای

دیوار میذاشتنش!»

کوزول مشت هایش را گره کرده وزیراب گفت :

«دیگه حالا بهتره راجع به و سلینگ و شرودر اصلا فکر

نکنیم وگر نه خون خواهم ریخت . شرودر بیچاره به بچه بیشتر

نبود ، وقتی که مرد بدنش شبیه حلیم له شده بود . اونوقت مردی

که بخاطرش جون داد حالا میذاره در میره ، رذل کشیف.»

بفتناً لکد محکی بریکی از بشکه های آبجو نواخت .

ویلی هومیر اشاره ای حاکی بر تغییر موضوع کرد و گفت:

«بیان راجع به به چیز دیگه صحبت بکنیم منکه سهم خودم

حسابموبایارو تسویه کردم.»

ویل بتوضیح پرداخت که چگونه درگروهان های دیگر شورای

سربازان تشکیل شده است و افسران دیگر کاره ای نیستند . حتی عده

بازگشت

زیادی از آنها سردوشیهای خود را کنده‌اند.
او کوشید که ما را نیز وادار به تشکیل شورای سربازان کند
ولی از پیشنهاد او کسی استقبال نکرد. هیچیک از ما دیگر تمایل
بایجاد چیز تازه‌ای نداشتیم. تنها آرزوی ما بازگشت به خانه و
زندگی‌مان بود. با وضع فعلی بخوبی قادر بانجام این آرزوی خود بودیم.
ولی عاقبت ما نیز سه نفر نماینده انتخاب کردیم. نمایندگان
ما آدولف بتکه، ویل و لودویگ بریر بودند. ویل از لودویگ
خواست که سردوشیهایش را بکند. لودویگ دستی آهسته برپیشانی
کشید و گفت:

«من...»

بتکه مؤدبانه ویل را بمقب راند و گفت:
«لودویگ از خود مونه!»

بریر داوطلبانه به ارتش پیوسته بود. بعداً ارتقاء مقام یافت و
افسر شد. اونه تنها با تروسکه، هومیر، بروگر و من که همکلاسی-
های قدیمی‌اش بودیم خودمانی صحبت میکرد بلکه هر بار که افسران
دیگر حضور نداشتند او با هم‌قطاران قدیم خود نیز رفتاری خودمانی داشت.
در نتیجه محبوبیت مافوق‌التصوری در بین همه ما یافته بود.
ویل دست از اصرار نکشید و گفت:

«پس هیل چطور؟»

فهم این مسئله آسان‌تر بود. چون هیل بارها ویل را دست
انداخته بود... اگر او مایل بلذت بردن از موفقیت خود شده بود
به هیچوجه تعجب نداشت. و ما خود متوجه بودیم که این مسئله
ربطی بمانند ندارد.

گرچه این موضوع حقیقت داشت که هیل نسبتاً افسری خشن
بود ولی همیشه باستقبال خطر می‌رفت و هرکجا مشکلی پیش می‌آمد
بآنجا رو میکرد. همیشه سربازان برای یک چنین افسری احترام و
اعتبار خاصی قائل هستند.
بتکه گفت:

«خوب میتونی اینکارو ازش بخوای؟»

تبادل پشت سرش فریاد زد،

«پس باخودت چند بسته نوار پانسمان هم ببر.»

ولی برخلاف تصور ما قضیه صورت دیگری بخود گرفت . همزمان با ورود ویل بدفتر هیل از آن خارج شد . در دست چند ورقه تلگراف داشت رو به ماکس کرد درحالیکه اشاره باوراق میکرد گفت:

«حق باتو بود.»

ویل شروع بصحبت کرد . وقتی که به مسئله کندن سردوشی-ها رسید هیل حرکت سریعی کرد . برای يك لحظه تصور کردیم که هم-اکنون جنگ تن به تن خواهد شد ولی باکمال تعجب دیدیم که فرمانده ماگفت:

«بسیار خوب!»

سپس متوجه لودویگ شد و دستی روی شانهاش گذارد و گفت:

«بریر شاید تو قادر بدرك این مسئله نیستی ؟ اونها میخوان لباس سرباز ساده‌ای به تن کنیم . حال همه چیز تموم شده فقط همین مونده .»

هیچکس حرفی نزد . او دیگر همان هیل همیشگی ، مردیکه هنگام گشت شبانه بجای اسلحه فقط چوب دستی بدست می‌گرفت و همه او را مردی روئین تن می‌دانستند ، نبود . اکنون این مرد بسختی سرپا ایستاده بود و قادر بصحبت بود .

عصر آن روز بصدای نجوای همقطاران از خواب بیدار شدم . صدای کوزول راشنیدم که می‌گفت:

«شوخی می‌کنی !»

ویلی بالحنی پراز اصرار گفت:

«عین حقیقته ، خودت بیابین.»

به عجله ازجا برخاستند و بحیاط رفتند . من نیز بدنبال آنها براه افتادم - داخل دفتر فرمانده روشن بود و ما قادر بمشاهده داخل

بازگشت

آن بودیم . هیل پشت میز کارش نشسته بود . ژاکت آبی رنگ افسری لایتفکای، خود را روی میز گذارده بود و تماشای کرد . سردوشی های آنها را کنده بودند. خود او لباس سربازی ساده ای برتن داشت . سرش را بین دستهایش گرفته بود و .. نه امکان نداشت حقیقت داشته باشد .. کمی نزدیکتر رفتم . هیل گریه می کرد.

تیادن آهسته گفت،

«این دیگه چیه؟»

بتکه يك اردنکی باو زد و گفت،

«بزن بچاک.»

با حالتی متأثر و افکاری منشوش از آن محل دور شدیم. صبح روز بعد شنیدیم که سرگرد گروهان مجاور بمجرد اطلاع از فرار امپراتور خود را باگلوله کشته است. هیل پیدایش شد . از فرط بی- خوابی چهره ای خاکستری رنگ و خسته داشت . پس از آنکه با آرامی دستوراتی صادر کرد بدفتر خود بازگشت. همگی احساس ناگوار و غیر قابل تحملی داشتیم. آخرین چیزی که برای ما باقی مانده بود از ما گرفته بودند . حتی زیر پای ما را نیز خالی کرده بودند.

کوزول با ترشروئی گفت ،

«خیانت شده، خیانتی آشکار و کامل، فقط بمانده.»

ستونی که آنروز تشکیل شد و باگام های نکبت بار و سنگین براه افتاد بکلی با ستون روزپیش فرق داشت . نظیر گروهانی گمشده از ارتشی فراموش شده بود . در هر گام وسائل و ابزار حفر سنکر بهم میخوردند و این آهنگ یکنواخت را بگوش میرساندند ، «بیهوده بود ... بیهوده بود.»

در بین ما تنها لدرهوز بسان چکاوکی خوشحال و شادمان بود و گوشت قوطی و قندی را که از چپاول سربازان آمریکائی بدست آورده بود بما میفروخت .

عصر روز بعد بخاک آلمان رسیدیم . در آنجا وقتی که دیدیم دیگر لغات فرانسوی بگوش ما نمیرسد باور کردیم که بالاخره صلح

اریش ماریا رمارك

شده است. هر يك از ما آن لحظه انتظار داشتیم با صدور فرمانی دو- باره به جبهه جنگ باز گردیم و در سنگرهای خود موضع بگیریم. هر سربازی در اصل به صلح و آرامش اعتمادی ندارد. برای او آسان‌تر و بهتر بود که انتظاری خلاف ظاهر از اوضاع داشته باشد. بدهکده بزرگی وارد شدیم. چند حلقه گل خاک آلوده و پلاسیده در امتداد خیابان دهکده آویزان بود. دستجات ارتشی که از آن جا عبور کرده بودند آنقدر زیاد بود که دیگر کسی به عبورما که آخرین دسته این ارتش بودیم، اعتنا و توجهی نمی‌کرد. ناچار میبایست به چند پلاکارت رنگ و رورفته و باران خورده که برگهای بلوط کاغذی سبزرنگ دور آنها را زینت داده بودند قناعت کنیم. مردم به عبور سربازان آن چنان عادت کرده بودند که بزحمت برای گوشه نگاهی به‌اسر بلند میکردند. اما برای ما ورود به آنجا تازه و جالب توجه بود و همه ماه برغم بی‌اعتنائی و تظاهر خود باطناً تشنه نگاه محبت- باری بودیم. حد اقل دختران که میتوانند لحظه‌ای توقف کرده دستی بدان تکان بدهند. گه‌گاه نیادن و یوپ میکوشیدند که توجه یکی از آنها را جلب کنند ولی موفقیتی نصیب آنها نمی‌شد. شك نبود که بعلت وضع وحشت‌زای ما بود. بناچار دست از کوشش و فعالیت برداشتیم. فقط کودکان خرد سال پا بیای ما می‌آمدند. ما دست آنها را گرفته بودیم و آنها در کنار ما میدویدند. سهم کوچکی از شکلات‌هایی را که همراه داشتیم بعنوان سوقات کنار گذاردیم و همه باقیمانده را به آنها دادیم. آدولف بتکه دختر بچه کوچکی را بفل کرده بود. دخترک گوشه‌های سبیل او را چون افسار اسب بدست گرفته بود و میکشید و از شكلك هائی که بصورتش میداد از فرط شادی می‌خندید. دخترک با دستهای کوچکش صورت داورانوازش داد. آدولف یکی از دستهای او را گرفت تا ظرافت و کوچکی آنرا بمن نشان بدهد. طفلك که دیگر ادا و اصولی از او ندید بگریه افتاد. وقتی آدولف کوشید او را آرام کند او بر شدت گریه‌اش افزود بناچار او را بر زمین گذارد. کوزول با لحن شکایت آمیزی گفت:

«معلوم میشه درست بشکل یه غول درجه يك در او آمده ایم.»

بازگشت

ویلی بر طریق توضیح گفت،
 «کیه که از این پشم و لباس که فقط توی جبهه ارزش داشته
 اینجا نترسه . هر کی اینارو ببینه مت یه بزغاله تنش از ترس
 بلرزه می افته.»

لودویگ بریر خسته و کسل گفت،
 «علتش اینه که ما فقط بوی خون میدیم.»
 یوب گفت،

«در اینصورت باید یه حموم حسابی بکنیم شاید همین باعث
 بشه که دخترا گوشه چشمی بماندازن.»

لودویگ متفکرانه و افسرده گفت ،
 «آگه با یه حموم کار تموم بشه ، موافقم.»

با بیحالی و سختی جلو میرفتیم . در جبهه ، در این سالیان
 طولانی ، بازگشت خود را به نحوه دیگری تصور میکردیم . مافکر
 کرده بودیم که مردم باستقبال ما خواهند آمد و با انتظار ورود ماصف
 خواهند بست ولی اکنون میدیدیم که هر کس سرگرم مشکلات خویش
 است . زندگی پیش میرفت و هنوز هم در حرکت بود و ما راکه گوئی
 موجوداتی زائده هستیم، عقب میگذاشت . گرچه دهکده مزبور همه خاک
 آلمان محسوب نمی شد ولی با وجود این پنجه یأس و ناامیدی حلقوم
 ما را می فشرد . سایه سیاهی ما را در برگرفته بود و احساس عجیبی
 از حادثه ای قریب الوقوع بماند دست داده بود .

ارابه ها با سر و صدا عبور میکردند . رانندگان آنها فریاد
 میزدند . غابریل وقت عبور ما فقط يك لحظه نگاهمان میکردند و
 سپس چشم بزیر میافکندند و رشته افکارشان متوجه مشکلات و گرفتاریها
 میشد . زنگ ساعت برج کلیسا ، گذشت زمان را اعلام کرد . نسیم
 سرد و مرطوبی وزان بود و به ما میخورد . فقط پیر زنی که کلاهی
 با روبان های بلند بر سر داشت با نیروئی خستگی ناپذیر در کنار صفوف
 ما میدوید و با صدائی مرتعش ولرزان از شخصی بنام «ارهارداشمیت»^۱

1- Erhard Schmidt.

اریش ماربا رمارك

سراغ می‌گرفت.

در حیاط طویله بزرگی اطراق کردیم . با وجود راه درازی که طی کرده بودیم هیچیک مایل به استراحت نبودیم . همگی به میخانه رفتیم . در آنجا زندگی با همه نیروی خود جلوه گری می‌کرد و شراب تازه همانسال که هنوز درد آن ته نشین نشده بود در گلوها سرازیر میشد . مزه‌ای دلپذیر و اثری نیرومند درپاها داشت . ما نیز نشستن را به رفتن از آنجا ترجیح دادیم . دود سیکار و پیپ در فضای میخانه موج میزد و از شراب‌ها بوی خاک و تابستان بلند بود . ما قوطی‌های گوشت‌کنسروها را بیرون آوردیم و قطعات بزرگی از آنها بریده روی نان‌هایی که مقدار زیادی کره مالیده بودیم گذاردیم و پس از آنکه کاردهای خود را درکنار خود روی میزهای چوبی عمودی فرو بردیم به خوردن آنها پرداختیم . انوار چراغ‌های نفتی بسان مادران مهربانی ما را در بر گرفته بودند . شب دنیا را زیبا و دوست داشتنی کرده بود . البته دنیای شبانه هنگام صلح این چنین زیبا میشد ولی در سنگرها و گودال‌های میدان جنگ رنگ دیگری داشت .

ما بعد از ظهر آن روز افسرده و دلخور بآنجا آمده بودیم ولی حال احساس می‌کردیم که زندگی در عروق و شراین ما به حرکت درآمده است . طولی نکشید که از گروه ما عده‌ای بکمک دسته‌ارکستر کوچک‌گوشه سالن شتافت . در بین آنها تنها پیانیست و هنرمند ماهرى در سازدهنی بلکه نوازنده قانون از اهالی باواریا هم بود . ویلی هویمر هم خود را داخل آنها جا زد و با سرپوش‌های بزرگ دیگ و دیگها برای خود جاز کامل و پر سر و صدائی برآه انداخت .

آنچه که بیش از شراب ما را تحت تأثیر قرار داده بود، وجود دخترها بود . آنها بکلی با دخترانی که آن روز بعد از ظهر دیده بودیم فرق داشتند . تبسم می‌کردند و خوشخو و مهربان بودند . شاید این‌ها همان‌هایی بودند که بعد از ظهر آنروز دیده بودیم . مدت مدیدی بود که چشم ما بزن نیفتاده بود . در مراحل نخست در عین اشتیاق، از نزدیک شدن به آنها خجالت می‌کشیدیم و بخود کاملاً اعتماد و اطمینان

بازگشت

نداشتیم و نمیدانستیم با آنها چگونه بایدکنار بیاییم . عاقبت فردینانند کوزول بازن جوان چاقی که سینه‌های درشت و گوشت آلودی داشت و سنگر خوبی برای او بود برقص پرداخت . طولی نکشید که همه از او پیروی کردند . نشئه شیرین و سنگین شراب در سرهای ما به تفنن مشغول شد . دختران میرقصیدند و میچرخیدند و ارکستر آهنگ می‌نواخت . همه بدور آدولف بتکه در گوشه‌ای نشسته بودیم . بتکه گفت :

«خوب ، بچه‌ها فردا یا پس فردا همه مون بخونه هامون میرسیم .

آره ، زنم حالا ده ماست که ...»

روی میز خم شدم که با والانتین لاهر که با سردی و غرور بدختران نگاه میکرد صحبت کنم . بدخترک مو طلائی که کنارش نشسته بود چندان توجهی نداشت . چیزی که در جیب نیم تنه‌ام بود به لبه میز خورد و بسینه‌ام فشار آورد . دست بردم که ببینم چیست . ساعت و سلینگک بود .

یوپ چاق‌ترین زنها را به تور زده بود و با او نظیر علامت سؤال میرقصید . پنجه‌های او روی کپل‌های پهن و بزرگ زن مرتب در حرکت بود . او نیز بالبانی مرطوب بروی او تبسم میکرد و یوپ لحظه بلحظه جسورتر میشد . عاقبت چرخ زنان از در خارج شدند و در حیاط میخانه غیبشان زد .

چند دقیقه بعد من نیز بیرون رفتم و خود را بنزد یکترین گوشه ساختمان رساندم . در آن جا گروه بانی عرق ریزان با دخترکی ایستاده بود . بطرف باغ رفتم و هنوز چند قدمی پیش نرفته بودم که ناگهان صدای مهیب شکستن چیزی را در پشت خود شنیدم . بعقب چرخیدم . یوپ و رفیق چاق کوچله‌اش را روی زمین دیدم . یکی از میزهای باغ در زیر تنه آنها خورد شده بود . زن که به قهقهه میخندید با مشاهده من زبانش را در آورد . یوپ باو گفت که ساکت باشد . باعجله به پشت چند تپه پیچیدم و دست یکنفر را لگدم کردم . شبی جهنمی بود !

صدای عمیقی پرسید :

«گاو احمق ، مگه نمیتونی درست راه ببری ؟»

باکج خلقی پاسخ دادم :

اریش ماریا رمارك

«از کجا بفهمم که زیر پام به کرم دارم میلوله؟»

از آنجا دور شدم و عاقبت گوشه خلوتی یافتم .

بجای دود و هوای کثیف داخل سالن نسیم خنک و مطبوعی به صورتم خورد . برفراز سرم سقفها و لبه های تیره شیروانی و شاخه های درختان معلق بودند. مرا که در تاریکی راهم رامیجستم سکوت و آرامش دربر گرفته بود . آلبرت هم بکنارم آمد و ایستاده جوی شاش مانظیر رشته های نقره ای در زیر نور ماه درخشیدند . آلبرت گفت:

«راستی چه خوبه ، نه ارنست؟»

سرم را تکان دادم و هر دو به قرص ماه خیره شدیم و گفتم:

«فکر اینکه این تا آخر لعنتی تموم شده ، هان آلبرت؟»

صدای خورد شدن شاخه های خشک درختان را پشت سر خود می شنیدیم. قهقهه خنده زنها از بین بوته ها برمیخاست و ناگهان قطع میشد. شب به مانند رعدی طوفانزا ، از تب زندگی آستن بود . فورانی سرکش و سریع داشت. از نقطه ای به نقطه دیگر می جهید و شعله های آتش زبانه می کشید .

ناله ای در باغ طنین انداز شد. خنده ریز و تند ی بدان پاسخ داد. سایه هایی از فراز انبار یونجه ب زیر آمدند و روی نردبان دونفر ایستادند. مرد بسان دیوانگان سرش را بمیان دامن زن فرو برد و جملات نا-مفهومی بر زبان راند . زن خنده ای بلند و اعصاب تکان ده سرداد . پشتم بلرزه افتاد . چقدر دیروز و امروز مرگ و زندگی بهم نزدیک بودند!

تپان نیز از وسط باغ تاریک بمنزدم آمد . بدنش غرق در عرق بود و صورتش میدرخشید . در حالیکه تکه های نیم تنه اش را می انداخت گفت :

«بچه ها ! حالا آدم معنی زنده بودن میفهمه .»

با هم چرخ می دور میخانه زدیم و به ویلی هومیر برخوردیم . در مزرعه آتش بزرگی بابرگ و شاخ درختان برافروخته بود و چند مشت سیب زمینی که دزدیده بود بمیان آن ریخته بود ، و خود تنها مقابل آن نشسته بود و بانقظار پختن سیب زمینیها غرق در رؤیای شیرینی بود. بدورش

بازگشت

چند قوطی کنسرو و کتلت آمریکائی چیده بود و سگش هم بر زمین چمباتمه زده بود. شعله‌های لرزان آتش، پرتوی مسی رنگی روی موهای سرخ او افکنده بود، از روی چمن مه‌نازکی برمیخاست و در فضا متراکم میشد. ستارگان چشمک میزدند. کنارش روی زمین نشستیم و سبب زمینی‌ها را از میان آتش بیرون کشیدیم. گرچه پوست آنها سوخته و سیاه شده بود ولی درویشان زرین و معطر بود. کتلت‌ها را با دودست گرفتیم و هنگام جویدن چنان تکانشان میدادیم که گسوئی ساز دهنی هستند. کتلت‌ها را با عرقی که در قمقمه‌ها داشتیم فرودادیم.

چقدر سبب زمینی‌ها خوشمزه بودند! واقعاً کجا بودیم؟ مگر چرخ زمان بمقب چرخیده بود؟ مگر دوباره بدوران کودکی خود بازگشته بودیم و در مزارع «تورلوکستن»^۱ نشسته بودیم؟ مگر تمام روز دختران با گونه‌های گلگون و لباسهای آبی کم‌رنگ بدنبال مانبوندند و ما در زمینهای عطر آگین مزارع بکندن سبب زمینی مشغول نبودیم؟ حالا کنار آتش و سبب زمینیها نشسته بودیم!

روی مزارع مه سفیدی شناور بود. جرقه‌های آتش صدا می‌کردند. سکوت و خاموشی بر فضا حکمفرما بود. آخرین محصولی که از مزارع جمع شده بود سبب زمینی بود. فقط زمین، آسمان صاف، دود سفید و تلخ و دوست داشتنی، و پایان درو باقی مانده بود. دود تلخ، بوی تند و گزنده درو، و آتشی که در دوران طفولیت با آن سبب زمینی بریان میکردیم! پرده‌های خیال‌انگیز مه، ببالا صعود کرد و در هم پیچید و از هم پراکنده شد... قیافه همقطارها به چشم خورد... پیش میرفتیم... جنگ پایان رسیده بود... همه چیز محو و نابود شد... و دوباره آتشی که با آن سبب زمینی‌ها را بریان می‌کردیم زبانه کشید.

«اره ویلی! ویلی بچه‌من!»

او که دست هایش مملو از گوشت و سبب زمینی بود سر بلند

کرد و گفت:

۱- Torloxtan

اریش مار یا رمارك

«این همون چیزیه که میخوای ، هان ؟»
 «آخ ، احمق جان ، منظورم هزاران فرسنگ از آنچه که تو تصور
 میکنی بدوراست.»

آتش خاموش شد . ویلی دست‌های خود را با شلوارش پاك
 کرد و تیغه چاقویش را با صدا بست . سکوت شب را فقط پارس چندسگ
 دهکده درهم می‌شکست . دیگر از انفجار گلوله‌ها ، سروصدای حرکت
 ستون مهمات ، ترمز اتومبیل‌های آمبولانس که با احتیاط حرکت
 می‌کردند ، شبی که عده بی‌اندازه معدودی ، بمراتب کمتر از چهار سال
 گذشته جان سپردند خبری نبود .

به میخانه بازگشتیم . ولی چندان سروصدائی نبود . والانتین
 نیم تنه خود را بیرون آورد و چندین بار روی دست‌هایش ایستاد . هر
 بار زنها برایش دست زدند . اما والانتین که از خود ناراضی بود
 گفت :

«يك زمانى هنرمند خوبى بودم ، فردیناند ، ولی حالا دیگه
 بهیچ دردی نمی‌خورم ، حتی بدردبازار مکاره دهات . مفصل‌هام خشك
 شده ، بازیهای من روی بارفیکس باورکن برای مشکل پسندترین
 افراد هم بی‌اندازه جالب بود . ولی حالا با این روماتیسم ...»
 کوزول محکم روی میز کوفت و گفت :

«آخ . برو شکر کن که استخوانات سالم مونده . موزيك ا
 ویلی!»

هومیر باعلاقه به زدن جاز با سرپوش دیگها مشغول شد . دوباره
 همه به جنب و جوش درآمدند .

ازیوپ درباره رفیق چاق و چله‌اش پرسیدم . ولی او با حرکتی
 حاکی از دلخوری از پاسخ طفره زد .
 متعجبانه گفتم :

«دست بردار ، خیلی عجیبه که اینقدر دلخوری ، نه ؟»
 باقیافه‌ای عبوس گفت :

«آره ، آخه میدونی فکر می‌کردم که خاطرخوام شد ولی ماده

بازگشت

سگ خپله بعدش ازم پول خواست و از فرط تعجب بی اختیار زانو موبه
میزلغنتی باغ زدم . پام چلاق شده نمیتونم راه برم .

لودویگ بریر با قیافه‌ای پریده و آرام پشت میزنشسته بود .
اومیبایست مدت‌ها پیش برختخواب رفته باشد ولی بهیچوجه مایل بر رفتن
نبود . زخم بازویش بخوبی التیام می‌پذیرفت و اسهالش بهتر شده بود . اما
با وجود این بخود فرورفته متفکر بود .

تیادن با صدائی گرفته از مستی گفت ،
«لودویگ توهم سری بباغ بزن .. اون جریان عموم مرضارو
خوب میکنه ...»

لودویگ سرش را تکان داد و ناگهان پریدگی رنگ چهره‌اش
بیشتر شد . کنارش نشستم و از او پرسیدم ،
«مگه از بازگشت بخونه خوشحال نیستی ؟»

از جا برخاست و از کنارم رفت . معنی رفتار او را در نیافتم .
کمی بعد او را در باغ تنها ایستاده دیدم دیگر سؤالی از او نکردم . هر
دوبدون ادای کلمه‌ای بسالن بازگشتیم . در آستانه در بالدرهوز که
در حال خروج با همان زن چاق بود رو برو شدیم . یوپ خنده
موزیانه‌ای کرد و گفت ،

«لدرهوز نمی‌دونه چه بلائی در انتظارشه !»
ویلی برفع اشتباه او پرداخت و گفت ،
«به سرزنیکه ، نه لدرهوز . مگه فکر میکنی آرتور بهش نم‌پس
میده !»

روی میزها شراب جاری بود . بهنگام رقص دامن‌های زنان
در فضا موج میزد . عرق گرم و مرطوبی ناشی از خستگی روی پیشانیم
نشسته بود . همه چیز در برابر دیدگانم چون ستارگانی که از انفجار
موشک‌ها در شب‌های مه‌آلود بوجود می‌آمدند ، محو و مبهم بود . سرم
به آرامی روی میز خم شد ، و شب نمره زنان بطرز شکفت آوری ، بمانند
ترن سریع‌السير مسافری یکنواخت وتند سپری‌گشت ... طولی نکشید
که بزادگاه خود رسیدیم .

اریش ماربا رمارك

۳

برای آخرین بار در حیاط سرباز خانه صف بستیم . نیمی از افراد گروهان مارا که خانه‌هایشان در حول و حوش سرباز خانه بود مرخص کردند. بقیه میبایست خودترتیب بازگشتشان را بدهند - مسئولین امور نمیتوانستند به علت بی‌نظمی در حرکت قطارها ما را دسته جمعی براه بیندازند دیگر ناچار به جدائی از هم بودیم . حیاط خاکستری رنگ و پهناور سرباز خانه ، برای عده معدود ما ، بی‌اندازه بزرگ و پهناور بود. باد سردنوامبر که بوی مرگ و نابودی می‌داد سراسر محوطه را جارو می‌کرد. بین آشپزخانه و مقر نگهبانان صف بسته بودیم. احتیاج به مکان بزرگتری نداشتیم فضای پهناور و خالی سربازخانه ، خاطرات اندوهباری را در ما برمی‌انگیخت.

آنجا ، صفوف نامرئی بیشماری ایستاده بودند . هیل ببازدید گروهان پرداخت . بدنبال او ارواح فرماندهان پیشین بی‌صدا و خاموش گام بر می‌داشتند . درکنار او « برتینک »^۱ که یکسال و نیم فرمانده گروهان ما بود زن و چهار بچه داشت و سابقاً دبیر بود با دیدگانی غمگین ، چانه‌ای که گلوله برده بود و گردنی که هنوز خون از آن فواره می‌زد راه میرفت . پهلوی او مولر^۲ .. نوزده ساله که سه روز بعد از احراز مقام فرماندهی در اثر گاز مسموم شد با چهره‌ای سبز تیره ایستاده بود . پس از او ردکر^۳ ممیز جنگلها که دو هفته پس از انتصاب بمقام فرماندهی در اثر اسابت مستقیم گلوله بزمین دوخته شد . از همه پریده رنگ‌تر و عقب‌تر ، کاپیتان بوتنر^۴ که حین حمله در نتیجه اسابت گلوله‌های مسلسل بقلبش کشته شد، ایستاده بود. پشت سر آنها هفت فرمانده دیگر گروهان در طی دو سال که اسامی آنها را تقریباً فراموش کرده بودیم ، بسان سایه و خیال بهمراه بیش از پانصد نفر

۱ - Bertinck ۲ - Müller ۳ - Redecker

۴ - Buttner

بازگشت

ایستاده بودند ... اکنون از آن همه افراد فقط سی و دو نفر در میدان سربازخانه سرپا بودند .

هیل کوشید بعنوان تودیع چندکلمه صحبت کند اما نتوانست و عاقبت منصرف شد . هیچ کلامی در دنیا قادر نبود که میدان خالی و بی‌روح سربازخانه را با صفوف غم آلود سربازانی که زنده مانده‌اند و در آن‌گوشه خاموش و سرمازا ، پالتو به تن و موزه برپا ، همقطاران خود را بیادمی آوردند ، تشریح کند .

هیل با سربازان به تودیع پرداخت و با آنها دست داد چون به ویل رسید بالبانی کشیده و نازک گفت :

« ویل حالادیکه دور ، دور شماست ... »

ویل به آرامی جواب داد :

« ولی مثل مال شما این چنین خون آلودنمیشه . »

هیل بلافاصله گفت :

« اما این چنین هم مملو از دلاوری و قهرمانی نمیشه . »

« قهرمانی و دلاوری که تنها هدف زندگی نیست . »

« ولی بهترین اوناست . اگه چیزدیگه‌ای هم هست بگو . »

ویل پس از لمح‌های سکوت گفت :

« آری ، چیزهای دیگه‌ای هم هست جناب سروان . چیزهایی

که امروز برای شما ناچیز و بی اهمیته ... نیکو کاری و عشق . اونها

هم قهرمانانی دارند . »

هیل که گوئی از مدت ها قبل در این باره اندیشیده بود با پیشانی

پرچین ، سرعت پاسخ داد :

« نه ، نیکو کاری و عشق فقط قربانی عرضه می‌کنند . در

حالیکه شجاعت چیز دیگرست . وقتی که زندگی ارزش خود را از

دست می‌دهد ، منطق و دلیل میدان خالی می‌کند ، شجاعت و دلاوری

پا بعرصه وجود میگذارد . شمامی دانید که شجاعت بر بی‌فکری ، از خود

گذشتگی و جان برکف گرفتن و به استقبال مخاطرات رفتن متکی

است . ابراز شجاعت بندرت برای رسیدن به هدف و منظورست .

اریش ماربا رمارك

هدف لغتی است که تو ادا کردی . کسی که برای ابراز شجاعت بپرسد چرا؟ به جهت چی؟ و به منظور چی؟ با شجاعت، هیچگونه آشنائی ندارد.»

چنان با اصرار و تاکید سخن میراند که گوئی بیشتر بفکر افتناع خود بود . صورت خسته او هر آن رنگ و شکل دیگری بخود می گرفت . در چند روزه اخیر عبوس تر شده بود و خیلی پیر تر و شکسته تر بنظر میرسید . ویل هم بهمان سرعت در جهت عکس او تغییر یافته بود . او که همیشه فردی آرام بود و مزاحمتی برای کسی نداشت و ما هیچگاه قادر بدرك او نبودیم اکنون ناگهان ارزش ذاتی خود را بروز داده بود و لحظه به لحظه مصمم تر و مطمئن تر بنظر میرسید . تا آن لحظه هرگز کسی تصور چنین قدرت بیانی را در او نمی کرد هر چه پریشانی و ناراحتی هیل زیادتر می شد ویل آرام تر و خون سردتر می گشت . او با صدائی محکم و آرام گفت :

« برای عملیات متهورانه عده ای معدود ، مسکنت و بدبختی میلیونها افراد بشر ، فدیة بزرگ و عظیمی است .»
هیل شانهایش را بالا افکند و گفت :

« فدیة وارزش، هدف و منظور، و تقاص، لغاتی است که شما پرداخته اید خواهیم دید که اینها شمارو بکجا خواهند کشاند! »
نگاه ویل متوجه نیم تنه ساده سربازی هیل شد و پرسید:
« مال شما، شمارو بکجاها کشانده؟ »

رنگ هیل سرخ شد. با خشونت پاسخ داد:
« به يك خاطره ... به خاطره ای که هرگونه پول و ثروت قادر به ایجاد آن نیست. »

ویل لحظه ای خاموش ماند و سپس تکرار کرد « به يك خاطره ... » و چرخ زده به میدان خالی سربازخانه وصف كوچك ما نگریسته افزود :

« آری . . . به يك خاطره و يك مسئولیت مخوف و وحشتزا. »

اما از گفتگوی آنها چیز زیادی دستگیر ما نشد . فقط

بازگشت

می‌دانستیم که از فرط سرما نزدیک است یخ ببندیم و مباحثه و گفتگو عمل زائدی است و حرف و صحبت بهیچوجه وضع دنیا را تغییر نخواهد داد .

* * *

صف‌ها درهم ریخت و تودیع آغاز شد. مولر که کنارم ایستاده بود کوله‌پشتی‌اش را بردوش انداخت و بسته جیره‌اش را بزیز بغل زدو دستش را دراز کرد و گفت:

«خوب، بخت یارت، ارنست ...»

«دست حق بهمراحت ، فلیکس ..»

او سپس بوداع از ویلی، آلبرت و کوزول پرداخت.

بعدازاو «گرهارد پهل»^۱ رسید. او سرودخوان گروهان بود که هنگام حرکت صفوف با صدای تنور خود همه‌نت‌های تنور را می‌خواند و در موقع لزوم گاه صدای خود را تا به ابرها میرساند. در مواقع دیگر سکوت اختیار می‌کرد تا بتواند از تمام قدرت خود برای بکار انداختن حنجره‌اش استفاده کند.

صورت آفتاب سوخته و گندمی او ناراحت و افسرده بود. چون در آن لحظه از همبازی قدیم خود در بازی اسکات ، کارل بروگر وداع کرده بود. جدائی از او برایش مشکل و ناگوار بود .

«خدا حافظ ، ارنست ..»

«خدا حافظ، گرهارد.»

او هم رفت. «ودکامپ»^۲ که برای گور مقتولین جبهه صلیب می‌ساخت جلو آمد و دستش را دراز کرد و گفت:

«بنظر من دیگه نتونم بالای قبرت صلیبی بذارم . امکان داشت برات صلیبی از چوب درخت ماهون، بسازم! برت سرهپانوی زیبائی رو قایم کرده بودم. »

تبسم‌کنان پاسخ دادم:

«نخوابیدی شب درازه. موقعش خودم کاغذ می‌نویسم خبرت

می‌کنم .»

۱-Gerhard Pohl

۲-Weddekamp

اریش ماریا رمارك

خندیده گفت،

«حق با تو است ، خنده کن پسر جون ، چون هنوز جنگ تموم نشده .»

باشانهائی فرو افتاده ، لنگ لنگان دور شد . دسته اول از دروازه های سربازخانه بیرون رفته از نظر محو شدند. «شفلر»^۱ «فاس بندر»^۲ «لوکه»^۳ «کوچیکه» «اگوست بکمان»^۴ در بین دسته مزبور بودند . دیگر افراد نیز از آنها تبعیت کردند. دچار تشویش و دغدغه شدیم . در آن لحظه قبول مفارقت وجدائی از یکدیگر برای ما مشکل بود. تا بدان روز فقط مرگ، جراحی یا انتقالهای موقتی قادر به ایجاد تفرقه و کاستن از تعداد افراد گروهان ما بودند، اکنون می بایست صلح را نیز جزء عوامل مزبور بحساب آورد.

آن چنان به گودالهای نارنجك و خمپاره ، نقبها و سنگرها خو کرده بودیم که از مشاهده آرامش و سکون منظره سرسبز مقابل ناگهان احساس پریشانی و اضطراب کردیم. گوئی این آرامش و سکون فقط بهانه ای است که مارا بسوی سرزمینی مدفون از زمین بکشاند . در حالیکه همقطاران و رفقای ما تنها و بی اسلحه ، بدون نارنجك و بمبی، بی اعتنا و توجه با عجله بسوی سرزمین مزبور می شتافتند. بی اختیار می خواستم بدنبالشان دویده آنها را بازگردانم و فریاد بزنم .

«آهای! بکجا می روید؟ در آنجا به تنهائی دنبال چه هستید؟ شما متعلق به اینجا و جزو ما هستید. ما باید کنار هم باشیم. مگر می شود طور دیگری کرد؟»

چرخ آسیاب شکفت آوری در منمزم بگردش در آمده بود این حالت ناشی از دوران طویل خدمت سربازی بود . باد نوامبر صغیر زنان میدان خالی سربازخانه می وزید . رفقا یکی پس از دیگری میرفتند طولی نمی کشید که هر يك از ما تنها و بی یار می ماندیم .

۱- Scheffler

۲- Fasse Bender

۳- Luke

۴- August Beckman

/ بازگشت

* * *

راه بقیه افراد ما یکی بود. همگی درسالن ایستگاه راه آهن بانتظار رسیدن ترن، اطراق کردیم. این محل انبارموقتی جمعیه ها، صندوقها، کارتونها، بستهها و چادرهای برزنت ارتش بود. درهر هفت ساعت دوترن بایستگاه وارد می شد. هر بارهنگام ورود ترن بایستگاه مسافرین از در و پنجره آن چون خوشه انگورو نوده زنبور بر کندو آویزان می گشتند. بعد از ظهر توانستیم خود را بنزدیک خط برسانیم و قبل ازغروب آفتاب، درصف جلو، جای مناسبی برای خود ذخیره کنیم.

نخستین ترن نیمروز وارد ایستگاه شد. ترن باری مزبور حامل اسبهای کور بود. دوره چشمهای از حدقه درآمده سفید و آبی آنها قرمز رنگ بود. آن ها بیحرکت، آرام، با گردنهای کشیده که فقط در منخرین آنها اثر حیات و زندگی وجود داشت، ایستاده بودند. بعد از ظهر اطلاعیه ای صادر شد که امروز هیچ ترنی حرکت نخواهد کرد. ولی کسی از جای خویش تکان نخورد. جوی سربازان هیچگاه اطمینانی بدینگونه اطلاعیه ها نداشتند. چنانکه بواقع هم يك ترن دیگر آن روز وارد شد. يك نگاه برای ما کافی بود، ترن مزبور برای ما مناسب بود. حداکثر بیش از نیمی از آن پر نبود. درسالن ایستگاه ولوله وغوغائی از حمله صفوف منتظر در اطاقهای انتظار به سالن انتظار و لگد مال کردن مردمی که در آنجا بودند برپا شد. از سرعت ترن کاسته شد. یکی از پنجره ها باز بود آلبرت تروسکه که از همه چابک تر و سبکبال تر بود، نظیر میمونی از روی جمعیت خود رابه پنجره رساند و بالا رفت. لحظه ای بعد جلوی درها را گرفتند و اغلب پنجره ها را بستند. اما طولی نکشید افرادی که میخواستند بهر قیمتی شده سوار ترن شوند حتی بقیمت زخمی شدن دست و بدنشان با قنداق تفنگ شیشه ها را شکستند و روی آنها پتو افکنده سوار شدند و هرکس در يك گوشه میکوشید به نحوی سوار شود.

ترن متوقف شد تروسکه که در راهروی قطار میدوید بمجرد توقف ترن پنجره مقابل ما را باز کرد. اول از همه نیادن با

اریش ماریا رمارك

سكش سوار شد و بدنبال آنها ویلی، بتكه وكوزول را در سوار شدن كملك كرد. وسه نفر آنها بدون معطلی خود را بدرهای دوطرف كوپه رساندند و آنها را برای جلوگیری از ورود دیگران بستند. سپس لودویگ لدرهوز، والانتین، کارل بروگرمز و بالاخره ویلی بعد از خلوت کردن دور و برش سوار ترن شدیم. كوزول كه جلوی فشار مردم راهرو را گرفته بود فریاد زد:

«همه اومدند؟»

ویلی با نعره پاسخ داد:

«همه سوار شدند.»

سپس بتكه، كوزول و تیادن نظیر تیری كه از كمان رها شده باشند با سرعت به سر جاهای خود دویده نشستند. در پی آنها ها سیل جمعیت بداخل كوپه سرازیر شد. هر جای خالی را گرفتند خود را به بالای محل مخصوص گذاردن اثاثیه رساندند بطوری كه يك سانتیمتر هم جای خالی نماند.

حتی اطاق ماشین هم از هجوم آنها بی نصیب نمانده بود و روی سپر جلو هم نشسته بودند. روی سقف واگون ها نیز مملو از مسافر بود. مأمور قطار فریاد زد:

از اون بالا بیائید پائین! مغز لعنتی تون داغون میشه.

آنها در پاسخ با فریاد گفتند:

«اینقدر جوش نزن! طوری نمی شیم!»

در مستراح نیز پنج نفر نشسته بودند بطوریکه یکی از آنها نصف تنه اش از پنجره بیرون بود. ترن حرکت کرد و عده ای كه محكم به بدنه ترن نچسبیده بودند بزمین پرتاب شدند و دو نفر زیر چرخها رفتند و زیر آن له شدند ولی با وجود آن بلافاصله عده دیگری جای آنها را پر کردند.

حتی پله های درهای ورودی نیز اشغال شده بود. با حرکت ترن به انبوه جمعیت افزوده میشد. یکی از مسافرین كه در را گرفته بود با باز شدن ناگهانی آن، در میان زمین و هوا معلق شد. ویلی چهار دست و پا خود را باورساند و بقیه اش را گرفته او را بدرون كوپه كشید.

بازگشت

با فرا رسیدن شب نخستین تلفات به واگن ما وارد شد. ترن به یکی از تونل‌هایی که سقف کوتاهی داشت وارد شد و در نتیجه بعضی افرادی که در روی سقف بودند خورد و له شده یا از بالای آن بزمین پرتاب گشتند. عده‌ای هم که شاهد این جریان بودند هیچگونه وسیله‌ای برای متوقف کردن ترن نداشتند. مردی که روی پنجره دستشوئی نشسته بود نیز چون خوابش برده بود به بیرون پرتاب گشت.

بمسافرین واگن‌های دیگر نیز تلفات مشابه وارد شد. در نتیجه سقف‌ها را با گیره‌های چوبی مجهز و طناب بندی کردند و سرنیزه‌ها را بداخل چوب بندی سقف فرو بردند و نگهبانانی از خود تعیین کردند تا در صورت مشاهده خطر دیگران را آگاه کنند. همگی ما می‌خوابیدیم و کاری جز خوابیدن نداشتیم. ایستاده، چمباتمه، دراز کشیده به هر حالتی که برای ما امکان داشت روی کیسه‌ها و بسته‌های ما خوابیدیم. ترن تلق تلق کنان پیش میرفت. خانه‌ها، درخت‌ها، باغ‌ها و مردم بسرعت از برابر ما می‌گذشتند. تظاهرات، پرچم‌های سرخ، نگهبانان مأمور ایستگاه‌های راه آهن، فریادها، نعره‌ها، فوق العاده روزنامه‌ها و انقلاب را ندیده می‌گیریم و قبل از هر چیز به آغوش خواب پناه می‌بریم. برای توجه و رسیدگی به آنها فرصت با اندازه کافی بود. برای اولین بار احساس می‌کنیم که در طی سالیان جنگ چقدر خسته و فرسوده شده‌ایم.

دوباره شب فرارسید. چراغ کم‌نوری، پر توضعیف خود را با اطراف افکند. ترن ما بعلمت خرابی آتشیخانه لکو موتیو حرکت آهسته‌ای داشت. و اغلب در بین راه توقف میکرد. با حرکت ترن بارو بنه‌ها بهم می‌خوردند. آتش پیمپ‌ها در تاریکی میدرخشید. سگ‌روی زانوی من خوابیده بود. آدولف بتکه بجلو خم شد و سر سگ را نوازش کرد. پس از مدتی گفت:

«خوب ارنست عاقبت ناچار بجدائی از هم شدیم.»

اریش ماربا رمارك

سرم را تکان دادم . برایم تصور زندگی بدون آدولف ... بدون صدای آرام و چشمهای او که لاینقطع مواظب من بود مشکل و عجیب می نمود . هنگامی که ماسربازان تازه کار را به جبهه فرستادند او بود که تعلیم و تربیت من و آلبرت را بعهدہ گرفت . گفتم ، «نه آدولف گاهگاهی باید همدیگر و ببینیم . همدیگر و باید زیاد هم ببینیم»

پاشنه پوتینی محکم بصورت تم خورد . پای تپاندن بود که روی جای اناثه بالاسرم نشسته بود ، با حرص و علاقمندی بشمارش پولهایش مشغول بود . او قصد داشت بمجرد رسیدن بایستگاه مستقیماً به يك فاحشه خانه برود . برای اینکه آمادگی بیشتری برای خود بوجود بیاورد با آب و تاب تمام بشرح روابط خود با دو دختر دهقان پرداخت . هیچکس گفتگو در باره اینگونه مسائل را زشت و نکوهیده نمی دانست و چون رابطه ای با کشت و کشتار نداشت با علاقمندی به گفته های او گوش دادیم . یکی از سربازان صنف مهندس که دو انگشتش را از دست داده بود با غرور خاصی اعلام کرد با وجودیکه زنش هفت ماهه زائیده وزن بچہ اش هشت پونداست . لدرهوز او را دست انداخته گفت ،

«کار باین آسونی هم که فکر می کنی که نبوده !»

سرباز صنف مهندس که متوجه منظور او نشده بود با انگشت ماههای فاصل بین آخرین باری که بمرخصی رفته بود با تولد بچہ را محاسبه کرد و گفت ،

«نه اشتباه نکرده ام بچہ هفت ماهه ست .»

لدرهوز سرفه ای کرد و صورت زرد رنگش حالت های مختلفی بخود گرفت و با تبسم تمسخر آمیزی گفت ،

«بنظرم به کسی توی منزلت به کار کوچیکی برات صورت داده .»
سرباز مزبور نگاهش را باو دوخت و با لکنت گفت ،

«منظورت ... منظورت چیه ، هان؟»

آرتور در حالیکه بینی اش را بالا میکشید و خود را می خاراند گفت ،

«به ، منظورم که خیلی واضحه .»

بازگشت

پشت لبهای سرباز دانه‌های عرق ظاهر شد . دوباره به محاسبه پرداخت و دهانش منقبض شد . مرد چاق ریشوی کنار پنجره که راننده آمبولانس بود در حالیکه از خنده روده‌بر شده بود خنده کنان گفت :

«ای احمق بیچاره ! ای بیچاره ، ای احمق ! ...»

بتکه که خشمگین شده بود قدر است کرد و گفت :

«در دهن تو چفت کن ، خرس‌گنده !»

مرد ریشو پرسید :

«چرا ؟»

«برای اینکه باید زیپ دهن تو بکشی ! تو هم همینطور ،

آرتور !»

سرباز صنف مهندس که رنگش سفید شده بود کنار پنجره

را محکم گرفت و با درماندگی پرسید :

«تکلیف آدم در این جور موقع‌ها چیه ؟»

یوپ مدبرانه گفت :

«تکلیفش اینه تا وقتی که بچه‌هاش بزرگ و نون در آر نشدن

نباید عروسی بکنه آگه اینکارو بکنه دیگه دچار این جور دردسرا

نمی‌شه .»

شب بتدریج فرا رسید . جنک‌ها در خط کرانه افق بسان

گاوهای لمیده بر زمین بنظر می‌رسیدند . درپرتو ضعیفی که از پنجره‌های

ترن به بیرون می‌تابید مزارع دیده می‌شد . تا مقصد فقط دو ساعت دیگر

فاصله داشتیم . بتکه بار و بنه‌اش را بست و آماده شد . چون در یکی

از دهات که تا شهر چند ایستگاه فاصله داشت ، زندگی می‌کرد . در

نتیجه می‌بایست زودتر پیاده شود .

ترن توقف کرد . آدولف با همه دست داد و وداع کرد و روی

سکوی کوچک ایستگاه پرید . نگاه سریعی باطراف افکند و در یک

لحظه مناظر اطراف را بسان زمین خشک و سوزانی که باران را جذب

می‌کند با دیده بلعید . دوباره بطرف ما برگشت . او دیگر قادر به-

اریش مار یا رمارك

شنیدن هیچ چیز نبود . لودویگ بریر کنار پنجره ایستاده بود و بدون توجه بدرد و رنج او فریاد زد ،

«بدو ، آدولف ، زنت منتظرته .»

بتکه سرش را بلند کرده چشمهایش را بما دوخت و پاسخ داد:
«لودویگ اینقدر عجله هم که فکر می‌کنی ندارم .»

با وجودیکه بخوبی آشکار بود نیروئی عظیم او را بسوی خانه‌اش می‌کشاند ولی آدلف ... همان آدولف قدیمی بود . تا هنگام حرکت قطار سر جایش بی حرکت ایستاد . سپس عقب‌گرد سریعی کرد و با گام‌های بلند براه افتاد . پشت سر او با عجله فریاد زد ،

«بزودی بدیدنت خواهیم آمد!»

اوراکه از مزرعه عبور می‌کرد و تا مدتی طولانی دستش را برای ما تکان می‌داد ، نگاه کردیم . عاقبت دودترن بین ما حائل شد . در آن دورها چندین نقطه سرخ و آتشین می‌درخشید . قطار نیم‌دایره وسیعی زد . آدولف خیلی کوچک شده بود و بر عرصه دشت پهناور و تیره - فام که افق زرینش بر تارک آسمان شب نشسته بود ، بسان نقطه ریزی بنظر می‌رسید . خود من هم ندانستم چرا منظره مجذوبم کرد . مسلماً این مسئله ربطی به آدولف نداشت . مردی تنها ، روی پهنه دشت وسیع ، در روشنائی شامگاهان ، بسوی افق بیکران پیش می‌رفت . طولی نکشید که درخت‌های انبوه جنگل تاریک ، سر برافراشتند و جز حرکت سریع ، جنگل و آسمان ، چیز دیگری باقی نگذاشتند .

هیجان و غوغا بتدریج کوبه ما را در بر گرفت . در داخل آن ، گوشه‌ها ، لبه‌ها ، بوها ، حرارت‌ها ، فواصل و مرزها جایگزین شدند . چهره‌های قهوه‌ای رنگ و پژمرده از گذشت ایام که فقط چشم‌ها نقاط درخشان آن‌ها محسوب می‌شدند ، بوی گل ، عرق ، خون ، لباس‌سربازی همه آنها در اینجا ، درهم آمیخته بودند . اما دنیای خارج را بطرز مبهمی ، با ضربه‌های یکنواخت و مداوم چرخ‌های ترن سرعت در پشت سرمی‌گذاریم و هر لحظه آن دنیای سنگرها و گودال‌های بمب و نارنجک تیرگی و وحشت را که از پشت پنجره‌ها بسان گردبادی دیده می‌شد و

بازگشت

دیگر به آن‌ها هیچگونه وابستگی نداشتیم عقب گذاشته و می‌گذشتیم .
 یکی سرودی را آغاز کرد . دیگران نیز باو ملحق شدند .
 طولی نکشید که همه افراد کوپه ماوسپس کوپه مجاورما ، عاقبت همه
 واگن و ترن به خواندن پرداختند . با شور و هیجانی که هر آن شدیدتر
 می‌شد با چهره‌هایی گلگون و رگهای متورم ، هر سرود سربازی که
 می‌دانستیم خواندیم . روی دز روی هم ایستاده بودیم و چشم در چشم
 هم دوخته بودیم و دیدگان ما می‌درخشید و چرخ‌های ترن با صدای
 رعد آسائی آهنگ‌های ما را منعکس می‌کرد . ما خواندیم و از خواندن
 باز نایستادیم .

بین لودویگ و کوزول نشسته بودم . حرارت بدن آن‌ها از
 لباس سربازی‌ام نفوذ کرده مرا گرم می‌کرد . دستهایم را حرکت دادم
 سرم را برگرداندم . عضلاتم متسع شد و رعشه‌ای از سر زانوانم شروع
 شدو به شکم خزید و از آنجا جوشید و ریه‌ها ، لبها و چشم‌هایم را دربر
 گرفت . قطار چون امواج دریا در تلاطم بود . آهنگی که در وجودم
 طنین انداز بود به‌زیر و بم آهنگ تیرتلکراف در طوفان شبیه بود .
 هزاران سیم بصدا درآمد و هزاران راه گشوده شد . دستم را آهسته
 روی دست لودویگ گذاردم و تصور می‌کردم چون کوره‌ای سوزان
 باشد . اما هنگامی که دیده‌گشود و با دیدگانی خسته و رنگی پریده
 مرا نگریست احساساتی که در کاشانه دلم بود پنهان داشتم و فقط گفتم ،
 «لودویگ سیکار داری؟»

او بمن سیکاری داد . سوت‌ترن در فضا طنین انداز شد و ما بسرود
 خواندن خود ادامه دادیم . بتدریج غرشی شوم‌تر از سروصدای چرخ‌های
 ترن با آواز ما درهم آمیخت و در سکوت کوتاهی که بوجود آمد غرش
 رعدی عظیم در فضا طنین انداز شد و انعکاس آن روی پهنه دشت و بیابان
 پیچید . توده‌های ابر در آسمان متراکم شده بود و غرش رعدها در فضا
 طنین می‌افکند و جهش آسمان درخشا ، بسان انفجار گلوله‌های توپ
 چشمها را خیره می‌کرد .
 کوزول که وسط پنجره ایستاده بود از پنجره بیشتر خم شدو
 زیر لب گفت ،

اریش ماریا رمارك

« حالا منتظر به جور دیگه رعد و برق باشین ا »
ناگهان فریاد زد ،

« زود باشین ا ببینین ا اوناهاش ا »

همگی دور او جمع شدیم و باو فشار آوردیم . در کرانه افق در روشنائی آسمان درخشا برجهای باریك و مرتفع شهر که سر با آسمان کشیده شده بود ، دیده می شد و هر بار که برق می زد و پرده تاریکی را می شکافت ، آنها نزدیکتر می شدند .

چشمهای ما از فرط هیجان برق می زد ، بیقراری و انتظار چون ساقه لوبیا ناگهان دربین ما و در وجود ما سرکشید و ما را دربر گرفت . کوزول بجمع آوری انائیه اش مشغول شد و خمیازه ای کشید و گفت ،

« اوه بچه ها ، توفکرم که به سال دیگه درست در همین موقع کجانشسته ایم . »

یوپ بادلواپسی متذکر شد ،

« معلومه روی ماتحتمان . »

اما از پاسخ او هیچکس نخندید . شهر بسوی ما می جهید و ما را به آغوش خود می کشید . شهر در زیر روشنائی وحشی و سرکش پهن شده بود و نفس نفس می زد و ما را بسوی خود میخواند . يك قطار پر از سرباز ، که با اشتیاقی فراوان از دیار عدم بسوی خانه وزندگی خود بازمی گشتند با هزاران امید و انتظار لحظه بلحظه بدان نزدیک تر می شد . ترن فضا را می شکافت و بسرعت جلو می رفت و دیواره های شهر با جهش آسمان درخش ها و غرش رعد ها بسوی ما می جهید و طولی نکشید که بهم برخوردیم و دیواره های دوسوی ایستگاه با غوغا و فریاد ما را در میان گرفت . باران تندی می بارید و سکوی خیس ایستگاه برق می زد . ما بی محابا خود را به باران زدیم . هنگامی که بیرون پریدم سگ هم از من متابعت کرد و بدنالم بود . هر دو در زیر باران بسرعت دویدیم و از پله ها پائین رفتیم .

بخش دوم

۱

بمجرد خروج از محوطه ایستگاه نظیر پنخس شدن آب سطلی بر سطح پیاده‌رو ما نیز به اطراف پنخس و پلا شدیم . کوزول با بروگر و تروئسکه با قدم دو در امتداد خیابان هاینریخ بسراه افتادند . من ولودیکگ بسرعت به خیابان ایستگاه پیچیدیم لدرهوز بدون تلف کردن وقتش برای تودیع بندوبساط خود را برداشت و چون تیری که از چله کمان رها شده باشد بسرعت دورشد . تیادن هم سرراه ویلی را گرفت و از او آدرس نزدیکترین فاحشه‌خانه را خواست . فقط یوپ و والانتین بسرای رفتن عجله نداشتند چون کسی درانتظار آنها نبود . پس از مدتی پرسه زدن در ایستگاه بامید یافتن غذا عازم سربازخانه شدند .

از درختان که در امتداد خیابان بودند قطرات آب باران فرو میریخت و پاره ابرها در ارتفاع کم به سرعت از فراز سرما میگذشتند.

اریش ماریا رمارك

عده‌ای نوسربازکه اوآخر جنگ بخدمت احضار شده بودند بما نزدیک شدند . همگی بازوبند قرمز بر بازو داشتند . یکی از آنها بسردوشی لودویگ جنگ انداخت و فریاد زد ،

«سردوشیهاشو بکنین ا»

اورا از سر راه به کناری راندم و گفتم ،

«دردهنتو چفت کن ، پس افتاده جنگ ا»

بقیه ما را در میان گرفته و محاصره کردند . لودویگ نگاه آرامی به سردسته آنها افکند و برآه خود ادامه داد . سردسته مزبور از سر راهش به کنار رفت و بلافاصله دو ملوان به او حمله کردند . برای اینکه دستهایم آزاد باشد کوله پشتی‌ام را زمین افکندم فریاد زدم ،

«پس فطرتها مگه نمی بینین که زخمیه .»

لودویگ بازخم دستی که داشت چون قادر بدفاع نبود بلافاصله بزمین افتاد و ملوان‌ها او را بزیلزنگ گرفتند و به پاره کردن نیم تنه افسری‌اش پرداختند . زنی فریاد زد ،

«افسره ا این سگ کشیفو اونقدر بالکد بزیند که بمیره ا»

قبل از اینکه موفق بکمک اوشوم سیلی محکمی بکوشم نواخته شد و مرا گیج کرد . سرفه‌کنان دشنام دادم «ای مادر سگ ا» و با تمام نیرویم لگد محکمی به شکم حریفم زدم . آهی کشیدم و با سر بر زمین نقش بست . بلافاصله سه نفر دیگر بمن حمله کردند و مرا بزمین افکندند . زن فریاد زد ،

«چرا غار و خاموش کنین و کاردها رو در آرین ا»

در بین لگدها لودویگ را دیدم که با دست چپش که سالم بود گلوی یکی از ملوانان را که بسازدن پشت پا او را بزمین افکنده بود محکم گرفته بود و فشار میداد . با وجودیکه دیگران می‌کوشیدند رفیق خود را نجات دهند و او را چپ و راست بباد کتک گرفته بودند ولی لودویگ دست بردار نبود . یکی از حریفانم ضربه سختی با انقلاب کمرش بر سرم زد و دیگری لگد محکمی بدهانم زد . سگم و لاف ساق پای او را گزید ولی با وجود این نتوانستیم از جا برخیزیم هر بار که برای

بازگشت

برخاستن میکوشیدیم دوباره ما را بزمین می‌افکندند و بدن ما را لگدمال می‌کردند. من که از فرط خشم دیوانه شده بودم کوشیدم رولورم را در بیاورم و در آن لحظه یکی از مهاجمین نقش زمین شد... دومین نفر نیز بسرنوشت او دچار شد و بلافاصله سومین نفر... مفهوم این وقایع فقط يك چیز بود؛ ویلی وارد جریان معرکه شده است.

چون طوفانی خود را به آنجا رسانده بود و پس از افکندن کوله پشتی خود بسوئی اکنون خشمگین و غضبناک بالای سر ما ایستاده بود. پس گردن دو نفر از آنها را گرفت و محکم سر آنها را بهم کوفت. هر دوی آنها بیهوش بزمین افتادند. هنگامیکه ویلی خشمگین میشد جز يك پتک جاندار چیز دیگری نبود. ما خود را از دست مهاجمین آزاد کردیم. از جا پریدم ولی آنها فرار را برقرار ترجیح دادند. فقط توانستم با کوله پشتی‌ام ضربه محکمی به قفای یکی از آنها بزنم. سپس برگشتم و بکمک لودویگ شتافتم. ویلی به تعقیب فراریان پرداخت. اودو ملوانی را که در آغاز منازعه به لودویگ حمله کرده بودند، دید. یکی از آنها را چنان کتک زد که ناله کنان بمیان فاضل آب غلتید و آنگاه باموهای سرخ رنگش نظیر گردبادی به تعقیب دومی رفت. زخم بازوی لودویگ در اثر لگد مهاجمین سر باز کرده بود و از نواز آن خون نشد کرده بود. صورتش گل‌آلود و پیشانی‌اش در اثر ضربه لگدی شکافته بود. صورتش را تمیز کرده آهسته از جا برخاست. پرسیدم:

«خیلی ناراحتی؟»

در حالیکه رنگش چون مرده سفید شده بود سرش را تکان داد. در طی این مدت ویلی توانسته بود ملوان دومی را دستگیر کند. او را چون گونی بسته‌ای بروی زمین کشیده بنزد ما آورد و چون رعد غرش کنان گفت:

«گاو بی‌شعور! تمام مدت جنگ بدون اینکه شاید شلیک يك يك گلوله هم شنیده باشین لنگ و پاچه تونو تو کشتی هاتون پهن کرده بودین و حالا فکر میکنین میتوین دهن گاله تونو واکنین و به سر بازای جبهه حمله کنین، نه؟ خوب به چنگم افتادی! گل و گیوه گشاد از کار دررو، زانو بزنی! جلوش زانو بزنی! ازش معذرت بخواه!»

اریش ماریا رمارك

با چنان خشونت و بیرحمی اورا وادار بزانو زدن کرد که زهره
انسان آب می‌شد . غرش کنان گفت ،
«تیکه تیکت می‌کنم ، قطعه قطعت میکنم ، زانو بزنی ، بزانو
بیفت!»

ملوان نالید . لودویگ خم شده اناش را برداشت وگفت ،
«ویلی ولش کن بره .»
ویلی با ناباوری گفت ،
«چی ؟ مکه دیوونه‌ای ؟ با اینکه بازو تو اینطور لهش کردن
بذارم بره!»

لودویگ که میخواست براه بیفتد گفت ،
«آخ ، ولش کن بره!»
ویلی چند لحظه‌ای خیره به لودویگ نگریست و عاقبت سری
تکان داده ملوان را رها کرد وگفت ،
«حق باتوست . ده ، یاالله بزنی به چاک!»

ولی با وجود این نتوانست خود را کنترل کند و چنان لگدی
به ملوان زد که دوبار بروی زمین معلق زد . ما براه خود ادامه دادیم .
ویلی زیر لب دشنام میداد . هنگامیکه عصبانی می‌شد عادت داشت که بلند
صحبت کند . اما لودویگ خاموش بود . ناگهان متوجه شدیم که دسته
فراریان از سرپیچ خیابان «بیر» می‌ایند . آنها تجدید قوا کرده بودند . ویلی
تفنگش را از شانه‌اش برداشت در حالیکه چشم‌هایش را جمع کرده بود
گفت ،

«فشنک بذارین و آماده تیراندازی بشین!»
لودویگ رولورش را بیرون آورد و منم تفنگم را آماده کردم .
تا آن لحظه نزاع فیما بین عادی و معمولی بود ولی حال قضیه جدی شده
بود . این بار بهیچوجه حاضر نبودیم که برای بار دوم غافلگیر شویم .
بصورت خط زنجیر عرض خیابان راهریك بفاصله سه قدم از یکدیگر اشغال
کردیم که هر سه در آن واحد هدف مهاجمین واقع نشویم و پیش رفتیم .
سگم هم متوجه خطر شد و خود را بداخل فاضل آب افکند و غرش کنان
به پیش روی خود ادامه داد . اونیز در جبهه حرکت در پناه موانع و

بازگشت

سنگرها را آموخته بود . ویلی با لحن تهدید آمیزی گفت :

«در بیست یاردی شلیک می‌کنیم!»

مهاجمین ما با اضطراب پیش می‌آمدند . ما جلوتر رفتیم .
تفنگ‌های آنها مارا هدف قرار داده بودند . ویلی بایک حرکت ضامن ماشه
تفنگ را آزاد کرد و نارنجک دستی را که هنوز همراهش داشت از کمر
باز کرد و گفت :

«تا سه می‌شمرم»

مردی که از دیگران مسن‌تر بود ونیم تنه گروهبانی بدون درجه
و علامتی بر تن داشت از آنها جدا شد چند قدم جلوتر آمد و با صدای بلند
پرسید :

«شما جزو رفقا هستید یا نه؟»

ویلی از فرط خشم نفس عمیقی کشید و با لحنی پسر از غیظ
پاسخ داد :

«صحیح ! لعنت بر شیطان ! بی غیرتها این سؤال را ما باید از
شما بکنیم ! از کی رسم شده که به مجروحین حمله کنند؟»
دیگری کوتاه آمد و از اطرافیان پرسید :

«شما اینکارو کردین؟»

یکی از آنها پاسخ داد :

«آخه حاضر نشد سردوشیها شو بکنه .»

مرد مسن حرکتی ناشی از بی‌صبری کرد و دوباره بسوی ما برگشت
و گفت :

«اونانمی‌بایست یه همچه کاری بکن ، رفقا . ولی مثل اینکه
متوجه اوضاع نیستین . راستی بگید ببینم از کجا میان؟»
ویلی غرغرکنان گفت :

«معلومه دیگه ، از جبهه ! پس فکر می‌کردین از کجا
می‌آئیم؟»

«کجا می‌خواین برین؟»

«به همون جایی که شما موقع جنگ بودین . . . خونمون .»
مردی مخاطب يك آستین خالی‌کتش را نشان داد و گفت ،

اریش مار یا رمارك

«رفقا، اینومن توخونم از دست ندادم .
ویلی بابی اعتنائی گفت ،
«دیگه بدتر. در این صورت باید از رفقایت با این سرباز عروسکی ها
خجالت بکشی.»

گروه بان نزدیک تر آمد و با آرامی گفت ،
«موقع انقلابه، هرکی با ما نباشه دشمن ماست .
ویلی خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت ،
«چه انقلاب خوشگلیه، حرفی درش نیست! شما با این حزب
کندن سردوشیها ! اگه تنها منظور تون اینه...»
بهلامت تحقیر بزمین تف انداخت . مرد یکدست بسزعت به
جانب او آمد و گفت ،

«رفیق باین سرعت قضاوت نکن. ما خیلی چیزای دیگه میخواهیم!
ما میخواهیم به جنگ و به تموم این عداوتها و تنفرها خاتمه داده بشه !
به آدمکشی و جنایت پایان داده بشه ! اینه هدفی که ما بدنبالشیم .
میخواهیم دوباره بمالم انسانیت برگردیم و دیگه فقط به ماشین جنگی
نباشیم!»

ویلی دستی راکه نارنجك داشت پائین آورد و در حالیکه بدست
مجروح لودویگ اشاره می کرد گفت ،
«باید بگم که شروعتون خیلی خوشگل بود.»
سپس چندگامی بسوی آنها برداشت و بسر آنها که چند قدم عقب
رفتند فریاد زد ،

«بله ، بچه های ما فنکی بدوئین برین خونه تو بغل مادر اتون
قایم شین ! شما میخواین آدم بشین ، نه ؛ شما حتی لیاقت سربازی رو
ندارین ! آدم وقتی می بینه که تفنگ ها تونو چطور می تودست گرفتن
وحشت ورش میداره و فکر میکنه به لحظه دیگه دستها تونومی شکنین!»
دسته مهاجمین فرار کردند . ویلی برگشت و مقابل گروه بان
ایستاد و گفت ،

«حالا چند کلمه حرف هم باتو باید بزنم! ما هم مثل تو از این
وضع به تنگ اومدیم و شك نیست که بالاخره وضع اینجور نمی مونه .

بازگشت

ولی نه از این راهی که شما میرین. اگه حالا کاری بکنیم فقط بمیل خود-مون می‌کنیم. خیلی وقته که مادبگه از کسی دستور نگرفتیم. ولی حالا نگاه کن.»

باد و حرکت سردوشی‌های خود را کند و گفت،
 «من اینکارو کردم چون خودم مایل بودم نه بخاطر اینکه شما میخواستین. میفهمی... این کار مربوط بنخودم بود؛ اما اون...»
 اشاره به لودویگ کرد و افزود،

«... اون فرمانده ماست و درجه‌ها شونیکه میداره... کسی اگه عقیده‌ش جز این باشه... خدا بهش رحم کنه!»

مردیک دست سرش را جنباند. در چهره‌اش تغییری ناگهانی بوقوع پیوست و بدون هیچگونه اندیشه گفت،
 «همقطار منم در جبهه بودم. منم مثل شما میدونم که چی به چیه ببین...»

با هیجان کونه بریده دستش را نشان داد و افزود،
 «... لشکر بیستم پیاده، وردن!»

ویلی کوله پشتی خود را برداشت و تفنگش را بدوش انداخت و براه افتادیم. هنگام عبور لودویگ از برابر گروهبان، او بادستی که بازوبند سرخ بر آن بود سلام داد. منظور او را درک کردیم احترامی که بعمل آورد به لباس و به قهرمان جنگ نبود... بلکه به همقطاری بود که از جبهه بازگشته بود.

خانه ویلی از همه نزدیک‌تر بود او باشادی و شمع دستش را برای خانه کوچکی در آنسوی خیابان تکان داد و گفت،
 «سلام بر تو خونه قدیمی - بالاخره به خونه برگشتم!»
 ما پیشنهاد کردیم که به خانه پرورد و ما در آنجا منتظرش خواهیم ماند. ولی اور که سرش برای دعوا درد می‌کرد پیشنهاد ما را رد کرد و گفت،

۱- Verdun

اریش ماریا رمارك

«اول لودویگ رو بخونه میرسونیم . برای خوردن سالادو شنیدن موعظه هنوز وقت باندازه کافی دارم .»
 در بین راه برای نظافت خود توقف کردیم تا هنگامیکه بمنزل میرسیم والدین ما متوجه نزاع تازه ما نشوند . صورت لودویگ را پاك کردم و باند دستش را باز کردیم که اثر جراحی دیده نشود و مادرش مضطرب نگردد. البته بعداً می بایست برای تجدید پانسمان خود به بیمارستان رجوع کند.

بدون حادثه دیگری بمقصد رسیدیم . لودویگ در اثر کتکی که خورده بود وضع خیلی بدی داشت . در حالی که دستش را میفشردم گفتم :

« نذار این موضوع تورو ناراحت کنه .»
 ویلی پنجه بزرگش را روی شانه او گذارد و گفت ،
 « اینطور وقایع تقریباً ممکنه برای هرکسی اتفاق بیفته ، رفیق جون . اگه بخاطر زخم دستت نبود میدونم که همشونو مثل قیمه ریزریز میکردی .»

لودویگ با ما تودیع کرد و بداخل خانه اش رفت . مادر پایین پله ها ایستادیم و بتماشای او پرداختیم که ببینیم آیا قادر به بالا رفتن از پله ها هست یا نه . تقریباً به نیمه راه رسیده بود که نکته ای بیاد ویلی آمد و بدنش فریاد زد ،

«لودویگ دفعه دیگه لگد بزن . فقط لگد بزن همین ! نذار بهت نزدیک بشن فهمیدی؟»

او که دیگر خیالش راحت شده بود در را بست . من گفتم ،
 « خیلی دلم می خوراست بدونم این چند هفته اخیر چشمش شده .»

ویلی سرش را خاراند و متذکر شد ،
 « بعلت اسهاله ، و گرنه ... راستی یادت میاد چطوری در «بیکشوت»^۱ چطوری به تانک رونا بود کرد . خودش اینکارو بپوشتهای کرد .»

بازگشت

اینکار یه بچه نبود، نه؟»

بسته‌اش را برداشت و گفت:

«خوب، بخت یارت باد، ارنست! حالا دیگه باید برم ببینم این ششماهه آخر خانواده هومیر چه میکرده. فکر می‌کنم یکساعتش صرف ماچ و بوسه و احساسات و بقیه‌اش هم صرف یکدوره وعظ و موعظه بشه. اوه... تو نمیدونی مادرم چه جون میده استوار ارتش بشه! قلبی از طلا... توی سینه‌ای از سنگ خارا داره.»

تنها راه افتادم و بنظرم رسید که دنیا ناگهان تغییر کرد. صدائی نظیر زمزمه جریان رودخانه‌ای در زیر پیاده‌رو در گوشم طنین افکند و دیگر تا هنگامی که مقابل درخانه رسیدم نه چیزی شنیدم و نه چیزی دیدم. از پله‌ها آهسته بالا رفتم. بالای در شمار خوش آمدی و کنارش دسته گلی آویزان بود. آنها جلو تر متوجه ورود من شده بودند. پدرم، مادرم و خواهرم بالای پله‌ها ایستاده بودند از بین آنها میتوانستم داخل اطاق را ببینم. روی میز غذا چیده بودند و شادی و نشاط در فضا موج میزد. گفتم:

«این بساط چیه که برپا کردین؟ گل و این چیزا... برای چیه؟ بازگشت من که اینقدر مهم نیست که. ولی مادر! برای چی گریه میکنی؟ منکه برگشتم.. جنگ که تموم شده دیگه دلیلی نداره که تو گریه کنی.»

در حالیکه من نیز مزه شور اشکهای را که از گوشه چشم‌هایم بر چهره‌ام غلطان بود احساس میکردم.

۲

شام ما کوکوی سیب زمینی و تخم مرغ و سوسیس بود... غذای خوشمزه‌ای بود خدا میدانست که دو سال می‌شد کوکوی سیب زمینی و تخم مرغ نچشیده بودم.

باشکمی سیر و خاطری راضی، دور میز بزرگ اطاق نشیمن نشستیم و بنوشیدن قهوه با ساخارین مشغول شدیم. چراغ می‌سوخت

اریش مار یا رمارك

وقناری میخواند و بخاری ماراگرم میکرد. سگم ولف زیر میز خوابیده بود. دیگر وضعی بهتر از این نمیشد. پدرم گفت:

«خوب ارنست حالا از تجربیاتت برامون تعریف کن.»

تکرار کردم:

«تجربیات...»

نزد خود اندیشیدم. منکه در آنجا تجربه‌ای بدست نیاوردم... در تمام مدت ما در آتش جنگ سوختیم.. در جنگ چگونه ممکن است انسان تجربه‌ای حاصل کند؟ سخت منزم را برای یافتن پاسخی بکار انداختم ولی با تمام کوشش‌هایم نتوانستم پاسخ مناسبی بیابم. انسان هرگز نمیتواند از حوادث و وقایع آن جا با افراد عادی و غیر نظامی سخنی بگوید و من هم مطلب دیگری نداشتم که بگویم. عاقبت برای طفره از جواب گفتم:

«شك ندارم که شما در اینجا بیش از من با مسائل گوناگون روبرو

شده‌اید.»

اشتباه نکرده بودم، حق با من بود!

خواهرانم تعریف کردند که برای تهیه غذایچه حیله‌هایی دست میزدند. ژاندارم‌ها دوبار کلیه اغذیه آنها را در ایستگاه راه آهن ضبط کرده بودند. در بار سوم توانستند بادوختن تخم مرغ‌ها در داخل مانتو و پنهان کردن سوسیس‌ها زیر بلوز و اختفای سیب زمینی در جیب داخل دامن هایشان از دست ژاندارم‌ها سالم بجهند. در حالیکه فکرم بجای دیگر بود بسخنان آنها گوش میدادم. از آخرین باری که آنها را دیده بودم خیلی رشد کرده بودند. شاید هم در ملاقات‌های گذشته متوجه این نکته نشده بودم که اکنون این چنین برایم نمود می‌کرد. سن «ایلزه»^۱ اکنون می‌بایست از هفده بیشتر باشد، زمان چه زود سپری می‌شود.

پدرم پرسید:

«راستی خبر داشتی «پلاستر»^۲ عضو انجمن شهر مرده.»

1- Ilse

۲- Pliester

بازگشت

سرم را تکان داده پرسیدم؛
«کی مرد؟»

«ماه ژوئیه ... گمان میکنم بیستم ماه بود.»
آب کتری بجوش آمده بود و غلغل می‌کرد. با ریشه‌های
لبه رومی‌زی بازی می‌کردم. اندیشیدم پس در ژوئیه مرد... در همان
ماه... پنج روز آخر ژوئیه سی‌وشش نفر از افراد خود را از دست
دادیم. اکنون بسختی قادر بودم حتی نام سه نفر از آنها را بیاد بیاورم
با گذشت زمان تعداد بی‌شماری به جمع آنها پیوسته بودند. منکه
در اثر گرمی غیر مانوس اطاق چشمانم را خواب فرا گرفته بود
پرسیدم:

«دراثر گلوله مسلسل یا نارنجک؟»
پدرم که از سؤالم به حیرت افتاده بود بالحنی اعتذار آمیز
گفت:

«ارنست اون که سرباز نبود. در اثر ذات‌الریه مرد.»
خود را درصندلی‌ام جابجا کرده راست نشستم و گفتم:
«اوه، بله، البته فراموش کرده بودم.»
آنها بتعریف و قایمی که بعد از آخرین مرخصی‌ام اتفاق افتاده
بود پرداختند. قصاب سر پیچ یکبار در اثر حمله گروهی از زنان
گرسنه نزدیک بود کشته شود. در اواخر ماه اوت بهر خانواده فقط یک
پوند ماهی‌جیره دادند. سگ دکتر نوت را برای پختن صابون دزدیده
بودند و خانم منتروپ باوجودی که شوهر نداشت حامله شده بود و
قیمت سبب زمینی دوباره بالا رفته بود. وشایع بود که میشود از هفته
آینده از کشتارگاه مقداری استخوان خرید. دختر دوم عمه «گرتا»^۱
هم ماه گذشته شوهر کرده بود. . . آن هم به یک سروان سواره
نظام!»

خواهرم از تعریف دست برداشته متعجبانه گفت:
«ولی، ارنست تو که اصلاً بحر فام گوش نمیدی!»

اریش ماریا رمارك

خود را جمع و جور کرده و برای اطمینان خاطرش گفتم،
 «اوه، بله، بله، به يك سروان، درسته، گفتمی زن يك
 سروان شد.»

خواهرم با اشتیاق بتمریف خود ادامه داد،
 «آره، فکر شو بکنن! چه اقبالی! اونم با اون صورت كك و
 مكیش! تودیکه باین چی میگی؟»
 باو چه بگویم؟ در جبهه جنگ گلوله توپ افسر و سرباز نمی-
 شناسد در صورت اصابت باو اوهم جزو رفتگان است. آنها بتمریف
 خود ادامه دادند ولی من قادر بجمع آوری افکارم نبودم و آنها از این
 مسئله حیرت میکردند. ازجا برخاسته به نزدیک پنجره رفتم بتماشای
 بیرون مشغول شدم.

يك جفت زیرشلواری روی طناب آویزان بود و در شفق نیمه
 روشن خاکستری رنگ، با وزش باد، بجلو و عقب تکان می خوردند.
 روشنائی مبهم و تیره حیات خلوت از برابر دیدگانم محو شد و ناگهان..
 بمانند سایه ای از ورای البسه شسته، در کرانه افق، صحنه دیگری
 قد علم کرد. نغمه سازی دهنی شبانگه، مارش سربازان درهواي گریک
 و میش، دسته اجساد سربازان سیاه پوست مسموم شده از گاز،
 با لبان ترکیده و دیدگان خون آلود و پالتوهای آبی رنگ و رو
 رفته.

منظره مزبور لحظه ای روشن و آشکارا در مدنظرم مجسم ماند و سپس
 محو و ناپدید شد و ازورای آن البسه شسته ظاهر شد. در آنجا حیاط
 خلوت را و در پشت سرم چهار دیواری اطاق و وجود والدینم، جای
 گرم و امنی را که از آن برخوردار بودم، بار دیگر احساس کردم.
 نفس آسوده ای کشیدم و اندیشیدم که بهمه اینها خاتمه داده شده است
 و دیگر با این مناظر روبرو نخواهم شد و بسرجایم باز گشتم.

پدرم پرسید:

«ارنست، از دست چی اینقدر ناراحت و بیقراری؟ از وقتی که
 اومدی تا حالا ده دقیقه سرجات ننشستی.»

بازگشت

مادرم متذکر شد:

«شاید بیش از اندازه خسته شده.»

با کمی دستپاچگی پاسخ دادم:

«نه، از خستگی نیست. فکر می‌کنم بعلمت اینکه که خیلی وقته

که یادم رفته چطوری باید روی صندلی نشست. در جبهه ماکه صندلی

نداشتیم. در آنجا ما عادت داشتیم روی زمین یا هر جایی که میرسیدیم

دراز بکشیم. فکر می‌کنم علت بیقراریم فقط در اثر اینکه که عادت

از سرم رفته.»

پدرم گفت:

«مضحکه!»

شانه‌هایم را بالا افکندم و مادرم لبخند زده پرسید:

«هیچ سری باطاعت زدی؟»

پاسخ دادم:

«هنوز نه.»

از جا برخاستم و بطرف اطاقم رفتم. قلبم بسرعت می‌تپید. در

را که بازکردم در تاریکی بوی کتابهایم بینی‌ام را نوازش داد. باعجله

کلید چراغ‌رازدم و باطراف نگریدم. خواهرم که بدنبالم آمده بود گفت:

«همه چی همونطور که گذاشتی هست و هیچ کس دستش نزده.»

من که ترجیح میدادم در آن لحظه تنها باشم برای رهائی خود

از او گفتم:

«آره، آره، همینطور.»

ولی دیگران نیز آمده بودند و همگی باحالتی پر انتظار در

آستانه در ایستاده بودند و بمن نگاه می‌کردند. روی صندلی نشستم

و دستم را روی میز گذاشتم. سطح آن صاف و سرد بود. آری هیچ

چیز تغییر نکرده بود. وزنه سنگ مرمر قهوه‌ای رنگی که «کارل وگت»^۱

بمن داده بود هنوز در کنار دوات جوهر و قطب‌نما بود. کارل وگت در

«مونته‌کمل»^۲ کشته شد.

1- Karl Vogt

2- Mount Kemmel;

اریش ماریا رمارك

خواهرم پرسید،
 « مکه دیکه از اطاقت خوشت نمیاد؟ »
 با عجله پاسخ دادم،
 « اوه، چرا ولی آخه خیلی کوچیکه. »
 پدرم خندید و گفت،
 « هیچ اندازش فرق نکرده همون بوده که هست. »
 « البته، باید هم همینطور باشه ولی من تصور میکردم که باید
 خیلی بزرگتر از این باشه... » مادرم گفت،
 « تو خیلی وقته که اینجارو ندیدی. »
 سرم را تکان دادم و او ادامه داد،
 « رختخوابتو همین تازگی مرتب کردم. ولی توهنوز بفکر
 اون نیستی. »

دستم را بجیب نیمتنه سربازی‌ام بردم. وقتی آدولف بتکه
 می‌خواست برود پاکتی سیگار بمن داده بود. میبایست بهر نحوی
 شده یکی از آن سیگارها را بکشم. همه چیز در اطرافم ناپایدار بنظر
 می‌آمد، ظاهراً سرم کمی گیج می‌رفت. دود سیگارم را تا ژرفای
 ریه‌ام فرو دادم و احساس کردم که حالم بهتر می‌شود.

پدرم متمحبانانه بالحنی که تقریباً سرزنش آمیز بود پرسید،
 « تو سیگار می‌کشی، آره؟ »

با تعجب و حیرت باونگریستم و جواب دادم،
 « البته، قسمتی از جیره‌ما در جبهه سیگار بود. روزی سه‌الی چهار
 عدد بما میدادند مایلید یکی هم بشما بدهم؟ »

در حالیکه سرش را تکان میداد آنرا گرفت و گفت،

« تو که اونوقت‌ها عادت بدخانیات نداشتی! »

من که از ناراحتی پدرم خنده‌ام گرفته بود گفتم،

« اونوقت‌ها، آره... »

به خیلی چیزهای دیگر آشنا نبودم. اما در جبهه جنگ
 انسان خیلی زود تفاوت فیما بین خود و مسن‌تره‌ایش را فراموش می-
 کند. در آن‌جا همگی یکسان بودند.

بازگشت

نگاهی زیرچشمی به ساعت افکندم. با آنکه دو ساعت بیش از بخانه آمدنم نمی‌گذشت ولی چنین بنظر آمد که بیش از دو هفته است لودویگ و ویلی را ندیده‌ام. احساس شدیدی بملاقات آنها کردم. برایم قبول زندگی خانوادگی مشکل بود، هنوز احساس اینکه فردا یا هفته دیگر یا بالاخره یک‌روزی کنار آنها دشنام‌گویان و یا تن بقضا داده همگی باهم به جبهه جنگ خواهیم رفت، بر وجودم حکمفرمائی می‌کرد.

عاقبت از جا برخاستم و از راهرو پالتویم را آوردم. مادرم پرسید:

« مکه نمی‌خواهی شب اینجا بمونی؟ »

به دروغ گفتم:

« باید برم گزارش ورودمو بسربازخونه بدم. »

در خود دل‌آن را ندیدم که حقیقت را باو بگویم. با من تا سرپله آمد و گفت:

« یه دقیقه صبرکن. راهرو خیلی تاریکه. بذار چراغ بیارم. »
از تعجب برجای خشک شدم. چراغ! برای چند پله؟ خدایا در همه ایام جنگ، زیر آتش گلوله و بمب‌ها در شب‌های تیره و تار چه بسا اوقات مجبور شدم که از حفره‌ها و گودالهای خمپاره‌ها و گلوله‌ها و از روی الوار متحرک و لرزان بدون داشتن چراغی برای روشن کردن راهم عبور کنم! اکنون قرار بود برای طی این چند پله چراغ بیاورند! آه، مادر! آنقدر منتظر ماندم تا مادرم چراغی آورد و راه را روشن کرد. در تاریکی آنجا یکبار دیگر دست نوازشگر او را احساس کردم. بدن‌بالم فریاد زد:

« ارنست، مواظب باش که بیرون میری سرت بلائی نیاد. »

سرم را بلند کرده باو نگرستم و تبسم‌کنان گفتم:

« آخر مادر در این دوره صلح و صفا چه بلائی ممکنه

سرم بیاد؟ »

به نرده تکیه داد. پرتو زرین سایبان چراغ، چهره کوچک و وحشتزده او را روشن می‌کرد. روی دیوار مقابل شعله چراغ و

اریش ماریا رمارك

سایه‌ها رقص خیال‌انگیزی داشتند. آشفته‌گی و جوش و خروشی شکفت انگیز، تقریباً دردآلود، ناگهان سراسر وجودم را دربرگرفت. گوئی در همه دنیا همپایه چهره او دیگر چیزی وجود نداشت و من دوباره بدوران کودکیم بازگشته بودم و می‌بایست راه پله را برایم روشن‌کنند کودکی که امکان وقوع حادثه و اتفاقی در خیابان برایش بود و آنهمه حوادثی که در طی سالهای جنگ بوقوع پیوست جز خواب و خیالی بیش نبود.

اما انعکاس نور چراغ بر قلاب کمر بندم، به تصوراتم پایان داد. نه، من دیگر بچه نبودم و لباس سربازی بر تن داشتم. بسرعت، سه پله یکی، پائین دویدم و در پائین را گشودم و با عجله بیرون رفتم، من تشنه دیدار همقطارانم بودم.

نخست به سراغ آلبرت تروسکه رفتم. دیدگان مادرش هنوز از گریه قرمز بود. گریه‌اش عادی بود و علت مهم و اساسی نداشت. آلبرت هم همان آدم سابق نبود و مثل خمیر وارفته‌ای پشت میز نشسته بود. برادر ارشدش هم کنار او نشسته بود. مدت زیادی از آخرین ملاقاتم با او گذشته بود. گونه‌های گلگونی داشت و چاق‌تر شده بود. با خوشحالی گفتم:

«سلام، هانس، حالت خوبه؟ هیچی مثل سلامتی دز دنیا نیست، نه؟»

زیر لب زمزمه نامفهومی کرد. خانم تروسکه که دو باره به گریه افتاده بود اشکریزان از اطاق بیرون رفت. آلبرت با چشم اشاره‌ای کرد. حیرت زده نگاهی باطراف افکندم تا عاقبت يك جفت چوبدستی کنار صندلی هانس دیدم. پرسیدم:

«مگه هنوز کاملاً خوب نشده‌ای؟»

«اوه، چرا هفته گذشته از مریضخونه دراومدم.»

دستش را دراز کرد و چوبدستی‌ها را برداشت و با دو حرکت خود را بکنار بخاری رساند. هردو پایش را از دست داده بود و پای مصنوعی آهنی بآن‌ها وصل کرده بودند. از طرز صحبت‌م احساس شرمندگی کردم و گفتم:

بازگشت

« هانس، نمیدونستم. »

هانس، سرش را جنباند. هنگام عبور از کسوه‌های کارپات پاهایش یخ زد و استخوانهایش سیاه شد و بالاخره مجبور شدند که آنها را ببرند.

بانو تروسکه بالشی آورد و زیر رانش گذارد و گفت: «خدارو شکر، فقط پاهایش رفت. اهمیتی نداره، هانس، بزودی درستش میکنم بزودی راه رفتن با اونو یاد میگیری.»
کنارش نشست و به نوازش دستهایش پرداخت. برای این که منم حرفی زده باشم گفتم:

« در هر صورت هنوز پاداری.»

او پاسخ داد:

« من هم همینو میگویم.»

سیکاری باو تعارف کردم. در اینگونه مواقع مگر انسان قادر بکار دیگری هم هست؟ هر چه انسان بگوید و بکند هرچقدر هم نیتش خوب باشد باز بی معنی جلوه می‌کند. مدتی صحبت کردیم. مذاکراتمان مقطع و درد آلود بود. هر بار من یا آلبرت از جا برمی‌خاستیم و در اطاق راه می‌رفتیم. هانس را می‌دیدیم که با نگاهی معذب و تیره پاهای ما را می‌نکرد و مادرش هم همان جهت نگاه او را می‌گرفت فقط به پاهائی که جلو و عقب می‌رفت. گوئی می‌خواست با نگاهش بگوید... تو پا داری و من ندارم.

در اندیشه چیز دیگری نبود. و مادرش هم تمام وجود خود را وقف او کرده بود و به هیچوجه توجهی به ناراحتی و رنجی که آلبرت تحمل میکرد نداشت. معلوم بود که وضع مزبور برای مدتی طولانی قابل دوام نخواهد بود. برای اینکه بهانه‌ای بدست آلبرت برای فرار داده باشم، گفتم:

«آلبرت باید دیکه بریم خودمونو سربازخونه معرفی کنیم.»

مشتاقانه پاسخ داد:

«آره.»

وقتی که از خانه خارج شدیم توانستیم دوباره نفس راحتی

اریش ماریا رمارك

بکشیم. تصویر آسمان شب روی پیاده‌روهای نمناک و خیس خیابان‌ها منعکس شده بود. چراغ‌های خیابان در اثر وزش باد سوسومی زدند. آلبرت خیره و مات، مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد. شروع به درد دل کرد و گفت ،

«از دستم که کاری برنمیاد. وقتی که وسط این دوتا، مادرم و هانس، همونطور که دیدی ، می‌شینم بالاخره این فکر بسرم میفته که نکنه تقصیر منه و از اینکه هنوز هر دو پیام سالمه خجالت می‌کشم. آدم بفکر میفته چون سالم و بی‌عیب مونده جزء قازورات شده . حتی اگه زخم دستی مثل مان لودویگ داشتم باز خوب بود شاید اونموقع مثل خارچشم بنظر نمی‌اومدم.

کوشیدم اورا تسلی دهم ولی او بهیچوجه آرام نمیشد. گرچه گفته‌هایم او را قانع نکرد ولی تا حدودی خیالم را آسوده کرد. همیشه رسم دنیا براین بوده است.



به دنبال ویلی رفتیم. اطاقش بکلی درهم ریخته بود. تختخوابش را از هم بکلی جدا کرده بود و در انتهای اطاق بدیوار تکیه داده بود. ویلی بطوری درسربازی قد کشیده بود که بهیچوجه در تختخواب جا نمی‌گرفت و می‌بایست آنرا بزرگتر کند . چکش و میخ والوار و اره پراکنده کف اطاق افتاده بود. روی یکی از صندلی‌ها بشقابی مملو از سالاد سیب زمینی بما چشمک میزد. خود او در اطاق نبود. مادرش توضیح داد که بیش از یکساعت است به آشپزخانه رفته و مشغول شستن و سائیدن بدنش است.

بانو هومیر مقابل کوله‌پشتی ویلی چهارزانو نشسته بود و ببازرسی آن مشغول بود. سرش را تکان داده تکه پارچه کشیف و ژنده‌ای را که زمانی جوراب بود بیرون کشید. سرش را بلند کرد و نگاه سرزنش آمیزی بمن و آلبرت افکند و گفت ،

« چه وحشتناکه! »

شانه‌هایم را بالا افکندم و گفتم ،

« جنسشون مزخرفه. »

بازگشت

« آره تو بمیری خیلی مزخرفه. خوب نشون دادی که چقدر می‌فهمی! بنذار بهت بگم مردا پشمنی باین خوبی دیکه نیست. هشت روز پائین وبالا دویدم تا اینوگیرش آوردم. حالا نکاش کن! همش از بین رفته! تو هیچ جا نمی‌تونی مثل اینارو پیدا کنی.»
با نگاه افسرده‌ای به بررسی جورابها پرداخت و ادامه داد:

« حتم دارم که اینقدر تو میدون جنگ وقت داشته که اقلا هفته‌ای یه بار جورابشو عوض کنه! دفعه آخری که از ما جدا شد چهار جفت همراهش بود حالا فقط دو جفتشو برگردونده... بین جی چی هم آورده!»

با دست اشاره به سوراخ‌ها کرد. خواستم بدفاع از ویلی برخیزم که خود او با قیافه‌ای فاتحانه وارد شد و با صدائی بلند گفت:
« واقعاً که آدم خوش شانس هستی. یه داوطلب یخه‌چاک برای قابلامه. بچه‌ها امشب شام جوجه سرخ شده داریم!»

در دستش خروس چاقی را نظیر پرچمی تکان میداد. پره‌های سبز وزرین دم آن می‌درخشید و تاج ارفوانی آن برق می‌زد و نوک آن خون‌آلود بود. با وجودیکه غذای خوبی صرف کرده بودم دهانم از مشاهده آن آب افتاد. ویلی لاشه خروس را باخوشحالی به جلو و عقب تکان داد. بانو هومیر راست شد و فریاد زد:
« ویلی! اینو از کجا آوردی؟ »

ویلی بادی بگلو انداخت و گزارش داد که خروس را در انباری دید و گرفتن و کشتن آن هم بیش از دو دقیقه طول نکشید. سپس دستی بشانه مادرش زد و گفت:
« می‌بینی چه چیزائی رو اونجا یاد گرفته‌ایم. ویلی لقب آتشپاره را تو جبهه بیخودی نگرفت.»

مادرش چنان نگاهی باو افکند که گوئی طفلی را سربریده است. سپس با صدائی اندوهناک ناله‌کنان شوهرش را صدا زد:
« اسکارا! ببا اینو بین...! پسر ت خروس اصیل بیندینگ رو کشته!»

اریش مار یا رمارك

با تلخی گفت ،
 ویلی پرسید ،
 «ببندینگ ؟ ببندینگ کیه ؟»
 «خروس ، مال همسایه ما ، ببندینگ شیر فروشه . ای خدای
 من ! چطور جرأت چنین کاری رو کردی ؟»
 بانو هومیر از فرط تأثر بداخل صندوق افتاد . ویلی که متعجب
 شده بود گفت ،
 «آخه چطور ممکن بود بذارم یه خروس کبابی ، اونم موقعی
 که اینطور تو چنگم افتاده ، اینور و اونور بدوه !»
 بانو هومیر که هنوز ناراحت بود گفت ،
 «من میدونم که بخاطر اینکارت بدرد سر میفتیم . ببندینگ
 نمیدونی چقدر بداخلاقه .»
 ویلی که احساس حقارت و خفت کرده بود پرسید ،
 «مگه منو چه حساب کردی؟ حتی نداشتم جن هم بوئی ببره
 منکه تازه کار و ناشی نیستم ، اینو که میدونی . با این دهمیه که تا
 حالا به تو زده‌ام . میشه اینو نذری حسابش کنی . ما میتونیم اینو با
 خیال راحت بخوریم بدون اینکه ببندینگ توهم بوئی از این موضوع
 ببره .»

سپس با مهربانی لاشه خروس را تکان داده گفت ،
 «تو میدونم که طعم عالی و خوشمزه‌ای خواهی داشت . فکر
 می‌کنی بهتره بپزم یا کبابش کنم؟»
 بانو هومیر که از گفته او دیوانه شده بود فریاد زد ،
 «فکر می‌کنی بهش لب بزنم! فوراً از اینجا ببرش.»
 «منکه دیگه اینقدر خرفت نیستم.»
 مادرش با لحن تأسف باری گفت ،
 «تو اونو دزدیدی!»
 ویلی زد بزیر خنده و گفت ،
 «دزدیدمش؟ حرف خوشگلی می‌زنی! میتونی بگی مصادره‌اش
 کردم ، ضبطش کردم ، بلندش کردم ولی سرقت ؟ اگه کسی پولی رد

بازگشت

ورداره میتونی بگی دزدیده ولی اگه کسی برای سیر کردن شکمش چیزی بجیب بزنه که دزدی نیست. اگه اینارو دزدی بکن پس ارنست ما خیلی دزدی کرده ایم.»

گفتم :

«آره ویلی منکه معتقدم، اون خروسه خودش با میل باستقبال تو اومد. درست مثل همون خروس فرمانده آتشبار دوم در اشدادن یادت میاد؟ و تو به همه افراد گروهان خروس کباب دادی. منتهی دستورالعمل کباب تو این بود که هر خروسو باید با لاشیه اسب قاطی کرد، نبود؟»

ویلی که بشوق آمده بود بخاری را لمس کرد و مایوسانه گفت :

«بخه!»

سپس خطاب بمادرش گفت :

«ذغال داری؟»

بانوهومیر که از فرط ناراحتی قادر بصحبت نبود فقط سرش را تکان داد. ویلی بدلداریش پرداخت و گفت:

«اهمیتی نداره، فردا ازیه جایی تهیه می‌کنم فعلا از همین صندلی قدیمی که زوارش در رفته استفاده می‌کنیم می‌بینی که بدرد هیچی دیگه نمیخوره.»

بانوهومیر که قادر بدردک پسرش نبود صندلی را از دستش گرفت و خروس را از میان چنگالش قاپید و با آن عازم خانه همسایه اش، بیندینگ شد. ویلی رنجیده خاطر با اندوه گفت :

«ببین، بدون اینکه حرفی بزنه ورداشت و رفت! هیچ از اینکار سر درمی آری ارنست؟»

باین اندازه سردر آوردم که نباید دست بصندلی می‌زدیم. در حالیکه وقتی در جبهه بودیم برای پختن گوشت اسبی خال خالی خاکستری پیانوی کاملی را سوزانیدیم. شاید هم باین اندازه دانستیم که نباید تسلیم هر خواهش دل شویم. در صورتیکه در خط جبهه هر چیز خوردنی که بر سر راهمان می‌یافتیم بدون توجه به جنبه‌های اخلاقی، آن را مانده‌ای

اریش ماریا رمارك

آسمانی می دانستیم . اما هر نوسربازی می دانست که استرداد خروس ذبیح شده نتیجه ای جز ایجاد درد سر و گرفتاری نخواهد داشت و این عمل را نمی توانستم جز دیوانگی چیز دیگری بدانم.

ویلی که کاملاً گیج و مبهوت شده بود گفت:

«اگه قرار به این بشه که چاره ای جز ازگشنگی مردن نداریم، نه؟ فکر شو بکن، اگه با بچه های خودمون بودیم نیمساعته کبابش کرده بودیم! می خواستم با سوس سر سفره بیارمش!»

نگاهش بلا اراده از بخاری به درو و بالعکس در گردش بود. عاقبت پیشنهاد کردم:

«چطوره. قالمونو از اینجا بکنیم، چون بنظرم دارن برامون پاپوش میدوزند.»

ولی قبل از آنکه موفق به اجرای تصمیم خود شویم بانو هو میر نفس زنان بازگشت و گفت:

«خونه نبودا»

او هنوز می خواست موعظه کند ناگهان متوجه شد که ویلی دوباره لباسهایش را پوشیده آماده بیرون رفتن است. پرسید:

«مگه باز باید بری؟»

ویلی خنده کنان گفت:

«میرم یه کمی بگردم، مادر.»

مادرش بگریه افتاد و ویلی که کمی دست و پایش را گم کرده بود با محبت به شانهاش دست زد و گفت:

«برمی گردم. دیگه حالا هرجا بریم همیشه بر می گردیم. ولی

بنظرم البته، نباید زیا ول کردی کنم.»

دستها را در جیب کرده با قدمهای بلند در خیابان قصر برآه افتادیم . پرسیدم:

«چطوره بریم لودویگ هم با خودمون ببریم.»

ویلی سرش را تکان داد و گفت:

«نه، بذار بخوابه. برات خیلی بهتره.»

شهر شلوغ بود. کامیون های مملو از افراد نیروی دریائی گردش

بازگشت

کمان در خیابانها حرکت می‌کردند و پرچمهای سرخ بر فراز آنها در اهتزاز بود. بسته‌های اعلامیه‌ها را برابر تالار شهرداری خالی کردند و بین مردم توزیع کردند. مردم اعلامیه‌ها را از دست ملوانان می‌قاییدند و با دیدگان درخشان و حرص و ولع آنها را می‌خواندند. ناگهان باد تندی وزید و اوراق اعلامیه‌ها چرخ‌زنان مثل کبوتر در فضا پخش کرد و بعضی از آنها را بشاخه‌های برهنه درختان چسباند و صدای خش خش آنها را در آورد. یکی از سربازان سالخورده نیروی دریائی که هنوز پالتوی سربازی جبهه جنگ را در برداشت با لبانی لرزان گفت:

«رفقا، اوضاع حالا بهتر میشه، رفقا.»

گفتم:

«بکی! بنظر من اینجا خبر مبرهائی است.»

بر سرعت قدمهایمان افزودیم. هر چه بمیدان کلیسا نزدیک‌تر می‌شدیم انبوه جمعیت زیادتر می‌شد. بالای پله‌های تآثر سربازی مشغول نطق بود. پرتوسفیدرنگ چراغ کاربید پرپرزنان چهره او را روشن می‌کرد. باد تند و متناوبی که می‌وزید هر بار نوای ارگ کلیسا را به‌مراه خود می‌آورد. صدای نازک و مقطع او را در کام خود فرو می‌کشید و نمی‌گذاشت چیزی از گفته او بفهمیم. هیجانی تند و مبهم بر فراز میدان موج میزد. عمده جمعیت را سربازان تشکیل می‌دادند همسر بعضی از آنها هم کنارشان ایستاده بود. چهره‌های آنان بسان زمانی که در سنگرها بودند و از زیر کلاه خودهای پولادین نگاه می‌کردند خشک و بی‌احساس بود. مادر دیدگان آنها چیز تازه‌ای دیده‌می‌شد امید به آینده فارغ از نگرانی‌ها و تشویش‌های زندگی تازه.

فریادهائی از جهت تآثر برخاست که با غرشی خفقان‌آور پاسخ داده شد. ویلی با خوشحالی فریاد زد:

«این همون چیزیه که می‌خواستما حالا بیا کمی تفریح کنیم!»

اسلحه‌ها به حرکت در آمد. لرزشی انبوه جمعیت را فرا گرفت و صفوف برآه افتادند. فریاد از حلقوم‌ها برخاست:

«رفقا، به پیش!»

دسته‌ای برای حرکت خود بخود تشکیل شد. صدای حرکت پاها

اریش ماریا رمارك

روی سنگفرش خیابانها چون آه عظیمی در فضا طنین افکند. بلا اراده ما نیز بجمعیت پیوستیم. درست راست ما سرباز توپخانه و در جلوی ما مهندسی قرار گرفته بود. جوخه به جوخه صف تشکیل دادیم. با وجودیکه هر يك با بیش از یکی دونفر آشنائی نداشتیم بیکدیگر اعتماد و اطمینان کردیم. همینقدر که همه همقطار هستند برایشان کافی بود. مهندسی که در جلوی ما بود به کسی که هنوز بما ملحق نشده بود گفت:

«اوتو، بیاتو هم ملحق شو.»

آلامرد مردد بود چون همسرش را همراه داشت. او بازویش را در بازوی شوهرش انداخت و چشم در چشم او دوخت. اتو لبخند تلخی زد و گفت:

«فرانز، بعداً میام.»

ویلی لب و لوجه اش را کج و معوج کرد و گفت:

«وقتی سر و کله زن پیدا شد رفاقت از بین میره، اینو از من

بشنوا»

مهندس سیگاری بساو تعارف کرد و با لحن اعتذار آمیزی

گفت:

«آخ، چرندنگو. زنا نصف زندگین... ولی خوب البته هر کاری

موقعی داره.»

ما نیز بلا اراده براه افتادیم. ولی این بار مارش ما با آنچه که

همیشه آشنا بودیم متفاوت بود. صدای گامهای ما را سنگفرش

خیابانها منعکس کرد و امید و حشیانهای چون آذر خشی سراسر ستون

ما را دربر گرفت. گوئی راهی که اکنون در پیش گرفته بودیم ما را

بسوی آزادی و عدالت و زندگی نوینی هدایت می کرد.

اما هنوز چند صدیارد بیش نرفته بودیم که حرکت دسته ما در

برابر خانه شهردار متوقف شد و عده ای کارگر چکش در خانه را بصدا در

آوردند. بقیه افراد ساکت و خاموش برجای ایستادند. چهره پریده

رنگ زنی برای يك لحظه پشت پنجره های خانه ظاهر گشت سر و صدا

بیشتر شد و سنگی بسوی یکی از پنجره ها پرتاب کردند و سنگ دیگری

بازگشت

نیز بدنبال آن انداخته شد. صدای شکستن شیشه‌ها برخاست و خورده شیشه‌ها بداخل باغ ریخت. عاقبت شهردار به بالکن طبقه اول خانه آمد. همه با جیغ و فریاد از او استقبال کردند. کوشید صدای خود را بگوش جمعیت برساند ولی کسی توجه به اعتراضات او نکرد و یکنفر از میان جمعیت فریاد زد:

«بیایرون! همراون بیای!»

شهردار شانه‌هایش را بالا افکند و سرش را به علامت موافقت تکان داد. چند دقیقه بعد خود در رأس دسته براه افتاد. دومین نفری که بدنبالش رفتند و از خانه بیرون کشیدند رئیس کنترل مواد غذایی و خوار و بار بود. پس از او نوبت مردکوه فروش سرطاس و گرانفروش شد که او را هم از خانه بیرون کشیدند. ولی غله فروش با مشاهده نزدیک شدن جمعیت توانست در مغازه را ببندد و از چنگ ما بگریزد. دسته بسوی قصر براه افتاد و در برابر در ورودی اداره مرکزی شهر ایستاد. سربازی شتابان از پله‌ها بالا رفت و داخل ساختمان شد. همه پنجره‌های اداره روشن بود. پس از مدتی در باز شد. همگی گردن کشیدیم. مردی که کیفی زیر بغل داشت از آن خارج شد. پس از زیر و رو کردن اوراق کیفش با صدای یکنواختی به نطق پرداخت. بگفته‌هایش بادقت گوش دادیم. ویلی دودستش را بدور گوش بزرگش حلقه کرد. از آن جاییکه يك سروگردن بلندتر از دیگران بود سخنان او را به آسانی می‌شنید و با صدائی رسا برای دیگران تکرار می‌کرد. گفته‌هایش از فراز جمعیت می‌گذشت و منعکس می‌شد و سپس بدون آنکه در ما اثری کند و ما را به هیجان آورد و جنبشی در ما بیانگیزد در فضا طنین می‌افکند و نابود می‌گشت. بتدریج احساس بیقراری کردیم قادر بدرك وضع حاضر نبودیم ما به جنبش و تحرك عادت داشتیم. در حالیکه اوفقط حرف می‌زد و بس. در خاتمه ما را به حزم و احتیاط و آرامش دعوت کرد. ولی بعقیده من بزرگترین اشتباه ما تجمع در آنجا بود بالاخره سخنش پایان رسید و رفت. مایوسانه پرسیدم:

«این کی بود؟»

سرباز واحد توپخانه کنار ما که آدم مطلقى بنظر می‌آمد گفت:

اریش ماریا رمارك

«رئیس شورای کارگران و سربازهاست . بنظرم شغل قبلیش
دندانسازی بوده.»

ویلی سرفرمزرنکش را با ناراحتی به چپ و راست گردانده فرغر
کنان گفت :

« اِهه ! چه آدم بیخاصیتی بود ! منو بگو که فکر می‌کردم
همین حالا همکی میریم ایستگاه راه آهن از اونجا مستقیماً عازم برلن
می‌شیم !»

داد و فریاد جمعیت بلند شد و همه بتدریج همصدا شده
گفتند :

«شهردار... بذارید شهردار حرف بزنه!»

اورا به بالای پله‌ها راندند . با صدای آرامی توضیح داد که با
دقت بکارها رسیدگی خواهد شد. دو نفر دیگر کیف زیر بغل کنار او
ایستاده بودند و از فرط وحشت عرق میریختند . اما کسی آسیبی به
آنها نرساند فقط آنها را بباد دشنام گرفتند . هیچکس زحمت آنکه
دستی بروی آنها بلند کند بخود نداد.
ویلی گفت :

«باید اعتراف کرد که شهردار آدم پردل و جرأتیه.»

سرباز واحد توپخانه گفت:

«زکی اون باین چیزا عادت کرده. هر چند روز یکبار اونو همینطور

که دیدین بیرون می‌کشن...»

متعجبانه اورا نکریستم . ویلی پرسید:

«منظورت اینه که اینکار عادیه و دفعه اولش نیست؟»

سرباز سر تکان داد و گفت :

«میدونین که هر روز عده‌ای از جبهه برمیگردن و تصور میکنن

این وظیفه اوناس که جریان امور و مسیر واقعی خودشون بندازن. خوب

نتیجش همیناست که می‌بینی...»

ویلی گفت :

«لعنت بر من که اگه چیزی بتونم بفهمم.»

سرباز واحد توپخانه خمیازه بزرگی کشید و گفت:

بازگشت

«منم چیزی نمی فهمم. البته اعتراف می کنم که من انتظارای دیگه ای داشتم. خوب، خدا حافظ! بنظرم باید دیگه برگردم برم خونم عاقلانه ترین کاره مینه.»

دیگران هم از او تبعیت کردند میدان بطرز محسوسی خالی از جمعیت شد.

شخص دیگری شروع بصحبت کرد. او هم مردم را به آرامش دعوت کرد و افزود که رؤسا و مسؤلین امور بکارها رسیدگی خواهند کرد و در این باره اقداماتی هم شروع کرده اند. اشاره به پنجره های روشن اداره کرد. سپس متذکر شد که بهتر آن است که همگی به خانه های خود بازگردند. با کج خلقی گفت:

«صحیح، پس که اینطور!؟»

از پیوستن خود به جمعیت احساس حقارت و سر افکنندگی کردیم. منظور ما از الحاق به آنها و آمدن باینجا چه بود؟ ویلی که هیجانش فروکشیده بود گفت:

«اوخ که گهشان بزنه!»

شانه هایمان را بالا افکندیم و راهمان را کج کردیم.

ویلی را به خانه اش رساندم و خود تنها بازگشتم. چه شکفت انگیز بود! اکنون که هم قطارانم کنارم نبودند، همه چیز در اطرافم بگردش درآمده بود و ماهیت خود را از دست داده بود. تا چند لحظه پیش هر چیز واقعیتی داشت و پابرجا بود ولی حال بی پایه و بی اساس مینمود و آنچنان درهم پیچیده و گیج کننده شده بود که تصور می کردم خواب می بینم... آیا بودن من در آنجا خواب و خیالی بیش نبود؟ آیا بازگشتم بخانه و زندگی ام حقیقت داشت؟

خیابان های سنگفرش شده و محفوظ، با ماهای براق و صاف خانه ها بدون اثری از اصابت گلوله و بمب، برجهای سالم و سرکشیده در آسمان آبی رنگ شب، سایه های تیره شیروانی ها و بالکن ها بر سینه افق، مقابل دیدگانم آغوش گسترده بود. در اینجا همه چیز از نیش دندان اهریمن جنگ در امان مانده بود. پنجره ها سالم بودند و

اریش ماریا رمارك

در ورای پرده‌های موج‌دار آنها، دنیای خاموش و آرامی، کلام متفاوت بامکانی که تاچندی پیش لانه‌ام شده بود وناله مرگ از آن باآسمان بر-میخاست، وجود داشت. مقابل خانه‌ای که هنوز پنجره‌های زیرین آن روشن بود، ایستادم. صدای خفه موسیقی از پشت آن بگوش میرسید. پرده‌ها نیمه‌باز بودند و داخل اطاق را می‌دیدم.

زنی پیانومی‌نواخت. تنها بود. روشنائی اطاق را چراغ‌پایه-داری که پرتو سفید رنگی روی نت‌های موسیقی می‌افکند، تأمین میکرد. بقیه اطاق در الوان تیره درهم پیچیده بود. نیم‌تختی بادومبل و کوسن‌هایش، نشانه‌ای از يك زندگی پر صلح و صفا، در اطاق بود. روی نیمکت گوشه اطاق سگی خوابیده بود. بسان افسون شده‌ای در آنجا ماندم. فقط هنگامیکه زن از جایش برخاست و بی‌صدا بسوی میز براه افتاد خود را با عجله بعقب کشیدم. ضربان قلبم سریع شد. در دهات ویرانه و درهم ریخته خطوط جبهه تقریباً از یاد برده بودم که چنین خیابان‌هایی که در دل چهاردیواری مفروش خود، زن، آرامش و مکان نرمی نهان دارند وجود دارد. میخواستم در خانه را بگشایم و بداخل روم و دزگوشه نیمکت بنشینم. میخواستم آغوش بروی گرمی آن بگشایم تا سراسر وجودم را غرق خود کند. میخواستم سخن بگویم و آنچه سختی و مرارت در گذشته تحمل کرده‌ام بسان پیراهن چرکین از تن برکنم و به پشت سرافکنم.

چراغ اطاق خاموش شد. دوباره براه افتادم. ناگهان آسمان مملو از فریادها و ناله‌های مبهم و نامفهوم، چهره‌ها و خاطرات فراموش شده و پرسش‌ها و پاسخ‌ها شد. از شهر و حدود آن دور شدم و برفراز تپه «کاوستربرکسلا» ایستادم. شهر چون توده‌ای از نقره زیر پایم بود و ماه در آب رودخانه منعکس شده بود و برج و باروهای شهر گوئی در سینه آسمان شناور بودند و سکوتی باور نکردنی بر فضا حکم فرما شده بود.

مدتی همانگونه بر جای ماندم و سپس به سوی خیابان‌ها و خانه‌ها بازگشتم. آهسته و بی‌سروصدا از پله‌های خانه بالا رفتم. والدینم خوابیده بودند. صدای تنفس آنها را... نفس آرام مادر و عمیق پدر

بازگشت

را شنیدم و از دیر بخانه آمدنم احساس شرمندگی کردم: چراغ اطاق را روشن کردم. در گوشه‌ای تختخوابم باملحفه‌های سفید که رواندازش را کنار زده بودند، قرار داشت. روی آن نشستم و مدتی غرق در اندیشه ماندم. عاقبت احساس خستگی کردم. بلا اراده دراز کشیدم و رواندازم را رویم انداختم. ناگهان از جا جسته روی تختخواب نشستم. فراموش کرده بودم که لباسم را در بیاورم. در جبهه همانگونه با لباس میخوابیدیم. لباسهایم را به آرامی از تن در آوردم و پوتین‌هایم را گوشه‌ای گذاردم. پیراهن خواب به پائین تختخوابم آویزان بود. بسختی بیدارم آمد که به چکاری می‌آید. آن را برداشتم. هنگامیکه پیراهن را می‌پوشیدم و روی بدن برهنه‌ام به پائین میل‌نمزد ناگهان سخت تحت تأثیر احساساتم قرار گرفتم. ملحفه‌ها را لمس کردم. سرم را میان بالش فرو بردم. آن را محکم در آغوش گرفتم و سرم را بیشتر ببالش فشردم و خود را در خواب و زندگی بیشتری غرق کردم. فقط يك چیز را دریافتم. فقط يك چیز را... من در اینجا هستم... در اینجا هستم.

۳

من و آلبرت کنار پنجره کافه «میر» نشسته بودیم. روی صفحه مرمرین میز دو فنجان قهوه یخ‌کرده، مقابل ما قرار داشت. از نشستن ما در آنجا سه ساعت می‌گذشت و هنوز نتوانسته بودیم خود را بنوشیدن جوشانده تلخ مزبور راضی کنیم. در جبهه جنگ با مواد گوناگون آشنائی یافته بودیم ولی تا آن لحظه طعم جوشانده خالص ذغال را نچشیده بودیم.

فقط پشت سه میز مشتری نشسته بود. پشت یکی دو نفر از سودجویان روز نشسته بودند و درباره يك کامیون مواد غذایی چانه می‌زدند. پشت میز دیگر زن و شوهری بمطالعه روزنامه مشغول بودند و میز سوم را ما اشغال کرده بودیم و تنه خود را روی کوسن سرخ رنگ آن پهن کرده بودیم.

پرده‌ها تیره بودند و مستخدمه کافه خمیازه می‌کشید و هوای کافه

اریش ماریا رمارك

سنگین بود رویهمرفته چندان وضع قابل تعریفی نداشت ... بعقیده ما از طرف دیگر گفتنی‌های زیادی میشد درباره‌اش گفت. باخاطری راضی قوز کرده بودیم. وقت زیادی در پیش داشتیم. ارکستر می‌نواخت و ماهم از پنجره بیرون راتماشامیکردیم.

آنقدر بهمین وضع ماندیم تا عاقبت اعضای سه نفره ارکستر و سائل خود را جمع کردند مستخدمه کافه با اوقات تلخی در اطراف میز ما بدور زدن پرداخت و هر لحظه حلقه دایره خود را تنگ‌تر کرد. عاقبت پول میز را پرداختیم و در تاریکی شامگاه براه افتادیم. برای ما این آزادی، بیقیدی، ازویرینی به ویتترین دیگری رفتن، بدون آنکه متحمل زحمتی برای چیزی بشویم، دلنشین و شکفت‌انگیز بود.

در خیابان «اشتروبن» توقف کردیم و گفتم:

«چطوره بدیدن بکر^۱ بریم؟»

آلبرت موافقت کرد و گفت:

«فکر خوبیه، بریم. شرط می‌بندم که ما رو ببینه دهنش

باز بمونه.»

هنگامیکه بمدرسه میرفتیم، بیشتر وقت خود را در دکان او صرف می‌کردیم. انسان می‌توانست هرچیز قابل توجهی را چون کتابچه مشق، وسائل نقاشی، نورشکار پروانه، ویتترین جانوران آبی، کلکسیون تمبرپست، کتابهای قدیمی و کهنه، حل‌المسائل جبر را در آنجا بخرد. ساعت‌ها میتوانستیم در دکان بکر بنشینیم و دور از نظر دیگران سیگار بکشیم. نخستین ملاقاتهای پنهانی ما با دختران مدارس شهر در مغازه او شروع شد. او محرم و رازدار بزرگ ما بود. داخل مغازه شدیم دونفر دانش آموز که در گوشه مغازه بودند بمجرد مشاهده ما، سیگار-هایشان را در گودی کف دست خود پنهان کردند. لبخندی زده کمی خود را گرفتیم. دختری جلو آمده پرسید چه میخواهید. پاسخ دادم:

«میخواستیم اگه ممکنه با آقای بکر ملاقات کنیم.»

دخترک با تردید پرسید:

بازگشت

«نمیشه بمن بفرمائید چه میخواهید؟»
 «نه سرکار خانم بشما نمیتونیم بگیم! لطفاً آقای بکر رو
 بفرمائید بیاد!»

خود را مرتب کردیم و دستهایمان را بطرزی که بچشم میخورد در
 جیب فرو کردیم. میدانستیم بمجرد دیدن طرز و حالت ایستادن ما فوراً
 ما را خواهد شناخت. صدای زنگوله آشنای بالای در دفتر کارش را شنیدیم
 و بکر که با آن اندام کوچک و سر و وضع زولیده همیشه خود بیرون
 آمد. لحظه‌ای با مشاهده ما چشم‌هایش را بهم زد و سپس ما را شناخت
 و گفت:

«خوب! بیرخولز! و تروسکه! دوباره برگشتین، هان؟»
 با شتاب پاسخ دادیم: «آری.» و منتظر ابراز احساسات
 شدیم.

«خوب، عالی‌ها چی میخواین، سیکار؟»
 ماکه از طرز برخورد او جا خورده بودیم با کمروئی گفتیم:
 «آره، ده تا بیز حمت بدین.»
 سیکارها را بما داد و گفت:
 «خوب، با امید دیدار!»
 و عازم دفتر خودش. لحظه‌ای همانگونه برجای ماندیم. او در
 سر پله‌ها ایستاد و پرسید:

«چیز دیگه‌ای میخواین؟»
 پاسخ دادیم «نه، نه» و برآه افتادیم.
 در بیرون از مغازه گفتیم:
 «خوب! همچی با همون رفتار کرد که گوئی ما فقط برای یک گردش
 کوتاه از مغازش غیبت کرده بودیم!»
 آلبرت حرکتی بیصبرانه کرد و گفت:
 «تخم و ترکه شهری رو و لش...»

1 - Birkholz

اریش ماریا رمارك

بگردش خود ادامه دادیم . آخر شب به ویلی برخوردیم . همگی با هم عازم سربازخانه شدیم در سرراه ناگهان ویلی خیزی برداشته بگوشه‌ای پریدمن نیز از او پیروی کرده روی زمین چمباتمه‌زدم لحظه‌ای بعدگیج و حیرت زده باطراف نگر بستیم و خندیدیم . صدائی که بگوشمان رسید صدای کشیده شدن چرخ‌های تراموای برقی روی ریل بود .

یوپ و والانتین در سالن بزرگی که برای جا دادن یکدسته سرباز کافی بود با وضع پریشانی نشسته بودند . بقرار معلوم تیادن هنوز باز نگشته بود . شك نداشتیم که هنوز در فاحشه‌خانه است . از مشاهده چهره‌ها حالت رضایت آمیزی بخود گرفتند . اکنون می‌توانستند اسکات بازی کنند .

یوپ در طی همین مدت کوتاه توانسته بود بعضویت شورای سربازان انتخاب شود . البته او این مقام را توانسته بود در اثر بی‌نظمی و هرج و مرجی که در سربازخانه حکمفرما بود برای خود دست و پا کند و بایکاری فعلی تا مدتی خود را اداره کند . چون و کیلی که يك زمان برایش کار می‌کرد از «کولونی» نوشته بود که زن‌ها کار او را خیلی عالی و ارزانتر از او انجام می‌دهند در حالیکه شك نداشت در مدت خدمت سربازی او کارها و وظایف اداری را فراموش کرده است . او از این موضوع بی‌نهایت متأسف بود چون وضع زندگی خیلی سخت بود . امیدش فقط به آینده بود . یوپ با گرفتگی گفت :

«آدم باید گاو باشه! در طی این سالها آدم فقط برای به چیز زنده بود ... که هرچه زودتر از ارتش دربیاد ولی حالا آگه بتونه آوش بمونه باید شکر خدا رو بجا بیاره ... راستی شش تا از يك دست و شش تا از دست دیگر ، رویهم من هیجده تا میشم.»

ویلی دست برنده داشت من از طرف او گفتم ،

«بیست تا ! والانتین تو چندتا ؟»

اوشانه‌هایش را بالا افکند و گفت ،

«بیست و چهار تا .»

هنگامیکه یوپ از چهل گذشت کارل بروگر هم پیدایش شد

بازگشت

و گفت :

« آمدم سر و گوشی به آب بدم ببینم چه میکنید . »
ویلی خود را جابجا کرده وضع راحتی بخود گرفت و بالحن
تمسخر آمیزی گفت :

« خوب اومدی که ببینی چیکار میکنم ، هان؟ اگه راستشو بخوای
سربازخونه خونه سربازه . چهل ویک . »

والانتین که پیشرفته بود بالحنی مبارزه جویانه گفت :

« چهل و شیش . »

ویلی با صدائی چون رعد گفت :

« چهل و هشت . »

« یامسیح ا بازی بزرگ شدا! »

همگی جمع تر نشستیم . ویلی با سودگی به کمد تکیه داد و
بطور خصوصی دستش را که خوب بود بمانشان داد . ولی والانتین
که دست قوی تری داشت لبخند شومی زد .

بطرز شکفت آوری محیط سربازخانه راحت و مطبوع بود .
شمع های پایه دار روی میز و سیمهای مشبك تخت خوابها پرتو کم رنگ و
تیره ای می افکند . عاقبت یوپ قالب بزرگ پنیری را که معلوم نبود
از کجا به جیب زده است بیرون آورد سهم هر یک را نوک سرنیزه زده
تعارف کرد . ما هم بالذت بخوردن پرداختیم . والانتین گفت :

ند ،

« پنجاه ا! »

در اطاق بهم خورد و تیادن چون طوفانی وارد شد و بالکنت

زبان گفت :

« سی ... سی ... »

هیجانی که باو دست داده بود او را دچار سسکه سختی کرد .
دستهایش را بالای سرش بردیم و او را وادار کردیم و در اطاق راه برود .
ویلی با دلسوزی پرسید :

« چندها پولانو زدن ؟ »

اوسرش را تکان داده بازگفت :

« سی ... سی ... »

اریش ماریا رمارك

ویلی با صدای تحکم آمیزی فریاد زد ،
« ایست! »

تپادن پریده خبردار ایستاد و سسکه اش رفع شد . با لحنی
براز خوشحالی فریاد زد .

« سیلیک ... سیلیکو پیدا کردم! »
ویلی غرید ،

« مرد ، اگه دروغ بگی از پنجره بیرونت میندازم! »
سیلیک سرگروه بانگروهان ما ، از آن پست فطرت های درجه یک
بود . متأسفانه دوماه قبل از انقلاب ، از گروهان ما منتقل شد و
بالتیجه رد پای او را از دست دادیم .

تپادن شرح داد که میخانه ای بنام « کونیگ ویلهلم » دایر کرده
که آبجوی خوبی دارد .

فریاد زد ،

« یاالله بریم! »

همگی براه افتادیم ویلی گفت ،

« بشرطیکه فردیناند هم باشه . اول باید اونو پیدا کرد . »

فردیناند بخاطر شرودر خورده حسابی با سیلیک داشت که
میباست با او تسویه کند .

آبل خانه کوزول ایستادیم و بسوت زدن پرداختیم تا عاقبت
با قیافه ای عبوس میان پنجره خانه اش در لباس خواب ظاهر شد و
غرغرکنان گفت ،

« شما تو این موقع شب چتونه ؟ مکه نمیدونین که من زن

دارم ؟ »

ویلی فریاد زد ،

« برای اینکار وقت فراوونه ، دستی بجنبون و بیا پائین ، سیلیکو

پیداش کردیم . »

فردیناند که توجهش انگیزخته شده بود پرسید ،

« راست میگوید ؟ »

بازگشت

تیادن با لحن اطمینان بخشی گفت،
 «همینطور که من الان جلوت وایسام اونو دیدم.»
 «خیلی خوب میام . ولی وای بحالتون اگه دستم
 انداخته باشین...»

پنج دقیقه بعد او هم پائین آمد و از کم و کیف قضیه با خبر
 شد. همگی براه افتادیم . وقتی به خیابان هوک پیچیدیم ویلی در اثر
 بیخوابی که داشت چنان تنه‌ای به راه‌گذری زد که روی کف خیابان
 پهن شد و فریاد زد؛ «کرگدن...!»

ویلی به تندی برگشت با حالت تهدید آمیزی بالای سرش ایستاد
 دستش را بلبه کلاهش گذارد گفت؛

«ببخشید! چیزی فرمودید؟»

دیگری خود را جمع و جور کرده با ترش‌روئی گفت؛

«یادم نمیاد چیزی گفته باشم.»

«چه خوب شد که یادت رفت . چون هنوز دهنت بسوی

شیر میده.»

از وسط پارک عبور کرده مقابل کونیک ویلهلم ایستادیم. روی
 آن را رنگ زده بودند و نام «ادل وایز» را نوشته بودند ویلی
 دستش را بسوی دستگیره دراز کرد . کوزول پنجه پهن او را گرفت
 و گفت؛

«یه دقیقه صبر کن! ویلی اگه قرار به کتک کاری شد، بذاری من

کتکش بزنم. موافقی؟ بهم دست بده.»

ویلی موافقت کرد و گفت؛

«باشه.»

دست انداخته در را باز کرد .

* * *

داد و فریاد، نور و دود از ما استقبال کردند . صدای بهم
 خوردن گیل‌سها بلند بود . آرگ، مارش بیوه خندان را مینواخت.
 شیرهای مخزن بار برق میزد. کنار ظرف شوئی بار، جائیکه دودختر
 بستن کف گیل‌سهای خالی مشروب مشغول بودند صدای خنده‌های

اریش ماربا رمارك

کوناهمی در فضا موج میزد . تعدادی از مردان بدور آنها حلقه زده بودند و با آنها شوخی و مزاح میکردند . موج آب ظرف شوئی چهره‌های آنها را کج و معوج در خود منعکس میکرد. سربازی از واحد توپخانه دستور يك دور عرق داد و در ضمن نیشگونی از کیل دخترک گرفت و قهقهه زنان گفت:

«قبل از جنگ مال خوبی بود، نه لنیا؟»
راه خود را با آرنج باز کردیم و ویلی گفت:
«اونا، اونجاست!»

سیلیگ با آستینهای بالا زده ، تکمه‌های باز پیراهن، عرق ریزان که گردن قرمز رنگش خیس عرق بود، پشت میز بار ایستاده بود و از زیر پنجه‌های چاق و درشتش جوی طلائی و قهوه‌ای رنگ آبجو بداخل گیلاسها جاری بود . سرش را که بلندکرد مارا دید و لبخند بزرگی برلبانش نقش بست :

«سلام! شما اینجائین . آبجوی طلائی میخواین یا قهوه‌ای؟»
تبادل با پروئی گفت:

«سرکار سرگروه‌بان زردبدین.»

سیلیگ با چشمهایش بشمردن ما پرداخت ویلی گفت:
«هفت تا!»

سیلیگ نگاه خیره‌ای به فردیناند افکند و تکرار کرد:
«هفت تا...!»

فردیناند خودرا به پشت‌بار رساند و در حالیکه دو دستش را روی لبه‌بار گذارده بود بجلو خم شد و گفت :

«راستی سیلیگ رم داری؟»

سیلیگ در حالیکه با دسته‌های نیکلی مخزن مشروبها با دستپاچگی ور میرفت پرسید:

«رم؟ چطور، البته که رم دارم.»

کوزول نگاهش را باو دوخت و گفت:

«اگه اشتباه نکرده باشم توبه رم علاقه خاصی داری.»

سیلیگ يك ردیف گیلاس کنیاك خوری را پر کرده گفت:

بازگشت

«آره، راستشو بخوای اونو بیشتر دوست دارم.»
 «آخرین باری که با خوردنش مست کردی یادت میاد؟»
 «نه، یادم نمیاد.»

فردیناند نظیر گاومیشی خشمناک پشت پرچین مقابل بارایستاد و فریاد زد:

«ولی من یادم میادا هیچ اسم شرودر بیادت میاد؟»
 سیلیک با لحنی عادی پاسخ داد:
 «شرودر؟ شرودر اسمی عادیه.»

این دیگه از تحمل کوزول خارج بود. آماده خیز بروی او شد. اما ویلی او را گرفته بداخل صندلی انداخت و گفت:
 «اول مشروب!»

سپس رو به بار کرده تکرار کرد:
 «هفت تا آبجوی زرد!»

کوزول خاموش شد. همه پشت میز نشستیم. خود او آبجو برای ما آورد و گفت:
 «بسلا متی!»

تیادن هم پاسخ داد:

«بسلا متی! نگاه کن، مکه بهت نکفتم؟»

فردیناند با چشمه‌هایش سیلیک را تا پشت پیشخوان بار تعقیب کرد و با خشمی وحشیانه گفت:

«خدای من آنشب که ما شرودر را دفن میکردیم نمیدانی چه بوی گند رم ازش بلند بود...»

و نتوانست به گفته‌اش ادامه بدهد تیادن با ملایمت گفت:

«خودتو اینطور ناراحت نکن.»

* * *

گفته کوزول گوئی ناگهان پرده‌ای را که تا آن لحظه فقط بطور مختصری بکنار رفته بود بکلی بالا زد و سرزمین غم‌آلود و متروک را در سالن میکده مقابل دیدگان ما گسترد. پنجره‌ها محو شدند و سایه‌ها در کف اتاق قدبرافراشتند و در هوای سنگین از دود میکده خاطرات

اریش ماریا رمارك

احیاء گشتند.

البته رابطه کوزل با سیلیک خوب نبود ولی در ماه اوت ۱۹۱۸ بود که دشمن خونی یکدیگر شدند.

در تاریخ مزبور در خط عقب جبهه شبانه مأمور حفر گوری عمومی برای کشتگان در گودال ویرانه‌ای شده بودیم. چون پس از کندن زمین به آب رسیدیم لذا نمیتوانستیم گودال را عمیق کنیم. طولی نکشید که همه ما تا زانو در گل مجبور بکار شدیم. بتکه و کوزول دیواره‌های اطراف گور را صاف میکردند بقیه رفقا هم به جمع کردن اجساد کشتگان پرداختند. آنها را کنار هم می‌چیدیم تاگور آماده شود. آلبرت تروسکه، گروهبان قسمت ما هم، دفاتر حقوق و اوراق هویت و شناسائی آنها را بر میداشت و رسیدگی میکرد. صورتهای تعدادی از اجساد سیاه و متلاشی شدنشان شروع شده بود. در ماه‌های بارانی اجساد زود متلاشی میشوند. ولی بوی گند و تعفن آنها ببدی ایام تابستان نیست. بعضی از اجساد نظیر اسفنج آب بخود کشیده بودند، کشته‌ای چون لاشه‌هقابی مرده روی زمین پهن شده بود. وقتی که خواستیم او را از زمین برداریم متوجه شدیم که بدنش چون خمیر نرم شده است و از لباس سربازی‌اش جز تکه یاره‌هایی چند چیزی باقی نمانده بود. ورقه هویت هم نداشت. عاقبت از وصله شلوارش توانستیم او را بشناسیم. «گلازر»^۱ سر جوخه جدید ما بود. بعلت نابودی نیمی از بدنش حمل او آسان بود. دست و پاو سرهای پراکنده و قطع شده را که می‌یافتیم روی بارانی کنار هم می‌گذاشتیم. وقتی که جسد گلازر را آوردیم بتکه گفت:

«دیگه بسه، جانداریم.»

چند کیسه آهک آوردیم. کوزول با بیل سرپه‌نی آهک رادر سراسر گودال پخش کرد. طولی نکشید که ماکس ویل با تعدادی صلیب‌که از انبار موقتی گرفته بود بازگشت. بدنبال او با نهایت تعجب دیدیم که سرگروهبان از میان تاریکی پیدایش شد. از قرار معلوم چون جزا و بعلت بیماری افسران گروهان کسی در دسترس نبود از او خواسته بودند که دعای میت بخواند. او از این موضوع اوقاتش تلخ بود. تاب

بازگشت

دیدن خون را نداشت و علاوه بر عذاب چاقی مفرط ، شبکور هم بود و در تاریکی باشکال میتوانست چیزی را تشخیص دهد . همه این مسائل در او چنان قلق و واضطرابی بوجود آورده بود که زیر پایش رانید و بداخل گوری که کنده بودیم سرنگون شد . تیادن بخنده افتاد و با صدای خفه‌ای گفت:

«بچه‌ها خاک بریزین! زیر خاکش کنید!»

بر حسب اتفاق سیلیک درست روی سرکوزول که هنوز در گودال مشغول حفاری بود پرتاب شد . کوه گوشتی بوزن دویست و بیست و چهار پوند ، کوزول شروع بدادن دشنامهای تند و آب نکشیده‌ای کرد . گر چه بعد سرگروه‌بان را شناخته بود از روی رندی و کهنه کاری بروی خود نیاورد . سرگروه‌بان چون از جا بر خاست و کوزول را مقابل خود دید از فرط خشم منفجر شد و بنای فحاشی را باو گذاشت . کوزول هم با داد و فریاد جوابش داد . بته که که هنوز در گودال بود کوشید آندو را از هم جدا کند . اما سرگروه‌بان عصبانی و خشمگین تفری بصورت او انداخت . کوزول هم که خود را ذی‌حق میدانست بنحو شایسته‌ای از پس او برآمد . ویلی هم برای کمک به کوزول بداخل گودال پرید . آشوب و جنجالی هراس‌انگیز در گودال برپا شد . ناگهان صدائی آمرانه فرمان داد ساکت!

گرچه صدا آرام بود ولی جنجال بلافاصله خاموش شد . سیلیک نفس‌زنان خود را از داخل گور بیرون کشید . لباسش بکلی از گچ و آهک سفید شده بود از فرط سفیدی چون آدم برقی بنظر میرسید بته که و کوزول نیز بدنبال او از گور بیرون آمدند .

لودویگ بریر بمصای خود تکیه داده بود ، لبه گور ایستاده بود . او بعلت اسهال خونی‌اش که تازه شروع شده بود توی هوای آزاد بیرون از سنگر زیر دو پالتوی سربازی خوابیده بود . پرسید:

«چه اتفاقی افتاده؟»

در آن واحد هر سه باهم خواستند پاسخ بدهند . لودویگ باخستگی و بیحوصلگی آنها را ساکت کرد و گفت:

«خوب تازه حالا مکه چی شده؟»

اریش ماریا رمارك

سرگروهبان ادعا کرد که کوزول با مشت بسینه‌اش کوبیده است. کوزول تا ادعای او را شنید چون ترقه از جا پرید. لودویگ یکبار دیگر گفت ساکت سپس از آلبرت پرسید:

«اوراق هویت هم‌رو برداشتی آلبرت؟»

تروسکه پاسخ داد: «آره!»

ضمناً بطوری‌که کوزول متوجه نشود آهسته‌گفت:

«شرودر هم توی ایناس.»

برای يك لحظه همه بهم نگاه کردند. لودویگ سکوت را شکسته گفت:

«آه، پس اسیر نشده بود؟ کجاست؟»

آلبرت برای راهنمایی جلو افتاد. من و بروگر هم بدنبال آنها براه افتادیم. شرودر هم‌شاگردی ما بود. تروسکه در برابر جسدی که سرش را با گونی پوشانده بودند، ایستاد. بریر خم شد ولی آلبرت او را عقب کشید و التماس کنان گفت:

«لودویگ نگاه نکن!»

بریر بعقب برگشت و به آرامی گفت:

«آلبرت ..»

بالاتنه شرودر، که بکلی له شده بود شناخته نمیشد، سوراخ تاریک و موربی با يك ردیف دندان در صورت مسطح شده چون تخته او دهانش محسوب میشد. بریر بدون ادای کلمه‌ای رویش را پوشاند به کوزول که هنوز بحفر گور مشغول بود نگریست و از آلبرت پرسید:

«اینو میدونه؟»

آلبرت سرش را تکان داد. بریر گفت:

«پس کاری‌کنید که سرگروهبان جلو چشم نباشه و گرنه دچار دردسر میشیم.»

شرودر دوست کوزول بود و ما قادر بذكر علت دوستی آنها نبودیم. چون شرودر جوانی لاغر اندام و کم بنیه و بچه سال درست نقطه مقابل فردیناند بود و فردیناند نظیر مادری از او مواظبت و

بازگشت

مراقبت می‌کرد . پشت سرما شخصی نفس زنان ایستاده بود . سیلیک بدنبال ما آمده بود وبا دیدگانی مات زده آنجا ایستاده بود وبالکنت زبان گفت ،

« تا حالا همچو چیزی ندیده بودم . چطور این اتفاق افتاد؟ » هیچکس پاسخی به سؤال او نداد . در حقیقت شرو درمی‌بایست هشت روز قبل بمرخصی رفته باشد. ولی چون سیلیک از کوزول متنفر بود ، این تکه را برای او گرفت و در نتیجه شرو در گذشته شد .

همگی براه افتادیم . در آن لحظه تاب دیدار وجود سیلیک را نداشتیم . لودویگ دوباره بزیر پالتوها خزید . فقط آلبرت برجای ماند . سیلیک به اجساد کشتگان خیره شد . ماه از زیر ابر بیرون آمد و منظره را روشن کرد. اندام چاق او بجلو خم شد، سرگروه بان همانجا ایستاد، نگاه خیره‌اش را به چهره رنگ‌پزیده زیر پایش که بر آن ترس و وحشت غیر قابل تصویری که خود تقریباً گویا بود دوخته بود. آلبرت بسردی گفت ،

« بهتره دعای میت را بخونی و برگردی. »

سرگروه بان عرق پیشانی‌اش را پاک کرد زمزمه کنان گفت ،

« نمیتونم . »

ترس و وحشت بر او مسلط شده بود . همگی ما دچار حالتی نظیر او شده بودیم ، انسان ممکن است هفته ها احساس چیزی نکند ولی امکان دارد ناگهان احساسی ناگفتنی و نا آشنا او را در برگیرد و زیر فشار خود خرد کند. با صورتی که از ترس سبز شده بود تلوتلو خوران از کنارگور دور شد. تیادن با لحن خشکی گفت ،

« فکر می‌کرد که اینجا ازش با لبخند پذیرائی خواهند کرد. »

باران سنگین تر شد . سرگروه بان هم بازنگشت - عاقبت ناچار لودویگ بربر را یکبار دیگر مجبور کردیم از زیر پالتوها بیرون بیاید . با صدائی آرام دعای میت را خواند . مامرده هارا پائین دادیم . ویل هم برای گرفتن آنها بداخل گور رفت. مشاهده کردیم که میلرزند و تقریباً با صدائی که بزحمت شنیده میشد زیر لب مرتباً تکرار میکرد ،

« انتقامتونو میگیرم. »

اریش ماریا رمارك

متعجبانه او را نگریستم و گفتم ،
 « چت شده ؛ دفعه اولت نیست که اینارو می بینی . اگه بخواهی
 انتقام همشونو بگیری باید دست از کلر و زندگیت بکشی . »
 او خاموش شد . وقتی که چیدن ردیف اول اجساد تمام شد
 والانتین و یوپ تلوتلو خوران با تخت روان آمدند . آنها تخت روان
 را زمین گذاردند . یوپ گفت ،
 « هنوز زنده است . »

کوزول نگاهی به محتضر افکند و گفت ،
 « درسته که زنده است ولی طول نداره . منتظر مردنش
 می مونیم . »

مردی که روی تخت روان دراز کشیده بود ، نفسش مقطع بیرون
 می آمد . و با هر نفس خون ازدهانش خارج شده روی چانه اش جاری
 می شد . یوپ پرسید ،

« فایده ای داره اونو از اینجا ببریمش ؛
 آلبرت اشاره به خونی که از او خارج می شد کرد و گفت ،
 « در هر صورت مردنیه . »

اورابه پهلوی خوا بانندیم . ماکس ویل به مواظبت از او پرداخت
 و ماهم بکارمان ادامه دادیم . والانتین بكمك من آمده بود . گلآذر
 را پائین دادیم . والانتین زیر لب گفت ؛

« خدای من ! فکر زنشو بکن ! »
 وقتی که یوپ بسته امپرمابل را پائین می داد فریاد زد ،
 « مواظب باش ، شرودره که میاد . »
 بروگر بالحنی خشمگین آهسته گفت ،
 « دهندو جفت کن ! »

کوزول که هنوز جسد شرودر را در آغوش داشت بدون آنکه
 قادر بدرك معنی گفته او باشد پرسید ،
 « کی ؟ »

یوپ که تصور کرده بود فردیناند جریان را میداند تکرار کرد
 « شرودر ! »

بازگشت

كوزل خشمناك غريد :

« احمق بی‌معنی . شوخی نکن ! شرودر اسیر شده . »

آلبرت تروسکه که کنار او ایستاده بود گفت :

« شرودره ، فردیناند ! »

همگی نفس‌های خود را حبس کردیم . کوزول جسد را برداشته از گور بیرون آمد . چراغ قوه‌دستی را از جیبش بیرون آورد و نور آن را بروی جسد انداخت و کاملاً بروی آن خم شد و از نزدیک به بررسی آنچه که از صورتش مانده بود پرداخت . کارل زیر لب زمزمه کرد :

« خدا رو شکر که سرگروه‌بان نموند . »

ما همانگونه بی‌حرکت به جای خود ماندیم . کوزول از جا

برخاست و باتندی گفت :

« به بیل بهم بدین ! »

بیلی باو دادم . همه انتظار داشتیم که اکنون خون جاری‌کند . اما برخلاف تصور ما کوزول دست بحفر زمین زد ، بدون دادن اجازه کمک به ما به تنهایی برای شرودرگوری آماده کرد . جسد او را در داخل گورگذارد . چنان تحت تأثیر ضربه ناگوارمزبور قرار گرفته بود که بهیچوجه بیادسیلیک نیفتاد .

باطلوع فجر کارهردو گور پایان یافت . در طی اینمدت مجروح محتضر نیز جان سپرد . او را هم کنار دیگران بنخاک سپردیم . خاک روی‌گورها را لکدمال و سفت کردیم و روی آنها صلیب گذاردیم . کوزول روی یکی از صلیب‌ها با مداد کپی نام شرودر را نوشت و کلاه خود سر آن گذارد . یکباردیگر لودویگ برای خواندن دعای میت آمد . ما کلاه‌های خود را از سر برداشتیم . آلبرت بارنکی پریده‌کنار لودویگ ایستاده بود . او و شرودر عادت داشتند که در سرکلاس پهلوی هم بنشینند . اما کوزول وضع بدی داشت . بی‌اندازه افسرده و پریشان حال بود بهیچوجه سخنی نگفت .

مدتی باز در آنجا ماندیم . باران يك نواخت می‌بارید . برای

رفع خستگی قهوه آوردند . همگی نشسته بنخوردن پرداختیم . با

اریش مار یا رمارك

روشن شدن هوا سر و کله سرگروهبان از میان یکی از سنگ‌های مجاور پیدا شد. در حالیکه ما فکر می‌کردیم او رفته است. بوی «رم» زیادی که صرف کرده بود از فاصله دور هم بمشام میرسید و میخواست بخطوط عقب جبهه باز گردد. کوزول بمجرد مشاهده او دست بحمله زد خوشبختانه ویلی پهلوی ما بود. او بروی کوزول جهید و او را محکم نگهداشت. برای جلوگیری از حمله او که قصد قتل سیلیگ را داشت نیروی چهار نفر بزحمت کفایت می‌کرد. درست یکساعتی طول کشید تا توانست دریابد که حمله به سیلیگ برای او جز دردسر و گرفتاری نتیجه دیگری ببار نمی‌آورد. ولی او بر سرگور شرودر برای تسویه حسابش با سیلیگ سوگند یاد کرده بود.

اکنون سیلیگ در پنج یاردی کوزول پشت بار ایستاده بود. در حالیکه دیگر هیچکدام سرباز نبودند. برای سومین بار که ارگ آهنگ «بیوه خندان» را نواخت تیادن که چشم‌های خوک مانندش برق می‌زد فریاد زد:

«رفیق، یه دور دیگه عرق بده!»

سیلیگ پاسخ داد:

«الان میارم!»

گیلاهای مشروب را آورد و گفت:

«بسلا متی، رفقا!»

کوزول نگاه تحقیر آمیزی باو افکند و غرید:

«تو جزو رفقای ما نیستی.»

سیلیگ بطری مشروب را زیر بغل گذارد و گفت:

«نیستم؛ باشه... اینطور باشه.»

و به پشت بار بازگشت.

والانتین گیلاس عرقش را نوشید و گفت:

«بنداز بالا. فردیناند، این مهمه.»

این بار ویلی دستور مشروب داد، تیادن که کله‌اش گرم

شده بود فریاد زد:

«خوب، سیلیگ کهنه سرباز، حالا که دیگه از مقرران

بازگشت

و تنبیهات سر باز خانونه اینجا که خبری نیست ، هان ؛ بیایه گیلان
با من بزنا»

چنان مشتی دوستانه برگرده اش زد که نفس در سینه اش پیچید ،
اگر یکسال پیش مرتکب چنین عملی شده بود او را به دادگاه نظامی ،
یا دارالمجانین تحویل می دادند .

کوزول چند بار نگاهش از گیلان مشروبش به بار و توده چربی
که پشت شیرهای مخازن آبجو ایستاده بود دوید و باز گشت و عاقبت
سرجنباند و گفت ،

« میدونی ارنست این همون آدم سابق نیست . »

من هم با او هم عقیده بودم . باشکال در وضع فعلی قادر به
تشخیص سیلیگ قدیمی بودم . چنان با لباس فرم و دفترچه یادداشت
خود در منز و اندیشه ام نقش بسته بود که بزحمت می توانستم شکل و
قیافه او را در پیراهن در نظر مجسم کنم ، بدون ذکری از مخازن
مشروب . سیلیگ گیلانی برای خود آورد و اجازه داد تا تیادن که
زمانی از یک شیش هم در نظرش کم ارزش تر بود به پشت او بزند و
بگوید « همقطار قدیمی ... بچه جون » لعنت بر شیطان ، زمانه بکلی
هوش شده بود !

ویلی برای تحریک کوزول ضربه ای با آرنج به پهلو او زد
و گفت :

« خوب ؟ »

فردیناند با حیرت گفت ،

« ویلی خودم هم نمیدونم . شك دارم که آیا باید کتکش بزوم
بانه ، هیچ انتظار دیدن یه همچی وضعی رو نداشتم ، خوب نگاه کن
بین سنده وارفته چطوری میدوه و داره خوش خدمتی میکنه ، من
که در خودم میلی بزدنش نمی بینم . »

تیادن پی در پی دستور می داد . از اینکه می دید مافوق قدیمش
برای اجرای اوامرش باطراف میدود منتهای لذت را می برد .

سیلیگ که نیمی در اثر صرف مشروب و نیمی بعلت رونق
کلسی اش از دلخوری بیرون آمده بود و سر چون گاووش دوباره از فرط

اریش مار یا رمارك

عرق برق میزد گفت ،
 «بیایید و گذشته ها را فراموش کنیم و من یکدوره «رم» قبل
 از جنگ بهتون میدم.»
 کوزول خشمناک شد و گفت ،
 «چی چی میدی؟»

«رم - هنوز توقفسه اینجا یکی دو جرعه ای ازش دارم.»
 سیلیک این جمله را با لحنی معصومانه گفت و بدنبال آوردن
 رم رفت . کوزول که گوئی سیلی خورده است با دیدگانی آتشبار
 بدنبال او خیره شد. ویلی گفت ،

« فردینانده بکلی همه قضایارو فراموش کرده وگرنه خودشو
 اینطور بنظر نمینداخت.»
 سیلیک بازگشت و درگیلاسها مشروب ریخت . کوزول بانگاهی
 سوزان باو نگریست و گفت ،

«بنظر میاد از فرط وحشت په‌ذفه با «رم» مست کردی،
 هان؟ تو می‌بایست نکهبان سرد خونه مرده ها میشدی ، می‌بایست
 نکهبان میشدی!»

سیلیک با لحن تسکین دهنده‌ای گفت ،
 « این قضیه مال خیلی وقت پیش بود دیکه حالا اصلاً بحساب
 نمیاد .»

فردینانده دوباره ساکت شد . اگر سیلیک بی احتیاطی کرده بود
 و سخنی نسنجیده گفته بود بدون شك بر نامه جالبی شروع میشد ، ولی
 اعتراف سیلیک چنان او را متعجب کرد که نتوانست تصمیمی
 بگیرد.

تیادن با لذت رم را بوئید . بقیه ما نیز گیللاس های مشروب
 خود را بوئیدیم . واقعاً رم خیلی خوبی بود . کوزول گیللاس مشروبش
 را بزمین ریخت و گفت ،

«هیچ حاضر نیستم مهمون تو بشم!»

تیادن فریاد زد ،

«آخ ، مردا اگه نمی‌خواستی بخوری کاش بمن می‌دادی.»

بارگشت

کوشید با انگشت رم را جمع کند ولی کار بی نتیجه‌ای بود .
بتدریج مشتریان میخانه را ترک کردند سیلیک کرکره مغازه را کشید و
گفت :

«آقایان ، وقت بستنه ا»

ما نیز بعزم رفتن ازجا برخاستیم . گفتم ،

«خوب . فردیناند ؟»

او سرش را تکان داد . بهیچوجه تمایلی بزدن او در خود
نمی‌دید . نه ، پیشخدمتی که مقابل او ایستاده بود ، سیلیک قدیمی نبود .
سیلیک در را برای عبور ما باز کرد و گفت :

«بامید دیدار ، آقایان . شبتون ، خوش ا»

تیادن مسخره‌کنان لحن او را تقلید کرد و گفت :

«آقایون! آقایون! پست فطرت چه بنافمون می‌بنده.»

کوزول که از آستانه در عبور کرده بود نگاهی بعقب افکند و
پاهای سیلیک را که هنوز همان میچ‌پیچ‌های لعنتی قدیمی بسدور آن
پیچیده شده بود دید . شلوارش نیز همان برش لنگ‌سربازی بانواری
سراسری را داشت . از کمر ببالا يك مهمانخانه‌چی و از کمر بیائین
هنوز سرگروه‌بان بود . همین نکته موضوع را حل کرد .

فردیناند ناگهان بعقب چرخید . سیلیک عقب رفت و کوزول
بسویش حمله برد و غرش کنان گفت :

«حالا دیگه چی میگی ، هان؟ شرودر ا شرودر ا شرودر ا حالا

دیگه بنخاطرش میاری ، سگ بیشراف ؟ اینم بیساده شرودر تحویل
بگیر ا»

با دست چپ مشت زد :

«اینم درود و سلام مردگان گور عمومی ا»

ضربه دیگری باو زد . می‌فروش گریخت و به پشت بار پرید و
چکشی برداشت و آنرا بطرف کوزول پرتاب کرد . چکش بصورت
کوزول خورد و از روی‌شانه‌اش رد شد . کوزول آنچنان خشمگین بود
که حتی مژه برهم نزد . جلو رفت و یقه سیلیک را گرفت و سرش را
چنان محکم به بار زد که صدای درهم شکستن گیل‌سها بگوش رسید .

اریش ماریا رمارك

كوزول شیر مخازن آبجو را روی سرش باز کرد و گفت ،
 «بیا، بنوش، خمرهٔ رم متحرك پست ! تا توی شاش خودت فرق
 و خفه بشی !»

آبجوها از گردن سیلیگ بداخل بدنش جاری شد و شلوارش
 چون خیکی متورم شد . سیلیگ از فرط خشم فریاد می زد . . این
 روزها تهیه این مقدار آبجو کار آسانی نبود . عاقبت توانست خودرا از
 چنگ کوزول خلاص کرده گیلاس شکسته ای را به چانه اش فرو کند .
 ویلی که در آستانه در بتماشا ایستاده بود فریاد زد ،
 «احمق! می بایست تو پهلویش می زدی و بعد پاهاشو می کشیدی
 تا بایست بخوره زمین !»

: هیچیک در نزاع آن دو دخالت نکردیم . چون این کار مربوط
 به کوزول بود . حتی اگر کار بجائی می رسید که کوزول ناچار بفرار
 می شد باز بكمك او نمی رفتیم . فقط مواظب بودیم که کسی بیساری
 سیلیگ نیاید . اما احتیاجی هم باینکار نبود چون تیادن در طی چند
 جمله کوتاه قضیه را باطلاع دیگران رسانده بود و در نتیجه هیچکس
 تمایلی بیاری سیلیگ نداشت .

از صورت فردینان خون جاری بود . او که از فرط خشم بکلی
 دیوانه شده بود بسرعت گاز سیلیگ را به پایان رساند . با ضربه هوکی
 که بچانه سیلیگ نواخت او را نقش زمین کرد . و خود روی سینه او
 نشست و سرش را چندین بار زمین کوفت و هنگامی که دانست باندازه
 کافی اورا كتك زده است از جا برخاست .

مابراه افتادیم . لنیا که صورتش چون گچ سفید شده بود آمد
 بالای سر اربابش که نفس نفس می زد، ایستاد . ویلی فریاد زد ،
 «بهرتره که فوراً بمریضخونه برسونیش . گر چه زیاد وضعش
 خطرناك نیست ولی فکر می کنم که معالجهش دوسه هفته طول بکشه .»
 کوزول چون طفلی خوشحال بود و معتقد بود که انتقام شرودر
 را گرفته است خون صورتش را پاك کرد و گفت ،
 «عالی بود حالا دیگه باید چهار نعل بدوم منزل، بغل زنم وگر نه
 همسایه ها لغز خواهند خوند .»

بازگشت

* * *

در محله بازار از هم جدا شدیم . یوپ و والانتین عازم سرباز-
خانه شدند. پرتو ماه خیابان را روشن کرده بود و سنگفرش آن صدای
پوتین‌های آنها را منعکس می‌کرد. آلبرت ناگهان گفت :

«دل‌م می‌خواست من هم باهاشون می‌رفتم.»

ویلی نیز در تأیید گفته او گفت :

«می‌دونم چرا، چون مردم اینجا خیلی خورده‌گیر و ملانقطی

هستند، نه؟»

مطمئن بودم در اثر اندیشه خروسی که از دست داده بود این‌را

گفت . سرم را تکان دادم و گفتم :

«تصور می‌کنم بزودی مدرسه رفتنمون دوباره شروع شه...»

از یاد مدرسه هر سه برجای ایستادیم و لبخند زدیم . تیادن

از اندیشه و تصور رفتن بمدرسه خندید و با گامهای بلند بدنبال یوپ

و والانتین رفت. ویلی سرش را خاراند و گفت:

«فکر می‌کنی اولیاء مدرسه از دیدنمون خوشحال بشن؟ ولی

می‌دونی که مثل سابق کله درس خوندنو نداریم.»

کارل گفت :

«قهرمان شدن ما خیلی بیشتر باب‌دل آنها بود آنراهم ترجیح

می‌دادند که دورادور باشد.»

ویلی گفت:

«منکه تقریباً با اشتیاق منتظر دیدن این وضع مضحك هستم...»

با اخلاق و رفتار فعلی ما که بقول خودشون با پولاد و این چیزها

غسل تعمید دیده‌ایم، چه خواهند کرد؟...»

ویلی یکی از پاهایش را بلند کرد و باد صداداری از خود خارج

کرد و با رضایتی مشهود گفت :

«زاویه هزار و دوویست و پنج.»

اریش ماربا رمارك



هنكام اعلام انحلال گروهان ، بما دستور دادند كه تفنگ های خود را نگاهداریم و چون به شهری كه محل سكنای ما است رسیدیم آنرا بمقامات مسئول تحویل بدهیم . ما هم برای اجرای دستور آن روز به سربازخانه رفتیم و در ضمن حقوق اخراجی خود را دریافت کردیم . به هر نفر پنجاه مارك حقوق و پانزده مارك كمك هزینه زندگی پرداختند . علاوه بر آن حق داشتیم نفری يك پالتو ، يك جفت پوتین باضافه يك دست لباس زیرورو از انبار دریافت کنیم .

برای دریافت اشیاء فوق به طبقه فوقانی رفتیم . مأمور کارپردازی با اشاره ای سرسری گفت :

«خودنون هرچی می خواین پیدا کنین و ردارین.»

ویلی به بررسی سریعی پرداخت و همه جا را زیرورو کرد و با لحنی پدرانانه گفت :

« گوش بده ، پسر جون ، اینو برای سربازای داوطلب نگهدار .

اینا كه مال دوره نوح خدایا مرزه . بمایه چیز نو بده .»

مأمور کارپردازی بالحن تندی پاسخ داد :

«چیز تازه ندارم.»

ویلی گفت ،

«كه اینطور ؟»

لحظه ای اندیشید و جمبه سیکار برگ آلومینیومی را از جیب نیم

تنه بیرون آورد و گفت :

«می کشی ؟»

او سر طاسش را تکان داد .

ویلی دوباره دست به جیب نیم تنه اش برد و گفت :

«پس ، توتون جویدنیه ؟»

« نه . . .»

«خوبه ، پس می می زنی ؟»

بازگشت

ویلی هیچ چیز را فراموش نکرده بود دستش را به جیب برجسته نیم تنه اش برد. مأمور کارپردازی بابی اعتنائی پاسخ داد:
«اونم نه.»

ویلی با لحنی صمیمانه گفت:
«در اینصورت چاره‌ای ندارم جز اینکه پوزه‌ات را بمالم. وبدون که تا لباس مطابق میل گیرمون نیاد از اینجا نخواهیم رفت.»
خوشبختانه در آن لحظه سروکله یوپ پیدا شد. او که بعلمت فضویت در شورای سربازان برای خود شخصیتی پیدا کرده بود بازدن چشمکی مأمور کارپردازی را متوجه کرده گفت:
«هاینریش اینارفقای منند. ازکهنه سربازان. بسالن ببرشون، خوب؟»

قیافه مأمور کارپردازی روشن شد و گفت:
«پس چرا از همون اول نکفتید؟»

همراه او به اطاق عقبی که البسه نودر آن بود، رفتیم. لباسهای خود را در آوردیم و البسه نو در بر کردیم. ویلی تقاضا کرد بعلمت ابتلا به بیماری کم خونی باو دودست پالتو بدهند. مأمور کارپردازی امتناع کرد. یوپ بازویش را گرفته بگوشه اطاق برد و راجع به عدم پرداخت بعضی از کمک هزینه‌ها با او صحبت کرد. وقتی که هر دو بنزد ما بازگشتند مأمور کارپردازی از جوش و خروش افتاده بود. او به ویلی وتیادن که بطرز عجیبی بزرگتر شده بودند نگاه کرد و غرید:

«باشه، در نظر من که هرکدوم به پالتو ورداشتن. خیلی‌ها حال اینکه بیان حفشونو بکیرن، ندارن. بنظرم باندازه کافی چیز میز دارند. اصل مهم اینه که صورت انبارم درست باشه.»

ما اوراق را امضا کرده گواهی رسید سهمیه خود را دادیم. سپس مأمور کارپردازی روبه ویلی کرد و گفت:

«تو راجع به استعمال دخانیات چند دقیقه پیش نپرسیده بودی؟»
ویلی که غافلگیر شده بود لبخند زنان جمعبه سیکار برگ را بیرون آورد. و مأمور کارپردازی باز پرسید:
«توتون جویدنی داری؟»

اریش ماریا رمارك

ویلی آنرا هم از جیب نیم تنه اش در آورد و باو داد و گفت:
 «انشاءالله که دیگر اهل مشروب نیستی؟»
 مأمور کارپردازی با آرامی پاسخ داد:
 «برعکس، این تنها چیزیه که دکتر دستور داده حتماً بخورم.
 چون راستشو بخوای منم مثل تو مبتلا به بیماری کم خونی هستم بطر
 مشروبواونجا بنذار.»
 ویلی گفت،

«پس یه دقیقه صبر کن!»

جرعه بزرگی از مشروب نوشید که اقلاً این یکی را مفت از
 دست نداده باشد. سپس بطری نیمه پری را که تالاحظه پیش لبالب بود
 بدست انبار دار که هاتش برده بود داد.

یوپ ما را تادر سربازخانه بدرقه کرد و گفت:
 «میدونید دیگه کی اینجاست؟ ماکس ویل اجزو شورای
 سربازی است!»
 کوزول گفت:

«اون اصلاً بدرد اینکار میخوره. فکر میکنم کار بی دردسری
 باشه، هان؟»

«زیاد بدهم نیست. من و تیادن هم فعلاً باهم توهمین خط همکاریم.
 اگه یه وقت چیزی خواستین... بلیت قطار یا چیزایی مشابه... فراموش
 نکنید همه کارش منم.»
 گفتم:

«پس بهم یه پروانه بده بتونم فردا بملاقات آدولف برم.»
 او دفترچه ای را بیرون آورد از آن ورقه عبور می کند و گفت:
 «خودت پرش کن، با درجه دو خواهی رفت؟»
 «البته.»

چون از سربازخانه خارج شدیم ویلی تکمه های پالتویش را
 باز کرد. زیر آن پالتوی دیگری بود و گفت:
 «اینو بهتره که من وردارم تا اینکه بعداً بآدم متقلب یا کما

بازگشت

دیگه‌ای او بفروشه . بعلاوه پروسیها بابت نیم‌دوجین نارنجك‌هائی که به‌تنم فرورفته بود بهم بدهکارند .»

در طول‌های استریت بسراه افتادیم . کوزول بما گفت که قصد دارد بعد از ظهر کبوترخان منزل را تعمیر کند . قبل از جنگ کار او تربیت کبوترهای نامه برو «سیاه و سفید» پروازی بود و حال دو باره قصد داشت کار سابقش را از سر بگیرد . در جبهه جنگ تنها اندیشه او همین بود . پرسیدم :

«خوب ، فردیناند بعد چی میکنی ؟»

او بدون اندیشه‌ای گفت :

«دنبال کار میرم . میدونی که زن دارم و باید سور ساتم

روبراه باشه .»

ناگهان از حول و حوش کایسای «سنت‌ماری» صدای شلیك گلوله بلند شد . همگی گوش فرا دادیم . ویلی نظیریک خبره اظهار نظر کرد و گفت :

«صدای تفنگ و رولوره . از صداها برمیاد که توش دو

نارولوره .»

تیادن باخوشحالی خندید و بعد پوتین‌های نوی خود را گرفته آنها را چرخاند و گفت :

«در هر صورت این منظره لعنتی خیلی آروم تر از جبهه

فلا ندرزه .»

ویلی در برابر مغازه البسه فروشی مردانه ایستاد . دروینترین مغازه لباسی از کاغذ و گزنه خاردار درست کرده بودند . ولی لباسی چندان مورد توجه او واقع نشد . در سمت دیگر یک ردیف عکسهای رنگ و رورفته مدلباس که پشت لباسها قرار داشت او را افسون کرد . او باهیجان به عکس مردی که ریش بزی برجانه داشت و در حال صحبت با یک شکارچی بود اشاره کرد و گفت :

«میدونی این چیه ؟»

کوزول به شکارچی نگریست و پاسخ داد :

«تفنگ شکاریه ...»

اریش ماریا ره‌ارک

ویلی بابیصبزی سخنش را قطع کرد و گفت ،
 «گم شو ا لباسشو می‌گم . دمب پرستوئی داره . این تنها
 ساله . میدونی حالا چی بفکرم اومد ؟ من پالتومومیدم که یه دونه
 از اینها ازش بدوزن . میدونی میدمش همشو بشکافند ورنگ سیاهش
 بززند و تغییر شکلش بدهند و دکمه هاشو بکنند ... بنگ به بین
 چی میشه ا»

معلوم بود که از فکری که باو دست داده بی اندازه خوش
 آمده است . اما کارل آبی بر آتش تند او ریخت . مفروران
 گفت ،

«شلوار راه راهشو چی میکنی ؟»
 ویلی یك لحظه مات برجای ماند و عاقبت گفت ،
 «میدونم چی کنم ، مال بابامو ، جلیقه سفید عروسیشو کش
 میرم . ویلی روجی حساب کرده بودی ، هان ؟»
 او که خیلی خوشحال شده بود همه ما را بر انداز کرد
 گفت ،

«هنوز تو زندگی خیلی چیز است که باید ببینیم ، بچه‌ها ، نه ؟»

* * *

بخانه بازگشتم و نیمی از حقوق اخراجی‌ام را از ارتش با
 مادرم دادم . او گفت ،

«لودویگ بریر اینجاست . تو طاقت منتظرته .»

پدرم گفت ،

«لودویگ که افسره ا»

پاسخ دادم ،

«بله ، مگه نمی‌دونستید ؟»

حال لودویگ بهتر بود . اسهالش بهبودی یافته بود .

مجرد دیدنم تبسم کرد و گفت ،

«آدم چندتا کتاب ازت قرض کنم ، ارنست .»

«لودویگ هرچی دلت میخواد وردار .»

«مگه خودت اونارو لازم نداری ؟»

بازگشت

سرم را تکان دادم و گفتم :
 «فعلا که ندارم . همین دیروز سعی کردم کمی مطالعه کنم .
 ولی خیلی عجیب بود . میدونی دیگه نمیتونستم فکر موروی چیزی
 متمرکز کنم ، همچی که دوسه صفحه میخونم یه دفعه متوجه میشم که
 فکرم کاملا بجای دیگه ای رفته . میدونی مثل کسی که جلو نکاش
 جزیه دیوار سفید هیچی دیگه نیست . ولی خوب تو چه کتابهایی میخوای
 رمان میخوای ؟»

«نه .»

شروع به انتخاب کتابهای مورد نظرش کرد . من به عنوان
 کتابها نگاه کردم و گفتم ،
 «لودویگ کتابهای سنگینه ، نه ؟ این کتابها را میخوای
 چه کنی ؟»

او با کمی دستپاچگی تبسم کرد و سپس با جملاتی مقطع
 گفت ،

«راستش ارنست میدونی وقتی که اونجا بودم افکار مختلف و
 فراوونی بسرم هجوم میکرد و بهیچوجه نمیتونستم بدونم کدوم درسته .
 ولی خوب اینها دیگه تموم شده ، حالا خیلی چیزای دیگه هم هست
 که باید بدونم .. مثلا دلم میخواد بدونم که بشریت بدنبال چی هست
 که یه چنین کشتاری راه میندازه ، و چطور به همچه وضعی میرسه .
 همین موضوع خودش هزارها سؤال پیش میاره . سؤالاتی که بما هم مربوطه .
 تو یادت میاد که پیش از این ما احساس دیگری نسبت بزندگی داشتیم .
 اینها چیزای خیلی زیادی هست که دلم میخواد بدونم ، ارنست ...»
 به کتابها اشاره کردم و گفتم ،

«فکر میکنی اینارو میتونی این تو گیر بیاری ؟»
 «در هر صورت قصد دارم کوتاهی نکنم . حالا دیگه از صبح
 تا شب همش مطالعه میکنم.»

طولی نکشید که او وداع کرد و رفت و من غرق در فکر و
 اندیشه تنها ماندم . همه اینمدت من چه میکردم؟ باشرمندگی کتابی
 برداشتم ولی پس از مدت کوتاهی آنها رها کردم و نگاه خیره ام

اریش ماربا رمارك

را به پنجره دوختم. ساعتها میتوانستم به اینکار ادامه دهم و نگاهم را به خلاء بدوزم. ولی سالها پیش وضع طور دیگر بود و همیشه میدانستم که چه میخواهم و آرزو می‌کنم. مادرم وارد اتاق شد و پرسید:

«ارنست مگه نمیخواهی امشب منزل عمو کارل بری؟»

تقریباً غرغر کنان پاسخ دادم:

«چرا. فکر میکنم برم.»

او بالحنی احتیاط آمیز گفت:

«میدونی که اون همیشه آذوقه و خوردنی برامون میفرستاد.»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. منظره شفق از پنجره

دیده میشد سایه‌های شاخه‌های درخت بلوط رنگ آبی بخودمیگرفت.

بعقب برگشتم و ناگهان پرسیدم:

«مادر جان تابستانها زیاد زیر درختهای تبریزی گردش میکردی؟»

حتماً منظرش خیلی قشنگ بود.»

«نه، ارنست نه. در طی سالهای گذشته حتی یکبار هم

نرفتم.»

متعجبانه پرسیدم:

«چرا مادر؟ تو قبلاً عادت داشتی هر یکشنبه زیر درختها

گردش کنی.»

با آرامی جواب داد:

«ما از گردش زیر درختهای تبریزی دست برداشتیم چون

بعدهش خیلی گشنه می‌شدیم و میدونی ما هم آذوقه باندازه کافی برای

خوردن نداشتیم.»

آهسته گفتم:

«اوه، که اینطور... ولی بنظرم عمو کارل همیشه باندازه کافی

داشت.»

«اغلب هم ارنست برامون آذوقه میفرستاد.»

ناگهان کاملاً احساس افسردگی و شکستگی کردم و گفتم:

«مادر جان، فایده این همه فداکاری‌ها چی بود؟»

بازگشت

مادرم دستم را نوازش داد و گفت،
 «ارنست حتماً فایده‌ای داشته. مطمئن باش که خدا خودش بهتر
 میدونه.»

عمو کارل عضو سر شناس خانواده ما بود. ویلائی داشت و در
 ایام جنگ، رئیس حسابداری بود... ولف سکم را نیز به‌مراه بردم.
 ولی چون زن عمویم از هرگونه سگی متنفر بود ناچار در بیرون‌خانه
 ره‌ایش کردم. زنگ در خانه را بصدا در آوردم. آقائی موقر بالباسی
 مرتب در خانه را باز کرد. منکه از مشاهده او تقریباً جا خورده
 بودم گفتم:

«شب بخیر، آقا.»

سپس متوجه شدم که او پیشخدمت است. در اثر خدمت در
 ارتش بکلی وجود چنین چیزی را از یاد برده بودم. مرد مزبور چنان
 نگاهم کرد که گوئی فرمانده گروهانی هستم که لباس کشوری در بر
 کرده‌ام. تبسم من‌بی‌جواب ماند. وقتی که خواستم پالتو را در بیاورم
 بکمکم شتافت. برای بدست آوردن دل او گفتم،
 «ای بابا، دیگه کهنه‌سربازی چون من خودش میتونه پالتوشو در
 بیاره، نه؟»

پالتو را روی میخ‌جا رختی آویختم. اما او بدون ادای کلمه‌ای
 پالتو را برداشت با تشریفات و افاده خاصی آنرا روی میخ‌جا رختی
 نزدیک‌تری آویخت. پیش خود اندیشیدم چه گرم بد بختی! و بسراه
 افتادم.

عمو کارل در حالیکه مهمیزهایش صدا میداد با استقبال آمد و
 با لطف و مهربانی خوش آمد گفت. من که سربازی بیش نبودم
 متعجبانه به لباس پرزرق و برق نظامی او نگرسته بشوخی پرسیدم،
 «امروز چی داریم؟ گوشت اسب‌سرخ شده؟»

او حیرت زده پرسید:

«اسب؟ منظور از اسب‌چی؟»

خنده‌کنان پاسخ دادم:

اریش ماریا رمارك

«چون می بینم برای شام مهمیز بسته ای.»
 نگاهی تلخ بمن افکند . بدون داشتن قصدی روی زخم دلش
 انگشت گذارده بودم. این حال و وضع اغلب افسرهای دفتری ارتش
 است ... همه آرزوی بستن شمشیر و مهمیز دارند .
 قبل از آنکه موفق برفع سوء تفاهم و دلجوئی از عمویم بشوم
 زن همو بالباسهائی که خش خش میکرد وارد اطاق شد. بهیچوجه فرقی
 با سابق نکرده بود همانگونه چون تخته اطو پهن بود و چشمهای سیاه
 ریزش چون ایام گذشته میدرخشید. گوئی همان چند لحظه قبل آنرا
 با روغن مخصوص جلا داده و برقش انداخته اند . در حالیکه مرا
 بیاد سؤال گرفته بود چشمایش لاینقطع در گردش بود و هیچ جا را
 ندیده نمیگذارد . عده مهمانان ، زنها و بخصوص چراغها - برایم
 خیلی زیاد بود. در جبهه جنگ عالیتترین چراغ ما پیه سوز بود.
 اما چلچراغهای سالن بهتر از يك قاضی قضاوت، بلکه معجزه
 میکرد . هیچکس نمیتوانست چیزی را از آنها پنهان کند ... با
 ناراحتی پشتم را خاراندیم . زن عمویم سخن خود را ناتمام گذارد و
 پرسید :

«چیکار داری میکنی؟»

به توضیح پرداخته گفتم :

«شاید شپش باشه که از زیر ناخنم زنده دررفته. از اینا توسرو
 کولمون خیلی زیاد بود. شاید برای نابود کردنشون آدم مجبور بشه
 يك هفته وقت صرف کنه...»

او هراسناك گامی بعقب برداشت . برای اطمینان خاطرش

گفتم :

«هیچ ترسی نداره. اینا نمیپرنده. كيك که نیستند.»

چنان انگشت بر لب گذارد که گوئی کفر خداوند را گفته ام.

ولی خوب نباید جز این از آنها توقعی داشت. بهرغم همه دلاوری هاجق
 نداشتیم در باره شپش حتی يك کلمه بر زبان بیاوریم.

با افراد بسیاری می باید سلام و تعارف کنم. چیزی نگذشت

که همه تنم عرق کرد . مردان مجلس با ما جنگجویان جبهه تفاوت

بازگشت

بسیار داشتند. در مقام مقایسه با آنان بسان زره پوشهای جنگی بودیم. رفتارشان نظیر عروسکهای پشت ویتترین منازعه‌ها، سخن گفتنشان شبیه هنرپیشگان صحنه تماشا خانه بود. بر پوست دستهایم چرك و کثافات سنگرها و نقبها چنان نقش بسته بود که همه کوششم معطوف به اختفای آنها از نظر دیگران بود. با وجودیکه هر بار قبل از فشردن دست خانمها دستهایم را با شلوار خشك میکردم باز از عسرق خیس میشد.

جمعیت را دور زد و خود را به جمعی که در بین آنها حسابداری قسم خورده مفرورانه نظرات خود را ابراز میداشت، رساندم. او که کاملاً بهیجان آمده بود میگفت:

«فکرشو بفرمائید! يك سراج! توجه میفرمائید يك سراج، رئیس جمهور يك امپراتوری بشه! بار عام دادن يك سراج و يك در باری رو در نظر مجسم کنین؟ این منظره حتی مرده رو بخنده میندازه.»

از فرط هیجان بسرفه افتاد. دوستانه بشانه‌ام زد و پرسید:
 «جنگجوی جوون، عقیده شما در این باره چیه؟»
 من که ابداً توجهی بگفته‌های او نکرده بودم‌شانه را بالا انداخته گفتم:

«بالاخره همینطوری که نیس، شاید چیزی میدونه ...»
 حسابدار لحظه‌ای خیره بمن نگاه کرد و بعد با خنده کوتاهی گفت: «البته اعتراف میکنم که یکی دو چیز میدونه ولی اینگونه مسائل اکتسابی نیس، ذاتیه! يك سراج! آگه اینطوره چرايك خیاط یا پینه دوزنشه؟»

دوباره متوجه دیگران شد. از مطلبی که عنوان کرده بودم بدم آمد. از این که از پینه دوزها بدینسان به تحقیر یاد می‌کرد خلاف میل باطنی‌ام بود. چون در هر حال، آنها نیز در مقام سربازی، کمتر از افراد اسم و رسم دار نبودند. فعلاً آدولف بتکه که پینه دوز بود خیلی بهتر از اغلب سرگردها مسائل جنگی را در می‌یافت. وجودش از شغل

اریش مار یا رمارك

و مقامش خیلی بیشتر ارزش داشت. بانگاهی پر از تحقیر چشم بحسابدار دوخته بودم که در آن لحظه بداستان پردازی مشغول بود. چه بهتر که توسن و راجی را متوجه ادبیات کرد. هر آینه اگر قرار می شد که بار دیگر قدم بمیدان جنگ گذارم، بلاشك جز آدولف بتکه دیگری را برهبری بر نمی گزیدم.

* * *

از نشستن بر سرمیز خوشحال شدم. دختری باشال خز سپیدی بگردنش کنارم نشسته بود. از قیافه او خوشم آمد اما نمی دانستم در باره چه موضوعی با او سخن بگویم. اصولاً سرباز نباید پر حرفی کند و بخصوص در محضر بانوان باید ساکت باشد. اما دیگران با آزادی از هر دری سخن می راندند. کوشیدم شاید با استماع گفته های آنان نکته و موضوعی برای صحبت با همسایه جذابم بیابم.

در بالای میز حسابدار نشست و به توضیح پرداخت که در صورت کمی مقاومت حتماً در جنگ فاتح می شدیم. مزخرفی که گفت بکلی حال را بهم زد. هر سازمانی می دانست که مهمات ما تمام شده و نفر نداریم... همین دو چیز موجب شکست ما شد.

مقابل اوزنی نشسته بود و در باره کشته شدن شوهرش چنان داد سخن می داد که هر کس آن را می شنید تصور می کرد که او بجای شوهرش بقتل رسیده است. پائین میز نشینان هم در باره شرایط و مقررات صلح چنان داد سخن می دادند که گوئی خیلی بهتر از مسئولین رسمی امر می دانستند که چه اقداماتی باید بعمل آید.

مردی بینی عقابی، چنان با خشکه مقدسی و دلسوزی ریا- آمیزی از افتضاحی که زن یکی از دوستانش برپا کرده بود با آب و تاب سخن می گفت که دلم می خواست بخاطر اینهمه خیانت و رذالت که می کوشید پنهان کند گیلاس آبجو را بصورتش بیاشم.

از صحبت هائی که در مجلس رد و بدل می شد آنچنان گیج و مبهوت شدم که نتوانستم بیش از آن بسخنان آنها گوش دهم. دختری که شال خز سپید بدو رگردن پیچیده بود از من پرسید که نکند در جبهه جنگ توانائی گویائی خود را از دست داده لال شده ام. پاسخ دادم:

بازگشت

«کاملاً نه.»

نزد خود اندیشیدم فقط دلم می‌خواست کوزول و تیادن در جمع شما بودند آنوقت می‌دیدید که چگونه به یاوه‌گوئی‌های شما که این چنین مفرورانه آنها را بزبان می‌آوردید خواهند خندید. از اینکه نمی‌توانستم آنچه را که می‌اندیشیدم با آنها بگویم خشمگین بودم درحالی‌که اگر کوزول آنجا بود هیچگاه چون من دچار خشم نمی‌شد و خوب می‌دانست چه بگوید. هرچه می‌گفت مطمئناً چون تیر به هدف می‌نشست.

خدا را شکر که در آن لحظه شام را که گوشت خوک سرخ شده بود سر میز گذاردند. بو کشیدم گوشت خوکش عالی بود و در روغن حسابی سرخ شده بود. مشاهده آن رنگ‌غم از خاطر م زدود. بجلوخم شده تکه لذیذی را انتخاب کرده بالذت بجویدن آن مشغول شدم. مزه‌اش عالی بود... از آخرین باری که گوشت تازه خوک به لبم رسیده بود مدت‌ها می‌گذشت. در جبهه فلاندرز بود... دو بچه خوک را در کیسه کردیم و در غروب یک تابستان آرام گوشت و استخوانهای آنها را بلعیدیم. «کاجینسکی»^۲ در آن موقع زنده بود... آخ «کات»... و «های وستوس»^۳ افرادی که بمراتب ارزش آنها از این اشخاصی که می‌دیدم بیشتر بود.

آرنج‌هایم را بمیز تکیه دادم و دنیا را از یاد بردم و دوستان قدیم را بوضوح در برابر دیدگان خود مجسم یافتم. گوشت توله خوکها چه ترد و لطیف بود. به‌مراه آن کوکوی سیب‌زمینی هم پخته بودیم. «لیر» و «پل برومر»^۴ هم با ما بودند. چنان غرق در خاطرات گذشته شده بودم که دیگر نه می‌دیدم و نه می‌شنیدم...

صدای خنده‌ای مرا از عالم رویا بدر آورد. سکوت مرگباری فضا را دربر گرفته بود زن عمویم از فرط خشم کبود شده بود. دختری که کنارم نشسته بود بزحمت خود را از خنده باز می‌داشت نگاه همه مدعوین متوجه من بود.

۱- Flanders

۲ - Katchinsky

۳-Haie Westhus

۴- Paul Braümer

اریش ماریا رمارك



بدنم از قطره‌های عرق خیس شد. آرنج‌هایم هنوز روی میز بود و بعد از آن شب تابستانی فلاندرز بی خیال نشسته بودم و استخوان را با انگشتان چرب و روغنی‌ام نگاهداشته بودم و با آخرین تکه‌های گوشت آن دندان می‌زدم. در حالیکه دیگران غذای خود را با کلرد و چنگال تمیز و پاکیزه صرف می‌کردند.

من که چون لبو سرخ شده بودم نگاهم را مستقیماً بجلودوختم و استخوان را روی میز گذاردم. چه شد که بدینسان از خود بیخود شدم؟ حقیقت مطلب آنکه برایم مشکل بود به‌نحو دیگری غذا صرف کنم. در جبهه عادت داشتیم که غذا را با دست بخوریم و گه‌گاه نیز آنهم در مواقع خاص چنگال یا کاردی نیز بدست می‌گرفتیم ولی بشقاب هرگز برای ما مفهومی نداشت و از آن استفاده نمی‌کردیم.

در عین دستپاچگی، نسبت به‌مو کارل که با صدای بلند درباره قرضه جنگی صحبت می‌کرد، خشمگین شدم. خشمگین نسبت به‌همه حاضرین مجلس که برای وجود و گفته‌های خود ارزش قائل بودند، خشمگین نسبت به‌مردم آن محیط که بمسائل توخالی و بی‌ارزش خود آنچنان پایبند بودند که گوئی هرگز سالیان هراس‌انگیز جنگ، که جز مرگ و زندگی، چیز دیگری بر آن حاکم نبوده است، برای آنها مفهومی نداشت.

عبوس و خاموش، تا توانستم معده‌ام را انباشتم، البته تا مقداری که سیرم کرد. بعد در نخستین فرصت مقتضی از آنجا خارج شدم. پیشخدمت‌خانه بالباس رسمی خود در سرسرا ایستاده بود. پالتور ابرداشته با خشم گفتم:

«می‌بایست تو بوزینه‌رو با همه اینهایی که اینجا جمعند با خودمون

تو جبهه جنگ می‌بردیم!»

سپس درخانه را محکم بهم‌زده بیرون رفتم. ولف بیرون خانه منتظر بود بمشاهده‌ام بسویم جهید. گفتم: «ولف بیا بریم.» ناگهان دانستم که اوقات تلخی من در اثر غذا خوردن با دست نبوده است بلکه بعلت همان روحیه از خود راضی و خنک قدیمی بود که هنوز در آنجا خودنمایی می‌کرد. دوباره گفتم: «بیا ولف اونا از تیپ ما نیستن. با

بازگشت

هرسرباز از جنگ برگشته خیلی بهتر می‌تونیم تا با اینا، تا کنیم. بیا بریم پیش رفقای خودمون ، پیش اونائی که حتی‌الگه با دست غذا بخورن یا دهنشون ملج‌ملج صداکنه باز خیلی بهتر از پیش ایناس. بیا !
 من و سگم ، باگامهای تند و بلند بدویدن پرداختیم من نفس زنان و او با دیدگان درخشان و پارس کنان ، بر سرعت خود افزودیم.
 «بروند بجهنم ! ولف ! ما زنده‌ایم. نه ؟ ما زنده‌ایم !»

۵

لودویگ بریر ، آلبرت تروسکه و من دوباره راه مدرسه را پیش‌گرفتیم می‌بایست دوباره درس بخوانیم. وقتی که جنگ شروع شد ما دانشجوی تربیت معلم بودیم و برای امتحان ما ترتیب خاصی ندادند . در حالیکه دانشجویان رشته زبان وضع بهتری پیدا کردند. اغلب آنها چه قبل از نام‌نویسی در ارتش و چه بعد از آن اوقاتی که از مرخصی استفاده می‌کردند توانستند از امتحان ویژه‌ای که جهت آنها ترتیب داده بودند استفاده کنند . اما بقیه دانشجویان که در آن زمان چه قبل از نام‌نویسی و چه در اوقات مرخصی از فرصت مزبور استفاده نکرده بودند مثل ما ناچار دروس خود را از نو شروع کردند .
 از مقابل کلیسا عبور کردیم. پوشش مسین گنبد‌های مناره‌های کلیسارا جهت ساختن فشنگ برداشته بودند و آنها را با نوارهای نم‌دین پوشانده بودند . در نتیجه بعلت نمای محقر و گنبد‌های باد کرده ، مناره بیک کارخانه بیشتر شبیه بود تا به بیک کلیسا. آلبرت گفت ،
 «شرط می‌بندم که حتی خدا هم خواب‌یه همچه روزی برونمی‌دید.»
 در کوجه پیچ‌غرب کلیسا ساختمان دو طبقه تربیت معلم قرار داشت . تقریباً در مقابل آن کالج رشته زبان و پشت سر آن رودخانه و کنده‌های سنگین شده مستور از درختان لیمو بود. تا قبل از نام‌نویسی در ارتش ، دنیای ما محدود به اینیه مزبور بود و پس از آن محدود به - سنگرها شد . حال دوباره با آنجا بازگشته بودیم. اما آنجا دیگر دنیای

اریش ماریا رمارک

ما نبود سنگرها و نقبها آنرا درخود تحلیل برده بودند.

در جلوی مدرسه زبان دوست قدیمی خود «جرج لاهه»^۱ را ملاقات کردیم . در زمان جنگ درجه ستوانی داشت و فرمانده گردان بود ولی هنگامیکه بمرخصی می آمد بولگردی و باد گساری می پرداخت و بهیچوجه در فکر امتحان نهائی نبود. در نتیجه دوباره ناچار شده بود به سال دوم که قبلا دوبار در آن رفوزه شده بود برود. از او پرسیدم : «جرج راسته که در جبهه در زبان لاتین بمرحله استادی رسیده ای؟» او خندیده با گامهای بلندی به مدرسه زبان رفت . بدنبالش فریاد زد :

«مواظب باش در انضباط نمره بدنیا ری.»

او در ششماه آخر جنگ خلبان شد و چهار هواپیمای انگلیسی را سرنگون کرد ولی هنوز هم نمی توانستم باور کنم که حتی بتواند یکی از قضایای هندسی فیثاغورث را ثابت کند.

بمدرسه تربیت معلم رفتیم . کوچه از لباس سربازی موج می زد. چهره هائی که هر يك فراموش شده بودند ناگهان از دور نمودار شدند و نامهائی که سالها بگوش ما نرسیده بود دوباره شنیدیم . «هانس والدروف»^۲ لنگ لنگان راه می رفت. او را با زانوئی شکسته در نوامبر ۱۹۱۷ از میدان جنگ بیرون بردیم . پای او را مجبور شدند از ران قطع کنند و بجای آن پائی چوبین و سنگین بسته بود و هنگامی که راه می رفت پایش صدا می داد. «کورت لیپولد»^۳ پیدایش شده و خود را خنده کنان بدین نحو معرفی کرد :

«گادفری آهنین پنجه.»

دست راستش مصنوعی بود . سپس یکی دیگر از دروازه مدرسه وارد شد و با صدائی نامفهومی خرخر کنان گفت :

«فکر نمی کنم منوبشناسین ، هان ؟»

۱- George Rahe

۲-Hans Waldrof

۳ - Kurt Leipold

بازگشت

چهره اش را - اگر میشد آنرا چهره ای دانست - بادقت نگریستم. از رون پیشانی اش خط پهن و سرخ رنگ جراحی که تا روی چشم چپ دویده بود ، دیده می شد . محل زخم گوشت زیادی آورده بود و با پوشاندن چشم در زیر خود آنرا کوچک کرده بود ولی هنوز قابل استفاده بود . اما چشم راستش شیشه ای و ثابت بود . روی بینی اش که بکلی نابود شده بود ، پارچه سیاه بسته بود . ضربه ای که بینی اش را نابود کرده و لبش را شکافته بود و سپس در اثر جوش جراحی دهان بصورت پیازی در آورده بود باعث می شد که هنگام صحبت جملاتش نامفهوم باشد . دندانهایش مصنوعی بود و بندهای آن دیده می شد. من هنوز با دودلی او را نگاه می کردم.

دوباره صدای توگلوئی گفت:

« پل رادماخر .»

او را بخاطر آوردم. او البته او را بالباس خاکستری و پیراق- هایش می بایست بخاطر آورده باشم . گفتم:

«خوب پل ! بگو ببینم با خودت چی کردی ؟»

در حالیکه می کوشید لبهایش را درست بکار ببرد گفت :

«مگه نمی بینی ؟ فقط دو ضربه بیلچه و اینها هم به همراه بقیه

از بین رفت .»

دستش را که سه انگشت آن قطع شده بود نشان داد . يك چشم او مضطربانه بهم می خورد و در حالیکه آن دیگر ثابت و بی احساس مستقیماً بجلو نگاه می کرد افزود:

« خیلی دلم می خواست بدونم که هنوز میتونم معلم بشم یا نه ؟

طرز صحبتم خیلی بده ، نه ؟ وقتی حرف میزنم میتونین حرفامو بفهمین ؟»

«البته که میفهمم و مطمئناً بمرور زمان بهتر هم میشه . بعلاوه

بعداً هم میتونن روی دهنتم جراحی کنن.»

شانه هایش را تکان داده حرفی نزد . زیرا امیدوار بنظر نمی-

آمد . شك نیست اگر چنین چیزی امکان داشت قبلاً جراحی کرده

بودند .

اریش ماریا رمارك

ویلی راه خود را بسوی ما باز کرد تا آخرین اخبار را با اطلاع ما برساند. دانستیم که بورکمان عاقبت در اثر جراحی ریه اش فوت کرد او مبتلا بسل شده بود. هنز^۱ هم وقتی دریافت که در اثر شکستگی ستون فقراتش باید بقیه عمر را در صندلی ویژه معلولین بسر برد، با گلوله خودکشی کرده بود. تعجبی نداشت. چون او زمانی بهترین بازیکن فوتبال ما بود. میر^۲ در سپتامبر، لیختن فلد^۳ در ژوئن کشته شده بودند. هنوز دو روز پیش از آمدن لیختن فلد به جبهه نگذشته بود که کشته شد.

از فرط تعجب بر جای خشک شدیم. شخص کوتاه اندامی سر راه ما سبز شده بود. ویلی با ناباوری گفت:

«نه؟ وسترهولت نیستی؟»

«چرا خودم، قارچ گندیده.»

ویلی که هنوز دودل بود گفت:

«ولی تو که مرده بودی!»

وسترهولت بالحنی صمیمانه پاسخ داد:

«هنوز نه.»

«ولی من تو روزنامه‌ها خوندم!»

وسترهولت لبخند زد و گفت:

«اشتباه چایی بود!»

ویلی سرش را تکان داد و گفت:

«این روزها آدم نمیتونه بهیچ چیز اعتماد کنه. فکر میکردم

دیگه کرماها چیزی ازت باقی نگذاشتن!»

وسترهولت تعارف آمیز گفت:

«بعد از تو، ویلی تو قبل از من میمیری. میدونی عمر آدمهای موقرمز

کوتاهه.»

داخل مدرسه شدیم. حیاط مدرسه محلی که عادت داشتیم نان کره‌ای

۱- Henz

۲- Meyer

۳- Lichtenfeld.

بازگشت

خود را ساعت ده در آنجا صرف کنیم ، کلاسها با میزها و صندلیها راهروها با میخهای جا رختی خود بهمان وضع سابق بودند ولی دنیائی که بکلی مجزا از دنیای ما بنظر میآمد. فقط بوی کلاسهای غمزا، گرچه شبیه بوی سر بازخانه ها بود ولی بزندگی و بدبوئی آنها نبود بمشام ما آشنا آمد .

ارگ بزرگ با صداها لوله صدا در تالار برق میزد. درست راست آموزگاران جمع بودند . روی میز ریاست دوگلدان گل با برگهای زبر و جرم مانندی قرار داشت در جلوی آن حلقه گلی از برگ غار که روبان بزرگ داشت ، آویخته بودند . رئیس مدرسه لباس فرآک پوشیده بود . ظاهراً مجلس خوش آمدی برپا کرده بودند . مانیز همگی تنگ هم ایستادیم . هیچکس مایل نبود در ردیف اول بایستد . فقط ویلی خونسرد و بی اعتنا در ردیف اول ایستاد . سر او در روشنائی نیمه تاریک تالار بمانند چراغ قرمز سر در فباحشه خانهها میدرخشید .

بگروه آموزگاران نگریستم ... زمانی آنها از هر شخصی در در نظر ما بالاتر بودند . نه بخاطر داشتن سمت رهبری و آموزگاری بلکه بخاطر ایمان و اعتقادی که با وجود دست انداختنشان ، بآنها داشتیم . اما آنروز با نظر عادی به آنها که کمی پیرتر شده بودند نگاه میکردیم و احساس تحقیر آمیزی نسبت بآنها داشتیم .

آنجا ایستاده بودند و مجدداً قصد تعلیم و تربیت ما را داشتند. در حالیکه ما منتظر بودیم کمی از وقار خود بکاهند . تازه بعد از همه اینها ، چه میتوانستند بما بیاموزند ؟ ما در آن لحظه زندگی را بهتر از آنها می شناختیم ، ما معرفت و دانشی دیگر که خونین و سخت و ظالمانه و غیر قابل انعطاف بود ، بدست آورده بودیم . میتوانستیم آنها را به آنها بیاموزیم ... اما کیست که بخواهد خود را بزحمت بیندازد؟ اگر در آن لحظه حمله ای به تالار میشد ، نظیر توله سگانی متوحش هوش و حواس خود را از دست داده بدون آنکه کمترین راهی برای مقاومت بفکرشان برسد بنای دویدن باطراف را میگذارند در حالیکه هیچیک از ما دست و پای خود را گم نمیکردیم و اولین اقدام

اریش مار یا رمارك

واجب ما این میشد که آنها را از جلوی دست و پا جمع کنیم و در اطاقی کرده در را قفل کنیم و آنگاه بدفاع از خود پردازیم .

رئیس مدرسه گلویش را برای ایراد خطابه‌ای صاف کرد . جملات نرم و گرمی از دهانش بیرون می‌آمد . باید اعتراف کرد که ناطق زبردستی بود . در کوششهای قهرمانانه جنگجویان ، خطوط جبهه‌های جنگ ، فتوحات و دلاوری‌های ما داد سخن داد . ولی برغم جملات زیبای او در سخنانش احساس خلاء میکردم و باطن آن بسلاست و نرمی ظاهرش نبود . به لودویگ نگاه کردم او هم بمن نگاه میکرد . سخنان رئیس مدرسه بسا ذوق آلبرت ، والدووف و وسترهولت هم سازگار نبود .

رئیس مدرسه که دهانش گرم شده بود نه تنها دلاوریهای سربازان جبهه را ستود بلکه به ستایش قهرمانیهای دیگری هم که در پشت جبهه در داخل کشور انجام گرفته بود ، پرداخت .

« ما نیز از انجام وظیفه در اینجا کوتاهی نکرده‌ایم . بخاطر سربازان شجاع خود گرسنه ماندیم ، تحت فشار و مضیقه قرار گرفتیم در رنج و زحمت شدیم و از بیم و هراس برکنار نماندیم برای ماتحملش سخت بود . شاید در بعضی مواقع ، وضع ما سخت تر و مشکل تر از وضع فرزندان دلاور ما در جبهه غمزای جنگ بوده است . . . »

وسترهولت گفت :

« اوهوپ ! »

زمزمه‌هایی از گوشه و کنار برخاست . رئیس مدرسه از گوشه چشم نگاهی بما افکند و بسخنرانی خود ادامه داد :

« ولی البته اینگونه مسائل چیزی نیست که در مقام مقایسه قرارگیرد و از مقام آنها تجلیل واقعی شود . شما با نهایت شجاعت و شهامت و بدون ترس و وحشت در چهره بی‌آزره عفریت مرگ نگر ایستادید و وظیفه بزرگی را که بعهده داشتید بمقصد رساندید . گرچه فتح نهائی نصیب ارتش دلاور ما نشد ولی اکنون با ایستادن در کنار هم و با دل‌هایی که از عشق مام میهن سرشار است میتوانیم برغم دشمنان نیرومند خود بنای درهم ریخته کشور را از نو بسازیم و بنا برخواست

بازگشت

استاد بزرگ و باستانی خود گوته که صدای آمرانه‌اش از اعماق قرون در دنیای پر آشوب ما طنین انداز است و میگوید « طبیعت هم اگر بر ما قهرگیرد ، زنده مانده فاتح خواهیم شد . » دنیای نوینی بسازیم .
صدای پیرمرد از اوج فروافتاد و رنگ غم بخود گرفت و سیل جملات چرب و نرم را جاری کرد . ارزش خفیفی ناگهان گروه آموزگاران فراك پوشیده را بحرکت آورد . چهره‌های آنان علائم وقار و کف نفس را منعکس کرد .

« ما باید بویژه ، خاطره فرزندان شهید مؤسسه خود را که برای دفاع از سرزمین آبا و اجدادی خویش ، شادمان بمیدان جنگ شتافتند و برپهنه میدان یزافتخار جنگ باقی ماندند زنده نگاه داریم . بیست و یک همقطار ما دیگر در کنار ما نیستند . بیست و یک جنگاور ارتش دلیر ما بدرجه شهادت نائل شدند . بیست و یک قهرمان ما ، زیر خاک سرزمین بیگانگان از غریو جنگ آسوده شدند و بخوابی طولانی و همیشگی در زیر چمن‌های سبز و ... »

صدای غرش خنده‌ای ناگهانی در تالار پیچید و رئیس مدرسه با حیرتی درد آلود برجای ماند . صدای خنده از گلوی ویلی که با اندام دراز و بزرگ خود که به اشکاف لباس عظیمی شبیه بود بیرون آمده بود . با چهره ای که از خشم چون سر بوقلمون قرمز شده بود گفت :

« چمن سبز ا ... چمن سبز ا ... خواب طولانی ؛ اونا نوی گل ولای حفره‌های گلوله‌های توپ با اجسادى تکه تکه شده و از هم پاشیده میون لجن ها فرو رفتن ... چمن سبز ا ماکه برای درس آواز اینجا جمع نشدیم ! »

بازویش نظیر آسیاب بادی بگردش در آمد و فریادزد ،
« مرگی دلاورانه ا در تعجبم که می‌دونید مرگ دلاورانه چگونه چیزیه ؟ ... دلتون می‌خواود بدونید که هویر^۱ جوون چگونه مرد ؟ ... تمام روز روی سیمای خاردار در حالی که دل و رودش مثل ما کارونی

اریش ماریا رمارك

بیرون ریخته بود، افتاده بود و ناله می کرد تا اینکه تکه گلوله توپی انگشتهای دستشو برد و دو ساعت بعد تکه دیگه ای از پاشو، ولی هنوز زنده بود و بادست دیگش سعی می کرد روده ها شو جمع کنه توش کمش بریزه، عاقبت با او مدن شب کارش تموم شد وقتی که توناریکی شب رفتیم جسدشو بیاریم مثل رنده پیاز سراسر بدنش سوراخ بود... حالا اگه جرأتشودارین برید برای مادرش تعریف کنید که چطوری مرد.

رنگ رئیس مدرسه پریده بود. مردد بود که بر طبق مقررات با ما رفتار کند یا موضوع را بشوخی و خنده برگذار کند. ولی بهیچوجه قادر به اخذ هیچگونه تصمیمی نشد و بلا تکلیف بر جای ماند. آلبرت تروسکه دهان باز کرد و گفت،

«جناب آقای رئیس ما اینجا نیومدیم که بهمون بکید وظیفه. مونو بنحو احسن انجام دادیم که بدبختانه، همینطور که گفتید، فاتح هم نشدیم. به گهم که نشدیم...»

رئیس مدرسه و آموزگاران، همگی جا خوردند و رئیس مدرسه متغیرانه گفت،

«از آقایان ناچارم تقاضا کنم که اقلاً هنگام بیان احساس خود...»

آلبرت در حرفش دوید و گفت،
 «گه ا میگم، گه ا و باز هم گه ا سومین حرف جمله هامون در سالهای گذشته همیشه این بود و دیگه ترك این عادت ما براتون دیر شده. ولی ظاهراً شما قادر به تشخیص وضع موجود نیستین. هیچ کدما از ما دانشجویان شجاع شما نیستیم ا ما دیگه اون شاگرد مدرسه های خوب شما نیستیم، ما سر بازیم!»

پیرمرد با لحنی تقریباً ملتمسانه گفت،
 «ولی آقایان، سوء تفاهم شده، سوء تفاهمی بی نهایت درد آور...»

قادر به اتمام جمله اش نشد. هلموت رینرزمان سخنش را

1-Helmuth Reinersmann

بازگشت

قطع کرد . هلموت در زیر آتش جبهه «ایسر» را بدوش کشید و او را تا پست امدادی پشت خط آتش برد و چون زمین گذارد متوجه شد که برادرش جان سپرده است. هلموت با لحنی وحشیانه گفت:

«کشته شدند ، اما بنخاطر شما کشته نشدند که امروز برایشون نطق و خطابه کنید . دو تا رفقای ما بودند . دیگه بسه ، دیگه لازم نیست اینقدر برایشون روده درازی بکنین !»

اغتشاشی وحشیانه تالار را فراگرفت . رئیس مدرسه متوحش و بلا تکلیف بر جای ایستاده بود. مدرسه تربیت معلم چون لانه مرغی بهم ریخته بنظر میامد . فقط دونفر از معلمین که در ارتش خدمت کرده بودند ساکت بر جای ایستاده بودند .

هاقبت رئیس مدرسه تصمیم گرفت بهر قیمتی شده با ما سازش کند . عده ما زیاد بود و ویلی هم با حالت تهدید آمیزی باد بگلو انداخت و مقابل او ایستاد از کجا معلوم که این افراد لجام گسیخته در قدم بعدی دست با اقدامات دیگری نزنند . حتی امکان داشت که از جیبهای خود نارنجک در آورده پرتاب کنند . رئیس مدرسه دستهایش را چون بال فرشتگان در هوا بحرکت در آورد اما کسی توجهی به گفته اش نمی کرد .

ناگهان آرامش و سکوت جانشین غوغای لحظه قبل شد؛ لودویگ بریر خود را به صف جلو رساند.

سکوت تالار را فراگرفت. لودویگ با صدای رسا گفت:

«جناب رئیس ، شما جنگ را از دریچه چشم خود دیده اید.. با اهتزاز پرچمها ، مارش نظامی و وفریبندگی های سحر آمیز آن . شما آنها را فقط تا ایستگاه راه آهن که ببدرقه ما آمدید مشاهده کردید ما قصد سرزنش شما را نداریم . ما هم بسان شما می اندیشیدیم . اما ما آنروی جنگ را هم دیدیم و در برابر آن ، همه اعمال قهرمانی ۱۹۱۴ طولی نکشید که بنا بودی گرائید . با وجود این ما فشار جنگ را تحمل کردیم ... ما آنرا تحمل کردیم چون احساسی ناگفتنی و عمیق- تر مارا بهم پیوسته بود ، احساسی که فقط در جبهه جنگ خود را بما ظاهر کرد . شاید احساس مسئولیتی بود ، در هر صورت احساسی که شما

اریش ماریا رمارك

آنها در نیافته‌اید و درباره آن زبان از هرگونه تعریفی قاصر است.»
 لودویگ لحظه‌ای مکث کرد و نگاه خیره‌اش را به نقطه مبهمی
 دوخت و دستی به پیشانی اش کشید و بسخن خود ادامه داد ،
 « ما برای بازخواست از شما باز نگشته‌ایم ... این عملی
 احمقانه خواهد بود . در آن هنگام کسی قادر به پیش‌بینی چنین روزی
 نبود. ولی از شما تقاضا داریم که بار دیگر نكوشید که بما تحمیل کنید
 درباره اینگونه مسائل چگونه بیندیشیم . ما با شوق و حرارت در
 حالیکه نام میهن بر لب‌هایمان بود عازم جبهه جنگ شدیم و در سکوت
 و خاموشی بازگشتیم در حالیکه نام میهن در اعماق قلب ما مدفون
 شده بود . اکنون از شما میخواهیم که شما هم لب فروبندید . جملات
 شیرین و دلفریب کافیست . بیان آنها شایسته و مناسب نیست حتی
 شایسته همقطاران شهید ما هم نیست ، ما ناظر مرگ آنها بودیم ،
 و خاطره آنها هنوز آنچنان تازه است که بهیچوجه تاب نداریم که
 ببینیم بدینسان از آنها یاد میکنند . آنها بخاطر هدفی عالیتر جان
 خود را از کف دادند.»

سکوت بر تالار حکمفرما شد . رئیس مدرسه دستهایش را
 بهم قلاب کرد و بالحنی ملایم گفت :
 «اما ، بریر من ... من قصد نداشتم که ...»
 لودویگ او را خسته کرده بود . پس از لحظه‌ای رئیس
 مدرسه ادامه داد ،

«پس بگوئید ببینم چه میخواهید ؟»
 همه بیکدیگر نگر یستیم . ما چه میخواستیم؟ بلی ، اگر میتوانستیم
 آن را در يك جمله بگوئیم بسیار آسان بود ، احساس مبهمی ازخواست
 خود داشتیم ... ولی آیا میتوانستیم با ادای جمله‌ای بدان شکل و
 مفهومی بدهیم ؟ برای تشریح آن هنوز لغتی نداشتم شاید بعدها قادر
 میشدیم آن را در قالب لغتی ریخته بیان کنیم .

پس از لحظه‌ای سکوت و ستره‌ولت از بین حاضرین راه خود
 را باز کرد و در ردیف جلو مقابل رئیس مدرسه ایستاد و گفت ،

بازگشت

« بیائید حرفی عملی برای ما بزنید ، برای همین هم اینجا اومدیم . ما الان هفتاد سربازیم که دویدیم دوباره سردرس بریم . قصد دارید با ما چه کنید ؟ ولی بهتره همین حالا بهتون بگم همه مطالب کتاب‌های درسی رو فراموش کردیم و بعلاوه حاضر نیستیم اضافه بر مدت لازم يك لحظه اضافه در اینجا بمونیم... »

رئیس مدرسه نارضایتی خود را پنهان کرد و بتوضیح پرداخت که هنوز از مقامات مسؤل دستوری نرسیده است . فعلا باید هر يك بکلاسهای سابق که در آنها تحصیل میکردیم بازگردیم . البته بعداً پس از مطالعه لازم ، تصمیمی مقتضی درباره ما اخذ خواهند کرد . توضیحات رئیس مدرسه با غرغر و خنده استقبال شد . ویلی باتغیر و خشم گفت : « خواهش میکنم این فکر و از سرتون بیرون کنید که ماهم کنار بچه‌هایی که از جنگ بوئی نبردن بشینیم و هر وقت خواستیم سؤالی رو جواب بدهیم انگشت بلند کنیم . همه مون یه جا می‌مونیم! » بتدریج متوجه وضع مضحك خود شدیم . سالها مارا در تیر-اندازی ، عمه باسرنیزه و کشت و کشتار آزاد گذاردند و اکنون تنها نکته بی‌نهایت مهم آن بود که بدانند از دانشپایه دوم یاسوم بود که عازم میدان جنگ برای ارتکاب این اعمال شدیم . مقیاس سنجش دانشجویان دانشپایه سوم معادلات دومجهولی و دانشپایه دوم معادلات يك مجهولی بود ، در آنجا فقط اینگونه نکات اهمیت داشت .

رئیس مدرسه وعده داد برای سربازان اجازه تشکیل کلاس ویژه‌ای را بگیرد . آلبرت تروسکه مؤدبانه گفت ، « ما نمیتونیم منتظر اقدامات شما باشیم . صلاح در اینه که خودمان در این باره اقدام کنیم . »

رئیس مدرسه بدون ادای کلمه‌ای ساکت و خاموش بطرف در خروجی رفت . آموزگاران نیز از او تبعیت کردند و ما نیز بدنبال آنها باگامهائی خسته براه افتادیم . اما ویلی که اوضاع بر خلاف میلش بیش از حد تصور به آرامی خاتمه یافته بود دو عدد گلدان روی میز خطابه را برداشت و بر زمین کوبید و خرد کرد و کینه - جویانه گفت ،

اریش ماربا رمارك

«هیچوقت طبعم با سبزی نساخته .»
سپس تاج برگ غار را برداشت و روی سر وستر هولت کج
گذارد و گفت ،

«ببر باهات سوپ بپز»

فضای اطاق مملو از دود سیگار برگ و پیپ شده بود . با
دانشجویان رشته زبان بازگشته از جبهه جمعاً بیش از صد سرباز و هیجده
افسر روسی استوار و سر جوخه بودیم که با هم بمشورت مشغول بودیم .
وستر هولت آئین نامه قدیمی مدرسه را یافته بود و آن را
برای ما با صدای بلند قرائت میکرد . پیشرفت قرائت آئین نامه کند
بود . چون هر بند آن موجب خنده میشد و غرش خنده حاضرین به
آسمان میرفت . باورکردنی نبود که يك زمانی ما از آئین نامه مزبور
تبعیت میکردیم .

وستر هولت بیش از هر چیز از برخورد بماده ای که دانشجویان
تا قبل از رفتن بجنک حق نداشته اند بعد از ساعت نه شب مگر با اجازه
مخصوص استاد دانشپایه از خانه بیرون باشند بوجد آمده بود . ویلی
به میان صحبت آمد و باو گفت ،

« اینقده خوشمزگی نکن ، آلوین . توبه استادت بیش از
هر کس بی احترامی کرده ای . . . رئیس مدرسه برای مردنت خطاب
خوند تورو قهرمان دونست و گفت تو يك دانشجوی نمونه بودی ا
آنوقت تو بعد از يك همچه نطق آبداری با این روی بدتر از سنگ
پات زنده برگشتی . پیرمرد بیچاره روتوی بد وضعی گرفتار کردی ا
حالا باید همه اون چیزائی که بخاطر لاشهات گفته بود پس بگیره
چون تو میدونم که هنوز در جبره و انشاء بهمون خنکی سابق هستی .

گرچه امکان داشت آموزگاران چند نکته اساسی را برای
گذراندن امتحان بما بیاموزند ولی چون تحمل اراده آنها بهیچوجه
بامزاج ماسازگار نبود هیئت مدیره شورای دانشجویان را انتخاب کردیم .
لودویگ بریر ، هلموت رینر زمان و آلبرت تروسکه را ما و جرج راه

بازگشت

و کارل بروگر را دانشجویان رشته زبان انتخاب کردند . سپس سه نفر نماینده تعیین کردیم که روز بعد جهت مذاکره درباره مواد درسی امتحانی بملاقات مسئولین کشوری و فرهنگی بروند. برای انجام اینکار «ویلی» «وستر هولت» و «آلبرت» را انتخاب کردیم. لودویگ هنوز بیماری اسهالش کاملا بهبودی نیافته بود . سپس به هر سه نفر آنها بلیت قطار و جواز عبور که از هر یک دسته کاملی در اختیار داشتیم باندازه کافی دادیم . البته برای امضاء آنها در بین ما افسر و عضو شوراهای مختلفه سربازی فراوان بود .

هلموت رینر زمان درصدد بر آمد که بوضع ظاهری هیئت نمایندگی نیز صورت مناسبی بدهد . از ویلی خواهش کرد لباسهای نوی خود را که از انبار سر رشته داری کش رفته بود در آورد و بجای آن هنگام مسافرت لباس ژنده و پاره و گل آلود جبهه را بپوشد .

ویلی با قیافه مایوسی پرسید :

«آخه چرا؟»

هلموت بعنوان توضیح گفت:

« چون این بهتر از هزار تا دلیل این ملا نقطی‌ها رو قانع

میکنه .»

ویلی که بلباس خود مفرور بود و تصور میکرد با پوشیدن آن خواهد توانست در کافه‌های پایتخت جلوه کند گفت:

«فکر نمیکنی با مشت محکمی که روی میز بازرس فرهنگ

بزنم همین نتیجه رو بگیرم؟»

ولی هلموت که کسی نبود از قصد خود منصرف شود گفت :

«فایده‌ای نداره ویلی ما که نمی‌تونیم با همه دست‌به‌یخه بشویم

و کارمونو با توسری زدن پیش ببریم . ما بوجود اینا فقط همین یه بار

احتیاج داریم . ولی اگه تو با آن لباسای پاره پورت مشت روی میز

بزنی البته خیلی بیشتر می‌تونی بجا استفاده برسونی تا توی اون لباسای

نو . تصور می‌کنم همین مسئله یکی از منافع مشورت با هم‌دیگس .»

ویلی تسلیم شد . سپس هلموت متوجه آلوین وستر هولت

اریش ماریا رمارك

شد . چون او را ساده یافت مدال لودویگ بریر را بهاریت گرفت و روی سینه او سنجاق کرد و گفت :

«با این وضع حرفهای تو خیلی بیشتر معاون وزارت فرهنگو قانع می‌کنه.»

آلبرت چون باندازه کافی از این چیزها داشت که بسینه بیاویزد برای او احتیاج بهاریت نشد. عاقبت آرایش هر سه بنحو رضایتبخشی خاتمه یافت و هلموت به تماشای شاهکارهای خود پرداخت و گفت:

«عالیه! حالا برید دنبال مأموریت! و برای یکبار هم که شده به این شلغم خورها نشون بدید که واقعا آدمخورهای چبهه جنگ چه جور آدمائی هستن.»

ویلی که حال عادی خود را بازیافته بود گفت:

«خاطرت از این بابت کاملا آسوده باشه.»

* * *

دود سیکار برک و پیپ فضای اطاق را پر کرده بود. آرزوها، اندیشه‌ها و جاه طلبی‌ها درهم می‌لولیدند. فقط خداوند از عاقبت آن باخبر بود. صدسرباز جوان هجده افسر و سی استوار و گروهبان دورهم نشسته بودند و همگی تصمیم داشتند که دوباره زندگی را از سر بگیرند. هر یک از آنها قادر بودند گروهبانی را تقریباً بدون دادن تلفات از زیر آتشبار خط جبهه سالم به مقصد برسانند. حتی یک نفر در بین آنها یافت نمی‌شد هنگامی که فریاد دشمن آمد در سنگرش طنین انداز شود لحظه‌ای تردید کند و از مقابله با دشمن سرباززند .

هریک از آنان در طی روزهای بی‌شمار و بیرحم گذشته پولاد آبدیده شده بودند.

هریک از آنان سربازی کامل و بی نقص بود، نه کمتر و نه بیشتر. اما برای صلح؛ آیا لایق آن بودیم؛ آیا بجز سپاهیگری شایسته کار دیگری هم بودیم؟

بخش سوم

۱

بزم ملاقات بتکه از ایستگاه خارج شدم. خانه او را بلافاصله شناختم. چون بارها در جبهه به تعریف و توصیف آن پرداخته بودم. باغی مملو از اشجار میوه بود. هنوز همه سیب‌های درختی را جمع نکرده بودند. و بیشتر آنها توی علفها زیر درختها افتاده بودند. در فضای باز مقابل در ورودی، درخت بلوط عظیمی بود. برگ‌های خرمائی رنگ بلوط، زمین زیر درخت و همچنین میز سنگی و نیمکتی که زیر آن قرار داشت پوشانده بود. شاه بلوط‌های قهوه‌ای رنگ براق و پوستهای صورتی رنگ مایل بسپیدی خارهای خشکیده و خندان میان برگهای زرین فرو ریخته درختان، می‌درخشیدند. یکی دو عدد از شاه بلوطها را از زمین برداشتم و بدست گرفتم. پوست آبنوسی، رگه دار و صیقلی آنها را که رنگی روشن‌تر بالک‌هائی سبز پسته‌ای بزرگ داشتند تماشا کردم. امکان وجود چنین چیزی در فکرم

اریش ماریا رمارك

نمی‌گنجید... باطرافم نکریستم - تصوردرختانی فرح‌انگیزا- جنگلی مه‌آلود و آبی رنگ - آری ، جنگلی نه از ریشه‌های خرده شده درختان. نسیمی وزان از فراز مزارع بدون آلودگی با بخارهای باروت و بوی زننده گاز، زمین چرب و براق و شیار شده و بوی تند خاک آن، اسبهایی که بجای ارابهٔ توپ خیش آهن می‌کشند و بدنبال زار عین بی- اسلحه در زادگاه خود زمین را در لباس سربازی شخم می‌زنند، باور کردنی نبود.

خورشید در پس پاره ابرهای شناور بر فراز جاروزار کوچکی پنهان گشته بود و انوار باریک نقره‌ای آن باطراف سرکشیده بود . باد بادک‌های خوش رنگ کودکان در اعماق آسمان در اهتزاز بودند . ریه‌ها، هوای خنک را بژرفنای سینه فرو برده و بیرون میدادند. دیگر نه کوله پستی بر پشت بود که بندهایش قفسه سینه‌ها را در هم فشارد و نه کمربندی که بر شکم سنگینی‌کند. دیگر نه در اثر مراقبت اطراف و جوانب - اعصاب گردن کشیده و خسته می‌شد و نه دیگر دزدکی و خمیده که هر لحظه امکان داشت بسقوط و بیحرکتی و وحشت یا مرگ منجر شود گامی برداشته میشد.

آزاد از هر قیدی با اندامی راست و شانیهائی رقصان گام بر میداشتم نیرومندی و جلال آن لحظه، بودن در آنجا، رفتن بملاقات دوستم آدولف را احساس میکردم.

در خانه نیمه باز بود. آشپزخانه سمت راست قرار داشت . در زدم . کسی بعدای در پاسخ نداد. فریاد زدم روز بخیر ! حرکتی نشنیدم . داخل خانه شده در دیگری را گشودم . شخصی تنها پشت میز نشسته بود . بمجرد ورودم سرش را بلند کرد . مردی پریشان زلف در لباس کهنه سربازی بود در یک نگاه او را شناختم بتهکه بود . متمجبانه با خوشحالی گفتم،

«آدولف ! مکه صدامو نشنیدی ؟ خوابیده بودی، هان؟»

بدون آنکه تغییری در وضعیتش بدهد بامن دست داد،

«فکر کردم که بلند شم بیام بدهنت، آدولف.»

بازگشت

بالحنی عبوس گفت،
 «خیلی خوب کردی، ارنست.»
 متعجبانه پرسیدم،
 «آدولف اتفاقی افتاده؟»
 «آخ، ارنست دست بدلم نذار.»
 کنارش نشستم و گفتم،
 «ولی آدولف دوست قدیم من، بگوببینم چه اتفاقی افتاده؟»
 بالحنی طفره آمیزی گفت،
 «هیچی ارنست راحتمون بذار، میشه؟»
 وازجا برخاست و افزود،
 «اینجا تنهائی و بیکی آدمو دیوونه میکنه.»
 باطراف نگرستم. اثری از زنش ندیدم. مدتی همانگونه
 ساکت برجای ماند و سپس ناگهان گفت،
 «چه خوب کردی اومدی!»

سپس بجستجوی عرق و سیگار پرداخت. از دوگیلاس کلفت
 که درزیر نقشی صورتی رنگ داشت مشروب نوشیدیم. ازپنجره منظره
 باغ و جاده و درختان میوه دیده می شد. در اثر باد تندى که میوزید
 درباغ صدا می کرد. از گوشه ای ساعت سنگین تیره رنگ پایه داری وقت
 را اعلام کرد.

«سلامتی تو آدولف!»

«سلامتی تو ارنست!»

گره ای آهسته بداخل اطاق آمد و روی میز چرخ خیاطی جهید
 و بخرخر پرداخت. پس از مدتی آدولف بزبان آمد،
 «اونا .. فامیل من، فامیل اون، میان اینجا حرف میزنند
 ولی هیچکدوم حرف منو نمی فهمند و منم زبون اونارو نمی فهمم.
 مثل اینکه که دیگه هیچکدوم همون آدمای سابق نیستیم.»
 سپس سرش را بین دستهایش گذارد و افزود،
 «ولی تو زبون منو می فهمی، ارنست. من هم حرفای تو رو
 می فهمم. ولی وقتی با اونارو برو میشم مثل اینکه که یه دیوار سنگی

اریش ماربا رمارك

غير قابل رسوخ بين ما كشيدين.»

* * *

آدولف بتكه كوله پشتی برپشت باكيسه‌ای مملو از سوقاتی -
قهوه، شكلات و يكقواره پارچه ابریشمی كه برای يك دست لباس
كامل كافی بود، بخانه بازگشت.

او قصد داشت با ورود بی‌سرو صدای خود بخانه، همسرش را
غافلگیر كند. ولی سگ، دیوانه‌وار پیارس مشغول شد و از فرط هیجان
تقریباً لانه‌اش را از جای كند. بتكه كه قدرت خود داری را از دست
داده بود در جاده بین درختان سیب جاده‌ای كه از آن خود او بود، درختان
سیبی كه باو تعلق داشت، درخانه‌ای كه مال او بود بنای دویدن را
بسوی همسرش گذاردا قلبش چون پتك آهنگران در سینه می‌تپید.
درخانه را بایك ضربه باز كرد و پس از كشيدين آهی عمیق، وارد خانه شد
و فریاد زد:

«ماری...»

او را مقابل خود یافت. با يك نگاه سریع سراسر وجود او
را در خود تحلیل برد. منظره خانه، روشنائی نیمه تاریك آن، صدای
تكتك ساعت، میز، صندلی راحتی بزرگ و بالاتر از همه همسرش،
او را غرق در شادی و سرور كرده بودند، بسوی او رفت ولی ماری
عقب رفت و چنان مات و حیران او را نگاه می‌كرد كه گوئی روح
مرده‌ای دیده است. آدولف كه هنوز گمانی نبرده بود خنده‌كنان
پرسید:

«مكه ترسیدی؟»

با دستپاچگی پاسخ داد:

«آره.»

او كه از فرط هیجان مرتعش بود گفت:

«این حالت بزودی می‌گذره، ماری.»

از بازگشت بخانه‌اش میلرزید. از خانه‌اش مدت‌ها، مدتی بس

طولانی دور مانده بودا

«آدولف فكر نمی‌كردم اینقدر زود بیائی.»

بازگشت

به کمد ظروف تکیه داد و با چشمهای دریده از وحشت او را نگریست. در یک لحظه چیزی سرد وجود او را در چنگال خود فشرد و نفسش را قطع کرد و متوحشانه پرسید،

«حتی یک ذره هم از بازگشتم خوشحال نیستی؟»

«چرا، آدولف، هستم.»

او که هنوز بار و بنه‌اش را در دست ادامه داد،

«اتفاقی افتاده؟»

آنکاه درد سر شروع شد. سرش را خم کرد و روی میز گذاشت و بگریه پرداخت.

چه بهتر که قضایا را فوراً بداند. در هر صورت دیگران خواه ناخواه قضیه را بگوش او می‌سانند. او با مردی رابطه یافته بود بدون اندیشه و فکری جریان مزبور اتفاق افتاد. بهیچوجه قصد ایجاد ناراحتی نداشت. و در تمام مدت هم جز او بشخص دیگری نیاندیشیده بود. حالا آماده است در صورتی که اراده کند در دست او کشته شود.

آدولف همانگونه که بر جای ایستاده بود، ماند. عاقبت متوجه شد که هنوز کوله پشتی‌اش را بردوش دارد. آنرا از دوش برداشته بزمین گذارد و در آنرا گشود. همه وجود او میلرزید می‌اندیشید. نه این موضوع حقیقت ندارد، نه، حقیقت ندارد. فقط برای آنکه کاری کرده باشد اثاث کوله پشتی را بیرون آورد. او نمی‌خواست بی‌حرکت بماند. پارچه ابریشمی در میان پنجه‌هایش خش‌خش میکرد. پارچه را بسوی او دراز کرد و در حالیکه می‌اندیشید ممکن نیست، این موضوع حقیقت ندارد. گفت،

«اینو برای تو آوردم.»

در حالیکه هنوز مغزش حاضر بقبول این مطلب نبود پارچه قرمز رنگ ابریشمی را با بلا تکلیفی در دست نگاهداشت - اما ماری گریه می‌کرد و بهیچوجه حاضر بشنیدن سخنان او نبود. آدولف بزمین نشست که فکر کند. ناگهان احساس گرسنگی شدیدی کرد. روی میز تعدادی از سیب‌ها سرخ محصول باغ خودش بود برداشته و خورد.

اریش ماریا رمارك

او می‌بایست کاری انجام دهد . ناگهان دستهایش سست شد و بالاخره همق بدبختی خود را دریافت . خشمی سرکش در وجودش شعله‌کشید . می‌بایست کسی را بقتل برساند . به جستجوی مرد دیگر از خانه بیرون دوید .

جستجوی بی‌حاصلی بود . او را نیافت . با بجزو فروشی رفت . همه باو خوش آمد گفتند در رفتارها حزم و احتیاط دیده می‌شد مواظب گفتارهای خود بودند و لغات خود را می‌سنجیدند و از نگاه‌های او طفره می‌رفتند . معلوم بود که همه جزیان را می‌دانند . اما بتکه مانند اینکه اتفاقی نیفتاده رفتار کرد . اما کدام مردی است که تحمل يك چنین وضع را داشته باشد؟ لیوان آبجورا سرکشید و براه افتاد . یکی از حاضرین پرسید:

«هیچ سری بخونه زدی؟»

هنگام خروج از سالن ، همگی ساکت شده بودند . پس از مدتی راه پیمائی و سرگردانی عاقبت دیرگاه در برابر خانه خود توقف کرد . چه می‌بایست بکند؟ ناچار داخل خانه شد . چراغ روشن بود و ظرف قهوه روی میز و تابه سیب زمینی سرخ شده روی آتش قرار داشت . بابدبختی و بیچارگی اندیشید «اوه ، چه خوب می‌شد اگر آن مسائل حقیقت نداشت !» حتی رومیزی سفیدی روی میز بود ! اما همین نکته تحمل این واقعه را برای او مشکل‌تر می‌کرد .

زنش آنجا آرام نشسته بود . هنگامیکه پشت میز نشست او فنجان قهوه ریخت و بشقاب سیب زمینی و سوسیس را مقابلش گذاشت ولی برای خود چیزی نگذاشته بود .

به ماری نگاه کرد لاغر و پریده رنگ بود . یکبار دیگر بدبختی‌اش با همه عظمت خود در برابرش قد علم کرد ، او را دربرگرفت و در دریای بدبختی نامفهومی غرقه کرد . بهیچوجه مایل بدانستن چیز دیگری نبود . فقط می‌خواست درها را بروی خود ببندد و در رختخوابش بخوابد و سنگی خارا شود . از قهوه بخار بلند بود . آدولف آنرا با ظرف سیب زمینی از خود دور کرد . زن بیچاره متوحشانه

بازگشت

خود را عقب کشید. او از بلائی که سرش می‌آمد اطلاع داشت. اما آدولف از جا برنخاست، چون قادر بر خاستن نبود. فقط سرش را تکان داد و گفت:

«ماری گمشوا»

ماری بدون ادای جمله‌ای شال خود را بدوش انداخت و ظرف غذا را دوباره کمی بطرف او راند و با کمروئی گفت:

«اقتلا آدولف غذا بخور.»

و برای افتاد. با گام‌هایی ملایم و بی‌صدا رفت و از خانه خارج شد و در خانه بصدا درآمد و سگ پارس کرد و باد در پشت پنجره بناله پرداخت. بتکه تنها ماند.

و شب تنها یارش شد...

برای مردی که تازه از سنگ‌های جنگ بازگشته تنهایی و بی‌کسی در خانه چون خوره‌ای او را می‌خورد. آدولف کوشید که او را بیابد ولی هر بار او آدولف را که میدید خود را از دسترس او دور نگاه می‌داشت. آدولف به کمین او نشست و جایی را ندیده نگذاشت ولی موفق نشد او را بدام بیاندازد و همین موجب نابودی او شد.

دیری نیامید که خانواده ماری برای مذاکره نزد او آمدند. آنها با او گفتند در تصمیم خود تجدید نظر کند زن او همیشه در این مدت نجیب و وفادار بوده است ولی چهار سال تنهایی و بی‌کسی هم چیز کمی نیست، مردك مقصر بود بعلاوه مردم در ایام جنگ مرتکب کارهای عجیب‌تر از این شده‌اند. آدولف سر بلند کرد و گفت:

«ارنست بگو آدم چکار باید بکنه؟»

«بخدا نمیدونم، واقعاً که باعث شرم و خجالته ا»

«ارنست ارزش داشت که آدم برای برگشتن باین خونه زنده

بمونه، هان؟»

درگیلاسها عرق ریختم و آنها را سرکشیدیم. سیکار آدولف تمام شده بود و میل نداشت برای خرید سیکار بفروشگاه برود لذا

اریش ماریا رمارك

پیشنهاد کردم که برای خرید آن من بروم . آدولف سیکار کش قهاری بود و اگر در آن هنگام چند عدد سیکار در دسترس داشت شاید کمکی بحل قضیه می شد . از سیکار فروشی يك جعبه کامل سیکار برگ بنام شادی هیزم شکن خریدم . اسم با مسمائی برای آن انتخاب کرده بودند چون توتون آن برگ خالص «زان» بود. اما در هر صورت این سیکار های برگ بهتر از هیچ بودند .

وقتی که بخانه برگشتم شخص دیگری را هم در آنجا دیدم. بلافاصله متوجه شدم که همسرش است . با اینکه شانه هایش فرو افتاده بوده خود را راست نگاه می داشت. درشانه و گردن زن حالت رقت آور و ترحم انگیزی وجود داشت. زنها تا حدی شبیه کودکان هستند . انسان هیچوقت نمیتواند دلش را راضی کند که نسبت به آنها خشونت بخرج بدهد... البته نه نسبت به چاق ها، آنها گردنی گوشت آلود چون خوك دارند .

کلاه از سرم برداشتم و گفتم ،

« روز بخیر . »

بسلام پاسخ نداد. جعبه سیکار برگ را مقابل آدولف گذاردم، اما او دست بسیکار نزد ، ساعت تيك تيك می کرد . برگهای درخت شاه بلوط، پشت پنجره ، از درخت جدا می شد و چرخ زنان بزمین فرو می افتاد. گه گاه برگی به شیشه پنجره می خورد و فشار باد آنرا به شیشه می چسباند . پنج دانه برگ خاکستری رنگ، چسبیده به يك شاخه که گوئی چنگال مرگ پائیزی بودند ، نظیر دستی قهوه ای رنگ از پشت پنجره دراز شده بود و داخل اطاق را تهدید می کرد . عاقبت آدولف، تکانی خورد و با صدائی که برایم تازگی داشت گفت ،

« ماری ، برو . »

او نظیر شاگرد مدرسه ای مطیع از جا برخاست نگاهش را مستقیم بجلو دوخت و از اطاق بیرون رفت ، آن گردن باریك ، شانه های خمیده ... چگونه می توانست مرتکب يك چنین عملی شود ؟

آدولف با ترشروئی گفت ،

بازگشت

« هر روز میاد اینجا می‌شینم ، بدون اینکه حرفی یا چیزی بگه منتظر می‌مونه و به من نگاه میکنه. »
 برایش متأسف شدم . ولی اکنون برای زنش هم دلم می‌سوخت . متأسف بودم گفتم :
 « آدولف اینجارو ول کن بیابریم شهر ، اینطور قوز کردن و نشستن تو این گوشه برات فایده نداره . »
 اما او پیشنهاد را رد کرد ، سگ در بیرون خانه پارس کرد . معلوم بود که زنش اکنون از دروازه باغ خارج شده و عازم خانه پدری است - پرسیدم :

« پس میخاد باهات دوباره زندگی کنه ؟ »
 سرش را تکان داد . دیگه سخنی نگفتم . او میبایست خود بر این باره تصمیم بگیرد یکبار دیگر به اصرار پرداخته پرسیدم :
 « نمیخوای با من بیایی ؟ »
 « بعداً میام ، ارنست . »
 جعبه سیگار را بطرف او دراز کردم و گفتم ،
 « پس اقلایک سیگار بکش . »
 صبر کردم تا سیگاری برداشت و سپس با او دست دادم و گفتم :
 « آدولف بازم بدیدنت میام . »

تا دروازه باغ بدرقه‌ام کرد . چند قدمی که دور شدم برگشته برایش دست تکان دادم . هنوز در آستانه در ایستاده بود و فضای تاریک شامگاهی در پشت او درست نظیر موقعی که از ترن پیاده شد دیده میشد . اونمی‌بایست از ما جدا شود . حق این بود که با ما میماند . بد بخت شده بود و ما هم قادر نبودیم باو کمکی بکنیم و درواقع اگر می‌توانستیم خدمتی باو بکنیم بی‌اندازه خوشحال می‌شدیم . آری ، مشکلات ما در جبهه جنگ خیلی ساده‌تر بود . همینقدر که زنده می‌ماندیم برای ما کافی بود .

۲

روی کاناپه‌ای دراز کشیده بودم . سرم روی بازویم بود و چشمهایم

اریش ماریا رمارك

را برهم نهاده بودم . در عالم رؤیا با افکار پریشان شکفت باری دست بگریبان بودم ، خستگی چون سایه‌ای منزم را دربر گرفته بود و جدانم در خواب و بیداری در پرواز بود .

در ژرفنای افکار خسته‌ام صدای آتشبار توپخانه‌ها، صغیر گلوله‌ها ، صدای نزدیک شدن گلوله‌های سم که با صدای زیر ناقوس وار خود شروع حمله را اعلام می‌کرد . بطور مبهمی از دور بگوش می‌رسید ولی قبل از آنکه موفق بگذاردن ماسک ضدگاز روی صورتم شوم در تاریکی مطلق غرقه شدم و زمینی که صورتم را بدان فشرده بودم در برابر احساس گرم و درخشان دیگری محو شد و صفحه نرم نیمکت که صورتم بر آن بود جایگزین آن شد .

در اعماق ضمیرم ، بطرز مبهمی می‌دانستم که در خانه هستم . صدای ناقوس گلوله‌های مسی به صدای ظروف که مادرم با احتیاط در آشپزخانه روی میز می‌گذارد مبدل شد . و در پی آن یکبار دیگر تاریکی و ظلمت باغوش آتشبار توپخانه سریم جایگزین آن شد. آنگاه از ماورای آن ، لغاتی که گوئی از فراز دریاها و جنگلها برخاسته‌اند ، فرومیریزند ، لغاتی که شکل و ترکیب بخود میگیرند بتدریج مفهومی می‌یابند و بمنزم می‌نشینند. صدای ضعیف مادرم را در میان غرش توپخانه‌ها و صغیر گلوله‌ها شنیدم که می‌گفت :

« عمو کارل، سوسیس‌ها را فرستاده . »

گفته مادرم درست هنگامیکه بداخل حفره گلوله توپی میلغزیدم بگوشم رسید و همراه آن چهره‌ای متظاهر و از خود راضی ظاهر و محو گشت . گوئی بمیان دهانم پوشال فرو کرده بودند بدنم فرسوده بود با صدائی گرفته و تلخ گفتم « آخ ، بازم اون، او آدم احمق ... الدنگ ... » در پی گفته‌ام سقوط کردم ، غلتیدم و بیائین افتادم و سایه‌ها بسویم جهیدند و مرا در شلی تاریک تیره و ظلمتانی‌تر درهم پیچیدند .

خواب از چشمانم پرید و صدای یکنواخت و آرام بهم خوردن فلزات از منزم رخت بر بست . آهسته و به آرامی از اعماق دریای احلام بعالم بیداری خندیدم و دیدگانم را گشودم ، مادرم بارنگی

بازگشت

پریده و قیافه‌ای متوحش ایستاده بود و خیره مرآمی نگریست. متوحشانه از جا جهیدم و فریاد زدم :

« مادر ، چی شده ، مکه مریضی ؟ »

سرش را تکان داد و گفت :

« نه ، نه ... اما فکرشو بکن که چه حرفهائی از دهننت

درمیاد ... »

بیاد خوابم افتادم . چه گفته بودم ؟ اوه ، حرفی که در بناره

عموکارل زده بودم ...

آسوده خاطر خنده کنان گفتم :

« دل کن مادر ، نباید اینقدر حساس باشی . بعلاوه عموکارل

هرچی باشه باز يك فرد استفاده چیه ، میدونی که ، مکه نیس ؟ »

به آرامی پاسخ داد :

« حرف عموت مطرح نیست بلکه حرفهائی که از دهننت بیرون

آمد ... »

آنگاه سخنانی را که در عالم خواب گفته بودم بیاد آوردم و از اینکه

مادرم آنها را شنیده بود احساس شرمندگی کردم . بالحنی پر

تأسف گفتم :

« مادر جان ، از دهنم پرید . میدونی مادر ، مدتی طول داره

تا بمحیط فعلی عادت کنم و توجه داشته باشم که دیگه در جبهه

نیستم . خود من می دانم که طرز صحبت من مؤدبانه نبوده ولی در همین

خشونت و تندى، صادقانه بوده. »

موهایم را مرتب کردم و تکه های نیم تنه لباس سربازی ام را

بستم و در جیب های آن به جستجوی سیکار پرداختم . ناگهان متوجه

نگاه خیره مادرم و لرزش دستهایم شدم . بازوانم را بدور شانهاش

حلقه کردم و متعجبانه گفتم :

« مادر جان اینقدر هم که فکر میکنی این موضوع زشت و

زنده نیست ، سرباز همیشه اینطوره. »

بالحن اعتراض آمیزی گفتم :

« آره ، آره ، میدونم ولی ، توهم ... »

اریش ماریا رمارك

خندیدم . منهم ؟ میخواستم بگویم ، چرا نه ، البته اولی ساکت ماندم دستم را ازدورشانه‌اش برداشتم . ناگهان ، متوجه نکته‌ای شده بودم . روی کاناپه نشستم و به تنظیم افکارم پرداختم .

زنی سالخورده ، باچهره‌ای افسرده از گذشت ایام و غم‌روزگار ، بادستهایی بهم قلاب کرده ، در برابرم ایستاده بود . دستهایی پرچین و زحمتکش که رگهای آبی و برجسته‌اش از زیر پوست نرم آن نمایان بود ، دستهایی که بنخاطر پرورش و تربیت وجود من ، باین روز افتاده بود . . جوانی و بی‌خبری ... مرا از توجه به خیلی از مسائل باز داشته بود . اما در آن لحظه دانستم که در نظر این زن سالخورده و كوچك اندام ، با همه سربازان دنیا فرق دارم . چون جگرگوشه‌اش بودم . حتی هنگامی هم که به ارتش ملحق شدم باز در نظر او همیشه همان كودك دلبندش بودم . در دوران جنگ ، او جز دسته‌ای گریگ سبع که قصد دریدن فرزندش را دارند چیز دیگری نمی‌دید . هرگز هم بفکرش خطور نکرد که همین فرزند دلبند مورد تهدید ، خودنیز یکی از همان گریگهای درنده است و در پی ازهم‌دریدن جگرگوشگان دیگر مادران است .

نگاهم از روی دستهای پرچین‌او بروی دستهای خودم لغزید . با همین دستها ، در ماه مه ۱۹۱۷ يك سرباز فرانسوی را با خنجر از پای درآوردم . خون گرم و تهوع آور او پنجه‌هایم را آلوده کرد . از فرط خشم و وحشت خنجرم را پی‌درپی در بدنش فرو بردم . وقتی که سرباز فرانسوی ناله‌کنان دستهایش را روی زخم گذاشت باز قادر بجلوگیری از احساسم نشدم و این بار دستش را آماج ضربات خنجرم کردم تا رقیب چون تکه سنگی بر زمین افتاد . بعد از آن حال تهوع بمن دست داد و همه آن شب را گریستم ، فقط روز بعد آدولف بتکه توانست مرا آرام‌کند . تازه پا به هجده سالگی گذارده بودم و اولین باری بود که در يك حمله شرکت کرده بودم .

به آرامی دستهایم را چرخاندم و به پشت و روی آن نگاه کردم . در حمله بزرگی که در آغاز ماه ژویه انجام گرفت ، با همین دستها سه نفر را هدف گلوله قرار دادم و جسد آنها در تمام مدت روز روی

بازگشت

سیمهای خار دار افتاده بود . بازوان بیروح آنان با انفجار هر گلوله به جنبش درمی آمد ، گوئی هنوز ما را تهدید می کردند و گه گاه نیز حرکتی ملتمسانه داشتند و گوئی از ما یاری می خواستند. زبان یکی از آنها که موهای سرش چون برف سپید بود از دهانش آویزان بود. بعد از حادثه مزبور ، باردیگر ، با پرتاب نارنجکی به بیست یاردی پاهای يك سروان انگلیسی را قطع کردم . فریادی هولناك کشید و سرش را بعقب انداخت و دهانش را باز کرد . به آرنجهایش تکیه داد و بدنش را آنقدر مثل خوك آبی در هوا نگاهداشت تا در اثر خونریزی سریع ، جان سپرد .

حالا در برابر مادرم نشسته بودم ، مادری که چون نمی توانست درك کند ، چگونه ممکن است این چنین خشن و بی ادب باشم و جملاتی زننده بر زبان بیاورم ، در آستانه گریه بود . مادرم با مهربانی گفت ، «ارنست ، مدتهاست که میخواوم بهت بگم عوض شده ای! خیلی بیقراری! ...»

به تلخی اندیشیدم ، عوض شده ام! آری ، شده ام! مگر درباره من چه میدانی مادر؟ جز يك خاطره ، خاطره يك جوان آرام و سراپاشوق و اشتیاق از دوران صباوت و بس . تو هرگز نباید ، مادر ، نباید در باره سالیان اخیر چیزی بدانی و حتی بفکر پردازی که سالیان مزبور چگونه سالیانی بودند و از همه مهمتر که بر سرم چه حوادثی آمد ، دانستن يك کلمه از صد يك آنها ، کافی است قلب نازنین ترا ، توئی که مرتعش و لرزانی ، و از شنیدن چند کلمه متوحشی ، در هم بشکنند و تصویرم را از آئینه خاطرات ، بزدایده در حالیکه میکوشیدم خود را باگفتن این جمله آرام کنم با بیچارگی و ناتوانی گفتم :

« بزودی اوضاع بهتر میشه مادر .»

کنارم نشست و بنوازش دستهایم پرداخت . آنها را دور کردم . نگاهی غم آلود بمن افکنده و گفت :

« بعضی وقتها چنان شکل و قیافهات عوض می شه که ارنست بنظرم کاملا يك غریبه می آئی .»

« مادر باید اول به محیط اینجا عادت کنم هنوز بنظرم میاد که

اریش مارنا رمارك

موقتاً برای چند روزی باینجا اومدم و دوباره باید بجنبه برگردم. «
تاریکی نیمه‌روشنی اطاقرا دربرگرفت. سگم از راهرو وارد
طاق شد و مقابلم روی زمین دراز کشید. هر بار که نگاهم می‌کرد،
چشمهایش در تاریکی برق می‌زد. او هم هنوز بیقرار و نگران بود
و بمحیط عادی، خو نکرده بود. مادرم به پشتی صندلی‌اش تکیه داد
و گفت:

« فقط اصل موضوع اینه که تو زنده برگشتی، ارنست... »

ازجا برخاستم و گفتم:

« آره مادر، این مهمه. »

در روشنائی فلق، او، با آن اندام کوچکش در گوشه‌ای که
نشسته بود، بیحرکت ماند. ناگهان با رقت و دلسوزی متوجه تغییر
رلهای یکدیگر شدم. او چون کودکی شده بود.

او را دوست داشتم. کی تا بدان لحظه آنچنان دوستش داشتم!
ولی با وجود این شاید هرگز نمی‌توانستم بسویش بروم و کنارش
بنشینم و با او دردهایم را در میان بگذارم تا شاید آرامشی بیابم.
چون او را از دست داده بودم. ناگهان متوجه شدم تا چه پایه واقماً
تنها و بی‌کس هستم.

او دیدگانش را برهم نهاده بود. نجوا کنان، بطوریکه موجب
ناراحتی‌اش نشود گفتم:

« لباسامو می‌پوشم و میرم کمی گردش کنم. »

سرش را تکان داد و گفت: « بسیار خوب پسر. » و پس از چند لحظه

افزود: « پسر خوبم. »

جمله آخرش چون تیری بقلبم نشست. آهسته در را بسته از

در خارج شدم.

۳

چمن‌ها مرطوب بودند. رشته‌های آب از روی جاده‌ها و
مال‌روها شرشرکنان جاری بودند. در جیب پالتوام شیشه ترشی کوچکی
داشتم. در امتداد رودخانه، زیر درختان سپیدار، گردش می‌کردم.

بازگشت

در دوره صباوتم در آنجا عادت بصید ماهی و شکار پروانه داشتم و در زیر درختان آن بهالم رؤیا فرو میرفتم.

در فصل بهار، سراسر رودخانه، مملو از جلبکها و تخم قورباغه می شد و بوته جلبکهای سبز و درخشان با حرکات کوتاه امواج شفاف رودخانه بجلو و عقب حرکت می کردند و رطیل های پا دراز آبی، بین ساقه های جلبکها مارپیچ حرکت می کردند و سایه های باریک حرکت ماهیهای قزل آلا در زیر آفتاب، روی شنهای طلائی کف، رودخانه، می افتادند.

اما آن روز هوا سرد و مرطوب بود. درختان سپیدار کنار رودخانه در یک صف طولانی امتداد می یافت. شاخه های درختان برهنه بودند، بخار آبی رنگ رقیقی بر فراز آنها در اهتزاز بود، دوباره روزی فرا میرسید که آنها جامه سبز دربرکنند و برگهای آنها به نجوا درآیند و آفتاب گرم و نعمتزا این گوشه زمین را که با خاطرات ایام کودکی ام عجین است حرارت بخشد. تا بدان هنگام خاطره جنگ را از یاد می بردم و دوباره زندگی عادی گذشته ام را باز می یافتم.

در سرایشی کنار رودخانه ایستادم و پاهایم را محکم بر زمین کوفتم و از زیر آن یک جفت ماهی قزل آلا بداخل رودخانه گریخت. با مشاهده این منظره بیش از این قادر بخودداری نشدم و در محلیکه گلوگاه رودخانه بود و می توانستم پاهایم را بر دو طرف رودخانه استوار کنم، بانتظار ایستادم و بالاخره توانستم دو ماهی را میان گودی دستم بدام بیاندازم. آنها را بداخل شیشه خالی ترشی افکندم و بتماشای آنها مشغول شدم.

آنها در داخل شیشه بسرعت در حرکت بودند با بدن قهوه ای رنگ و پره های ظریف و برجسته خود زیبا و بی نقص بودند. آب شیشه بسان بلور صاف و شفاف بود و ذرات متبلور و درخشان آن نور را در خود منعکس می کرد. ناگهان از مشاهده زیبائی غیر قابل وصف آب شیشه، درخشندگی پرتو روز و جلوه آن نفس بطرز دردآوری در سینه ام حبس شد.

ظرف ماهی را با احتیاط بدست گرفتم و براه افتادم آنرا با

اریش مار یا رمارك

احتیاط نگاهداشته بود و هرچندگاه یکبار با قلبی پرتپش چنان مجذوب تماشای آن میشدم که گوئی ایام صباوتم را در آن محبوس کرده‌ام و همراه خود بخانه می‌برم. کنار برکه آب، جایی که انبوه خزه‌ها بر سطح آب شناور بودند چمباتمه زدم و بتماشای مارمولک‌های براق آبی‌رنگ که نظیر مینهای کوچک بصورت عمودی حرکت کرده برای تنفس بسطح آب می‌آمدند، مشغول شدم. نوزاد حشرات آبی آهسته درمیان، لجن‌ها می‌لولیدند و سوسکی با تنبلی و بی‌حالی درکف رودخانه آهسته شنا میکرد و در زیر ریشه پوسیده‌ای قورباغه‌ای بی‌حرکت نشسته بود و با دیدگانی متمجب و حیرت‌زده نگاهم می‌کرد. همه چیز را می‌دیدم، حتی چیزهایی را که بیشتر از آنچه در آنجا وجود داشت، خاطرات و ایده‌ها و شادی‌های گذشته‌ام را نیز می‌دیدم با حزم و احتیاط شیشه‌ماهی‌ها را برداشتم با دیدگانی متجسس و دلی امیدوار براه افتادم.

باد میوزید و رشته کوههای آبی‌رنگ در کرانه افق خوابیده بود. ناگهان نشننجی ناشی از وحشت وجودم را دربرگرفت...
 درازکش، مرد، درازکش، پشت سنگر، اینجا کاملاً در معرض هدفی، تحت فشار ترسی دیوانه‌کننده خم شدم، دستهایم را از هم گشوده آماده جهش به پشت تنه درختی شدم. نفس نفس می‌زدم و می‌لرزیدم. نفس عمیقی کشیدم. آن حالت از وجودم رخت بر بست. احمقانه باطراف نگریدم... کسی متوجه حرکاتم نشده بود. سپس سرعت خم شده شیشه‌ترشی خالی را که از دستم افتاده بود از زمین برداشتم. آبهای آن ریخته بود ولی هنوز ماهی‌ها زنده بودند و در داخل آن در تبوتاب بودند. کنار آب خم شدم و ظرف را از آب رودخانه پر کردم.

آهسته قدم برمی‌داشتم و غرقدر افکارم بودم. به جنگل نزدیک شده بودم. گربه‌ای در روی جاده آهسته روی پنجه‌هایش راه میرفت. از مقابل دیده‌ام خاکریز خطوط آهن مزارع را قطع کرده به پیشه مجاور امتداد می‌یافت. اندیشیدم چه سنگر خوبی میشود در آنجا حفر کرد و سقفی از سمنت مسلح برای آن ساخت و سپس خط سنگر

بازگشت

را به سمت چپ آن ادامه داد و در آن پست‌های دیده‌بانی و خندق‌های سرپوشیده بوجود آورد و آنطرف‌تر چند دستگاہ مسلسل ، نه ، دو دستگاہ مسلسل کافی است و بقیه را در داخل جنگل قرارداد بدین ترتیب کلیه ناحیه مزبور زیر آتش متقاطع قرار می‌گرفت . برای اینکه توپخانه دشمن هدف ثابتی برای خود نیابد باید درخت‌های سپیدار را قطع کرد و در پشت تپه مجاور هم دو خمپاره‌انداز قرارداد. آنگاه بانتظار آمدن آنها نشست !

صدای سوت ترن در فضا طنین افکند . سرم را بلند کردم . این چه کاری بود که می‌کردم؟ باینجا آمده بودم تا با مناظر دوران کودکیم تجدید دیداری کنم ولی در عوض طرح نقشه سنگری را در محوطه آن ریخته بودم ! بخود گفتم که در اثر عادت اینطور شده است . ما دیگر منظره حومه شهر را نمی‌دیدیم بلکه فقط موقعیت اراضی را از جنبه دفاعی و حمله بر آورد می‌کردیم . آسیاب بادی فراز تپه برای ما آسیاب نیست بلکه هدف برجسته‌ای محسوب میشود ، جنگل برای ما جنگل نیست ، بلکه محل استقرار آتشبار توپخانه است . این‌ها مسائلی است که همیشه بفکر و خاطر ما خطور خواهد کرد .

سعی کردم گریبانم را از دست این افکار خلاص کرده به گذشته‌ها پناه برم ، ولی چندان موفقیتی نصیبم نشد و چون لحظات پیشین احساس نشاط نکردم و میلی با دامه گردش در خود ندیدم . بسوی خانه بازگشتم . در فاصله‌ای دور شخصی را تنها دیدم که بسویم می‌آید . چون نزدیک شد متوجه شدم که جرج راه است متعجبانه پرسید :

« اینجا چیکار می‌کنی؟ »

« تو اینجا چیکار میکنی؟ »

« هیچی . »

« منم هیچی . »

با لحنی که کمی طعنه‌آمیز بود پرسید :

« پس این شیشه ترشی جیه؟ »

اریش مار یا رمارك

سرخ شدم. راهه گفت،
 « اینکه خجالت نداره، رفته بودی دوباره ماهی بگیری؟ »
 سرم را تکان دادم. پرسید،
 « خوب، بعدش که چی؟ »
 سرم را تکان دادم. متفکرانه گفت،
 « اینکار با لباس نظامی جور در نمیاد، نه. »
 هردو روی تنه درختی نشستیم و سیکاری روشن کردیم.
 راهه کلاهش را از سر برداشت و گفت،
 « یادت میاد که باهم اینجا تمبر هامونو عوض می کردیم؟ »
 « آره، یادم میاد. »
 بخاطر آمدن که انبار الوار چگونه زیر حرارت آفتاب بوی
 صمغ و قطران می داد، و چگونه درختان سپیدار در زیر آفتاب می-
 درخشیدند و نسیم خنکی از جانب رودخانه وزان بود. هنوز بیاد
 دارم که قورباغه های سبز رنگ را چگونه شکار می کردیم و کنار هم در
 ساحل رودخانه کتاب می خواندیم و چگونه درباره زندگی و آینده خود
 که در ماورای افق آبی رنگ بانتظار ما بود و چون موسیقی دلنشین
 و سوسه انگیز مینمود، به بحث می پرداختیم.
 راهه لبخند زنان گفت،
 « ارنست همه اون افکار و تصورات طور دیکه از آب در-
 اومد، نه؟ »
 این تبسمی که او کرد همه ما بر لب داشتیم ولی تبسمی تلخ
 و خسته بود. راهه ادامه داد،
 « حتی وقتی می خواستیم در جبهه جنگ ماهی بگیریم ماهی
 گرفتیمون هم با اینجا فرق داشت! فقط کافی بود نارنجکی توی آب
 منفجر کنیم اونوقت همشون با شکمهای سفید و ترکیده روی آب
 می اومدند. نباید انکار کرد که اینطوری عملی تر بود. »
 « آخه بگو ببینم. جرج چرا ما باید بدون اینکه بدونیم
 زندگی رو از کجا باید شروع کنیم، اینجا بشینیم؟ »
 « ارنست توهم متوجه شده ای که یک چیزی نابود شده و

بازگشت

ناقصه، هان؟»

سرم را تکان دادم. با انگشتش روی سینه‌ام زد و گفت :
« خیال می‌کنم من بتونم بگم منم راجع بهمین موضوع فکر
می‌کردم . »

با دست اشاره به چمن مقابل ما کرد و ادامه داد:
« این خود مظهر زندگی بود شکوفه میداد و نمو می‌کرد و
ماهم همگام با آن رشد میکردیم. »

در اینجا با سر اشاره به پشت خود کرد و گفت:
« اونى هم که پشت سرما قرار داده مظهر مرگ بود. کشتار
میکرد و ویرانی ببار می‌آورد و همراه ویرانی و کشتار خود قسمتی
از ما را نیز با چیزهای دیگر ویران و نابود میکرد. »
سپس تبسمی کرد و افزود:

« پسر جون، ما هم مثل چیزهای دیگه احتیاج به تممیر داریم. »
« شاید اگه تابستون بود اوضاع وضع بهتری داشت . چون
در تابستون تحمل هر چیزی آسون‌تره . »
دود سیگارش را بیرون داد و گفت:
« نه، مشکل کارما اینا نیست، تصور میکنم موضوع يك چیز
دیگه است . »

« چیه، پس؟ »

شانه‌هایش را بالا افکند و از جا برخاست و گفت :
« بلندشو بریم، ارنست، میخوای بدونی چه تصمیمی گرفته‌ام؟ »
برویم خم شد و گفت :
« فکر دارم دوباره وارد ارتش بشم. »
حیرت‌زده گفتم :

« دیوونه شده‌ای جرج ! »

يك لحظه بارقه هیجانی در او دیده شد و پاسخ داد،
« بهیچوجه ، ولی شاید منطقی‌تر شده‌ام. »
ایستادم و گفتم :

« ولی خدای من، جرج ... »

اریش ماریا رمارك

براه افتاد وگفت ،

«خوب، تو که میدونی دو هفته بیشتر از تو اینجا بودم.»
موضوع صحبت را تغییر داد و مطالب دیگری را پیش کشید.
وقتی که به اولین ردیف خانه‌های شهر نزدیک شدیم شیشه ماهی را در
نهر آب خالی کردیم. ماهی‌ها با یک جنبش دم از نظر محو شدند
شیشه خالی ترشی را لب نهر گذاردم .

از جرج جدا شدم و مقابل خانه‌ام ایستادم . او با گام‌های آرام
در امتداد خیابان براه افتاد و من بتماشای دور شدن او ایستادم .
سخنان او بطرز شکفت انگیزی مضطربم کرده بود و احساس مبهم و
دلهره‌آوری سراسر وجودم را فرا گرفته بود. هنگامیکه میخواستم با آن
پنجه درافکنم از چنگم می‌گریخت . اگر بسویش یورش میبردند ناپدید
می‌شدو چون رهایش می‌کردم دوباره در پشت سرم قرار می‌گرفت و
به نظاره‌ام می‌پرداخت .

آسمان چون قطعه سربی خاکستری بر فراز بوته‌های کوتاه
لوئیزن پلاتز^۱ معلق بود درختان برهنه و لخت بودند و پنجره‌بازی،
در اثر وزش باد ، بهم می‌خورد . میان بوته‌های انبوه و درهم رازدار
باغ میدان ، شفق مرطوب و غمزای شامگاه ماه نوامبر ، چمباتمه
زده بود .

به چشم انداز که آنروز ، ناگهان بنظرم آمد نخستین بار است
می‌بینم، خیره شدم. چنان ناآشنا و غیر مأنوس بود که بزحمت آنرا
شناختم . آیا این قطعه زمین علف زار کثیف و خفقان آور بواقع
همان محیط دوران صباوتم بود که خاطره‌اش آنچنان خیره کننده در
مخیله‌ام بال و پر میزد؟ این میدان وحشتناک و ویران و کارخانه
آنسوی آن، چگونه امکان داشت همان گوشه عزلتکده‌ای باشد که
ما، خانه مینامیدیم و هنگامیکه در سیلاب هراس آور جنگ دست و
پا میزدیم تنها امید و طریقه نجات ما از نابودی در طوفان محسوب

1- Luisenplatz

بازگشت

می‌شد؟ یا شاید سرابی از سرزمینی دوردست بغیر از این خیابان‌غمزا و خانه‌های کزیه و زشت منظرش بود که بر فراز گودالهای بمب و گلوله‌های توپ، نظیر خوابی غم‌انگیز در فواصل دشمنی‌زای مرگ و میرها سر میکشید؟ آیا منظره درخشان تر، دوست داشتنی تر، جامع تر، آمیخته با هزاران نکات دیگر، درخاطره‌ام نبود؟ مگر آن دیگر اصالتی نداشت؟ آیا خاطره‌ام، مرا فریب داده بود و عصارهٔ حیاتم، خون، بمن دروغ میگفت؟

بنخود لرزیدم.... همه چیز با وجود هیچگونه تغییر با گذشته تفاوت داشت و ساعت برج کارخانه نیوبوئر^۱ هنوز کار میکرد و با زنگ خود چون ایامی که در زیر صفحه آن می‌ایستادیم و حرکت عقربه‌های آنرا تماشا میکردیم، گذشت ساعات را اعلام میکرد. هنوز مجسمهٔ پسر سیاه، با پیپ‌گلی بالای سر در مغازه سیکار فروشی، مغازه‌ای که نخستین سیکار ما را جرج راهه از آن خرید، برقرار بود. هنوز همان اعلان قدیمی پودر صابون در ویتترین مغازه روبرو بر دیوار بود. يك روز آفتابی من و اتووگت^۲ چشمهای عکس اعلان را با ذره‌بین سوزاندیم. از پشت ویتترین بداخل مغازه نگاه کردم... هنوز لك سوختگی‌ها، پس از گذشت این مدت، مرئی بود ولی افسوس که جنگی بین گذشته و حال، حائل شده بودو مدت‌ها قبل اتووگت در در حبه کمل^۳ بقتل رسیده بود.

نمیتوانستم بفهمم چگونه ممکن است در آنجا، بدون داشتن همان احساسات درونی‌ام در سرباز خانه‌ها و سنکرها بایستم. پس بسر آن همه احساسات فاخر، پر جوش، درخشان، فریبنده و آن دیگر احساس ناگفتنی‌ام، چه آمده بود؟ آیا ذهن و هوشم بیشتر تحت تأثیر زندگی قرار داشت تا واقعیت؟ یا آنکه واقعیت حاکم شده بود و زندگی از پیشرفت باز مانده بود و در اثر جمود، از آن جز داربستی تهی و بی‌پیرایه که زمانی پرچمهای شادی و سرور بر فراز آن در اهتزاز

۱- Neubauer

۲ - Otto Vogt

۳- Kimmel.

اریش ماریا رمارك

بود ، چیزی باقی نمانده بود ؟ آیا جلال و شکوه از شئی و مکان منتزع شده بود تا فقط چون پاره ابری متروك و تنها ، بر فراز آنها شناور باشد؟ آیا سالهای عمری که در جنگ سپری شد، کلیه پلهائی را که بگذشته منتهی میگردید، سوزانده بود؟
سؤال در پی سؤال..... اما پاسخی نبود.

ع

دستورهای مربوط بطرز حضور سربازان از جنگ بر گشته در سر کلاس درس، رسید. نمایندگان اعزامی ماموق بقبولاندن نظر ما شده بودند. توانستند جهت دانشجویان خدمت کرده، ترتیبی بدهند که دوره تعلیمات کوتاهتر و مواد درسی مختصرتر و امتحان مقرر سهلتر باشد.

پیش بردن این نظرها، برغم انقلاب ، کار آسانی نبود و همه جنب و جوشها بسان موجهای كوچك آب سطحی و بی پایه بود و نتوانسته بود به ژرفنای اجتماع رسوخ کند. تغییر نیم دوچین مسئولین امز چه تأثیری در اوضاع داشت؟ هر سرباز، خوب میدانند فرمانده گروهان هر چقدر هم لایق و کاردان باشد اگر افراد زیر دستش مخالفت کنند بهیچوجه قادر به از پیش بردن هیچگونه کاری نخواهد شد. بنابراین ، بر سر کار آمدن پیشروترین وزیر هم در صورتیکه افراد سازمانش عکس العمل در مقابل او نشان دهند بهیچوجه موفقیتی نصیب او نخواهد کرد و شکست خواهد خورد. هنوز کارمندان متنفذ دفتری آلمان بر سر کار بودند و این ناپلئونهای قلم بدست هم شکست پذیر و مغلوب شدنی نبودند.

* * *

نخستین ساعات دروس بود و همگی روی نیمکتهای خود نشسته بودیم و تقریباً همه لباس سربازی در برداشتیم. سه نفر از ما ریش پر پستی داشتند و یکنفر هم متاهل شده بود.
روی نیمکت ، نام خود را یافتیم. با دقت و سلیقه با چاقوکننده

بازگشت

و با مرکب برجسته شده بود . بخاطر آمد که آنرا سر یکی از دروس تاریخ کننده بودم . در آن لحظه احساس کردم که گوئی قرن‌ها است از کندن آن سپری شده است . نشستن مجددم بر سر نیمکت شکفت انگیز بود . سالهای جنگ را بگذشته‌ای دور رانده بود . گوئی همه چیز جز ما، دایره کاملی را طی کرده بودند و به نقطه مبدأ رسیده بودند و تنها ما از گردش حلقوی جدا مانده‌ایم .

دبیر ادبیات ما هولرمان^۱ وارد کلاس شد و بلافاصله اقدام بکاری کرد که آنرا نخستین وظیفه خود میدانست . کلیه تکالیفی را که قبل از جنگ نزد او مانده بود قصد داشت بما مسترد کند . برای روحیه دبیر با اسلوبی چون او نگاهداری آنها در اینمدت طولانی، بار سنگینی بود . در قفسه کلاس را باز کرد و تکالیف مانده ما را، نوشته‌ها ، تخته رسم‌ها و از همه مهمتر دفاتر کلفت و آبی‌رنگ حاوی مقالات ، دیکته‌ها و تمرینات ما را بیرون آورد و در سمت چپ‌میز خود برجی از آن ساخت . اسامی را میخواند و ما هم پاسخ میدادیم و دفاتر و تکالیف خود را دریافت میداشتیم . ویلی آنها را میگرفت و بسوی ما پرتاب میکرد و در نتیجه آب خشکن ماباطراف پراکنده میشد .

«بریر...»

«حاضر...»

«بوکر...»

«حاضر...»

«دتلفز...»

درپی سکوت ، ویلی فریاد:

«مرده...»

دتلفز ، کوچک اندام و خوش قیافه مباحثه جو ، یکبار در امتحان رد شد و یکسال عقب افتاد و در جبهه‌مونت کمل در ۱۹۱۷ با درجه سرجوقگی کشته شد . دفترچه او را در سمت راست گذارد .

1 - Hollermann

اریش ماریا رمارك

«دیرگر.»

«حاضر...»

«دیرکسمان...»

«مرده...»

دیرکسمان دهقانزاده بود و برغم مهارتش در بازی اسکات سرود-
خوان بد صدائی بود . او هم در ایپرس کشته شد . این دفترچه هم
بسمت راست رفت .

«اگرز...»

ویلی پاسخ داد،

«هنوز بر نگشته.»

لودویگ جمله او را کامل کرد ،

«بعملت جراحی ریه در بیمارستان اختصاصی دورتموند تحت
معالجه است و از اونجا فراره سه ماه برای استراحت به آسایشگاه لیپ
سپرینگ بره.»

«فردریخ...»

«حاضر...»

«گیزک...»

«مفقوده...»

وستر هولت گفت،

«مفقود نشده...»

اینرزمان گفت،

«راستش، گزارش داده بودند جزو مفقودینه.»

وستر هولت گفت،

«میدونم، ولی سه هفته است که با آسایشگاه معلولین منتقلش

کرده اند. خودم اونو دیدمش.»

«گهرینگ شماره يك...»

«مرده...»

گهرینگ شماره يك شاگرد اول کلاس بود شعر میگفت ، و
درسهای خصوصی میداد و از پول آن کتاب میخرید. او هم بابرادرش

بازگشت

در سواسون کشته شد. دبیر ما زمزمه‌کنان گفت:
«گهرینگ دوم.»

بدون آنکه منتظر پاسخ بماند دفترچه او را هم کنار دفتر-
 چه‌ها دیگر، در سمت راست خود گذارد و در حالیکه دفترچه گهرینگ
 شماره یک را ورق میزد متفکرانه گفت:
«واقعاً مقالات جالبی مینوشت.»

بتدریج ستون دفاتر سمت راست بالا میرفت و عاقبت وقتی که
 اسامی همه خوانده شد تعداد زیادی دفاتر بی‌صاحب در آنجا مانده بود
 و پروفیسور هولرمان با بلا تکلیفی بآنها نگریست و احساس نظم‌دوستی
 او از بلا تکلیفی مزبور ناراحت بود عاقبت راه حلی بنظرش آمد...
 و پیشنهاد کرد که دفاتر مزبور را به آدرس والدین مقتولین بفرستد.
 اما ویلی با پیشنهاد مزبور موافقت نکرده گفت:

**« تصور میکنید پدر و مادرهای آنها از دیدن دفاتر سراپا
 غلط آنها خوشحال میشوند؛ مخصوصاً نظرهایی مثل «رضایتبخش نیست.»
 «بی‌ارزش است» و «ضعیف است» که شما زیر تکالیف آنها ابراز کرده‌اید؛
 بهتره که بهمین حال بذارید بمونه! »**

هولرمان با دیدگانی گردشده گفت:
«حق با تو است ولی آخر اینها رو چکنم؟»
 آلبرت گفت:

«بذارید همونجائی که بود بمونه.»
 هولرمان تقریباً با رنجیدگی گفت:
**«ولی تروسکه اینک غیر ممکنه. توجه کنید. این دفاتر متعلق
 بمدرسه نیست و نمیشه اونهارو در اینجا نگاهداشت.»**
 ویلی انگشتانش را بمیان موهای سرش فرو برد و ناله کنان
 گفت:

**« اوه خدا جون شماچه شلوغش می‌کنید . اونارو بما بدید ،
 خودمون ترتیبشو میدیم.»**
 هولرمان دفاتر را با بی میلی به ویلی داد و با ناراحتی
 گفت:

اریش ماریا رمارك

« اما اینها مال غیرند. »

ویلی گفت :

« اوه همینطور درسه هر طور شما بنخواید. طبق مقررات، به همگی تمبر میزنیم و با درسشون میفرستیم فقط شما رو به سیح قسم هر کاری میخواهید بکنید، بکنید، ولی نمک بزخم کسی نپاشید. کسانی هستند که بهیچوجه حاضر نیستند آگه کارشون باعث شکستن دلی میشه باز دست از نظم و ترتیبشون بکشند. »

ویلی چشمکی بمازد و سپس دستش را به پیشانی اش کشید.

وقتی که کلاس درس تمام شد بورقزدن تکالیف دفترهای خود مشغول شدیم. عنوان آخرین موضوعی که برایش مقاله نوشته بودیم این بود « آلمان چرا باید در جنگ فاتح شود؟ » موضوع مزبور رادر آغاز سال ۱۹۱۶ برای نوشتن بما داده بودند. میبایست يك مقدمه، شش دلیل و يك نتیجه داشته باشد.

چهارمین دلیلی که ذکر کرده بودم متکی به « دلائل دینی » بود که ظاهراً نتوانسته بودم بطور موفقیت آمیزی آنرا تجزیه و تحلیل کنم. در حاشیه آن با مرکب قرمز نوشته شده بود « سطحی است و قانع کننده نیست. » پاداش هفت صفحه مطلبی که نوشته بودم نمره دوی زیبائی بود که اگر با حقایق کنونی آنرا مقایسه میکردیم نمره کاملاً مناسبی بود.

ویلی که مشغول مطالعه یادداشتهای خود در باره تاریخ طبیعی بود متعجبانه گفت:

« شقایق نعمانی و اسلوب پرورش آن . »

لبخندزنان به حاضرین نگریست و گفت :

« خوب، گمان میکنم آقایان قبول دارند که این موضوع کوچک

فراموش شده، نه؟ »

و ستره هلت پاسخ داد :

« قبول داریم! »

آری، همه، دروس خود را از یادبرده بودیم و همین حقیقت

بازگشت

تنها برای محکوم کردن روشهای متداوله فرهنگی کافی بود درحالیکه آموختنی های ما از بتکه و کوزول غیرممکن بود از خاطر ما محوشود .

آلبرت و لودویگ بعد از ظهر آنروز بدیدنم آمدند که با هم بملاقات همکلاسی قدیمی خود «گایزک» برویم . در طی راه به چرخ راهه برخوردیم . اوهم که از دوستان گایزک بود با ما همراه شد . هوا صاف بود . از فراز تپه ای که بیمارستان روی آن بنا شده بود انسان قادر بود بیمارانی را که بالباس راه راه آبی وسفیدزیسر نظر مراقبین در مزارع مشغول کار بودند ، ببیند . صدای آواز یکی از بیماران از جناح راست عمارت بلند بود ،

«درسواحل زیبای زاله .

که ابرها بر فراز آن شناورند ...»

گایزک را باچندبیمار دیگر در اطاق بزرگی جا داده بودند . هنگام ورود ما به اطاق یکی از بیماران فریاد زد ،

«سنگر بگیرین ! ، سنگر بگیرین !»

خود او بزیر میز خزید . اما دیگران توجهی باو نکردند . گایزک فوراً باستقبال ما آمد . صورت باریک و زردی داشت . جانه تیز و گوش های پیش آمده ، قیافه اش را بیش از حد جوان نشان میداد . فقط چشم هائی مضطرب و خسته داشت . قبل از آنکه بتوانیم باو سلام کنیم دیوانه دیگری سر راه ما را گرفت و پرسید ،

«خبر تازه ای از اونجا ندارین ؟»

پاسخ دادم ،

«تازه ؟ نه خبر تازه ای نیس .»

«از جبهه چه خبر ؟ هنوز «وردن»^۱ دست ماست ؟»

بهم نگریم و آلبرت با لحن اطمینان بخشی پاسخ داد ،

«خیلی وقته که صلح شده .»

۱ - Verdun .

اریش ماریا رمارك

مرد دیوانه خنده نامطبوع و زنده‌ای چون بزغاله کرده گفت،
 «خودتونو گول نزنید ا اونا فقط میخوان سرتون کلاه بذارن.
 اونا کمین کردن تا شما بیرون بیایید . اونوقت بایه حمله همتونو دستگیر
 میکنند و میفرستن پشت خط جبهه .»
 بعد با احتیاط بگفته خود افزود ،
 «ولی اونا دیگه نمیتونن منو بگیرن .»
 گایزك جلو آمده با ما دست داد . رفتار او تقریباً غیرمنتظره
 بود . چون انتظار داشتیم نظیر میمونی بجست وخیز درآید وشكلك
 در بیاورد یا بمثل مبتلایان عصبی سرنش خیابانها دچار لرزه‌ای دائمی
 باشد . اما برخلاف تصور ما با لبانی افسرده و مظلوم لبخند زد
 و گفت ،

«انتظار نداشتید منو باین حال ببینید ، هان ؟»
 با لحن اعتراض آمیزی گفتم ،
 «تو که حالت کاملاً خوبه ا پس بگو تو چه دردی داری، هان؟»
 دستش را به پیشانی کشید و گفت ،
 «سر درد ، مثل اینکه حلقه پولادینی به پشت کله‌ام بسته‌اند .
 بعد هم موضوع «فلوری» ...»

هنکام نبرد در جبهه فلوری با سرباز دیگری چند ساعت
 زیر آوار مانده بود . صورتش در اثر فشار تیری چوبین بکشاله‌ران
 سرباز مزبور که تاشکمش دریده بود چسبیده بود . دیگری که سرش
 از زیر خاک بیرون مانده بود فریاد میزد و با هر فریاد سیلی از خون
 بر صورت گایزك جاری میشد . وطولی نکشید که در اثر فشار نال
 روده‌های بتدریج از شکم مجروح بیرون ریخت و کار بجائی رسید که
 گایزك را بنخفه شدن تهدید میکرد و او ناچار بود که برای باز کردن
 راه تنفسش هربار آنها را بداخل شکم مجروح بفشارد هربار که او
 باینکار دست میزد فریاد دیگری با آسمان برمیخواست .
 گایزك با جملات روشن و شمرده‌ای جریان مزبور را تعریف
 کرد و در خانمه گفت ،

«حالا هر شب خواب می‌بینم که دارم خفه میشم و اطاق مملو از

بازگشت

مارهای سفید باریکه و خون موج میزنه .
آلبرت پرسید :

«توکه میدونی سرچشمه این حالت از کجاست، نمیتونی باهاش
بجنگی؟»

گایزک سرش را تکان داد و گفت :

«فایده‌ای نداره، حتی تو بیداری هم می‌بینم . تا شب میاد منظره
مزبور دوباره در نظرم مجسم میشه .»

ناگهان لرزشی سراپایش را گرفت و گفت :

«شما نمیتونید ببینید ولی من می‌بینم . وقتی که خودمو از
پنجره خونه بیرون انداختم و زانوم شکست منو به اینجا آوردند .
خوب از خودتون بکید . حالا چی میکنید؟ هنوز امتحان ندادید؟»

لودویگ پاسخ داد :

«بزودی میدیم.»

گایزک با افسردگی گفت:

«گمان میکنم دیگه برام تموم شده باشه . اونا نمیذارن آدمی

مثل من بین بچه‌ها ول باشه .»

مردی که هنگام ورود ما فرمان سنگر گرفتن داده بود آهسته
خود را به پشت آلبرت رساند و ضربه محکمی به پشت او زد . آلبرت
بعقب برگشت ولی بموقع توانست خود را کنترل کند و مرد دیوانه با
خنده استهزاء آمیز فریاد زد: «خبردار ، خبردار .» و سپس خنده
سداداری سرداد و ناگهان آرام و خاموش شد و بسی صدا بگوشه‌ای
خزید .

گایزک پرسید :

«میتونی نامه‌ای به سرگرد بنویسی؟»

حیرت زده پرسیدم :

«بکدوم سرگرد؟»

لودویگ ضربه‌ای به پهلویم زد و من با عجله افزودم :

«چی بهش بگیم؟»

گایزک با هیجان گفت :

اریش مار یا رمارك

« بهش بگید دوباره منو به فلوری بفرسته . من مطمئنم رفتیم باونجا حالمو خوب میکنه . چون الان اونجا در صلح و آرامشه در حالیکه من فقط اونو وقتی دیدم که همه چیز در حال انفجار بود و بهوا میرفت میدونید چه میکنم . از «دره مرگ» و «سرزمین سرما» خودمو به فلوری میسونم و از این راه حتی يك تیر تفنگ هم خالی نمیشه و باین ترتیب منظره مزبور بکلی از خاطر من میره ، اونوقت ایمان دارم که آرامش خاطر منو پیدا میکنم و دوباره آرام میشم . شام با من هم عقیده نیستید ؟ »

لودویگ دستش را روی گایزک گذارد و گفت ،
« در هر صورت حال تو خوب میشه فقط اول باید خودت باین موضوع کاملا ایمان پیدا کنی . »

گایزک بانگ تیرهای بجلو خیره شد و گفت ،
« در هر صورت تو جریانو به سرگرد مینویسی ؟ اسم جرها رد گایزک و یادت باشه که درست بنویسی . »
دیدگانش بسان کوران خیره و ثابت شد و افزود ،
« همیشه برام کمی مر بای سیب بیارید ؛ خیلی دلم هوس مر بای سیب کرده . »

باو همه چیز وعده دادیم ولی دیگر او توجهی بسخنان ما نکرد . ناگهان هرگونه توجهی را نسبت بما از دست داده بود . هنگامیکه براه افتادیم در برابر لودویگ خبردار ایستاده پاشنه کفش هایش را بهم کوبید و آنگاه دوباره با همان نگاه های خالی و بی احساس پشت میز نشست . در آستانه در برگشتم و یکبار دیگر باو نگاه کردم . ناگهان نظیر کسی که از خواب بیدار شده باشد ، از جا پرید و بدن بال ما دوید با صدای بلند و غیر مانوسی گفت ،

« منم با خودتون بیبرید ، اونا دوباره دارن میان ! »
او هراسناک خود را بما چسباند . نمیدانستیم چه باید بکنیم در این هنگام دکتر داخل اطاق شد با مشاهده وضع ما ، با احتیاط دستش را روی شانه گایزک گذارد و آرامی گفت ،
« بیابریم باغ . »

بازگشت

گایزك با حالتی انقیاد آمیز اجازه داد که او را ببرند . در بیرون تیمارستان پرتو خورشید صحرا را در برگرفته بود و از پشت پنجره میله دار هنوز همان دیوانه آواز میخواند ،
 « کاخ‌ها همه ویرانند ... اما ابرها ... هنوز در آسمان شناورند . »

کنار هم ، ساکت و خاموش ، راه میرفتیم . مزارع شخم خورده شکوه و جلال خاصی داشتند و از میان شاخه درختان هلال باریك و پریده رنگ ماه دیده میشد . پس از مدتی سکوت لودویگ گفت ،
 « فکر میکنم ، فکر میکنم که هر کدوم سهمی از جنون داریم . »

باو نگاه کردم . چهره اش را پرتو غروب آفتاب روشن کرده بود . عبوس و متفکر بود . میخواستم پاسخ او را بدهم ناگهان لرزش خفیفی بمن دست داد . لرزشی که ندانستم علتش چیست و از کجا آمد . آلبرت گفت ،

« بهتره دیگه راجع بهش صحبت نکنیم . »

برفتن ادامه دادیم ، آفتاب غروب کرد و شفق سرزد . هلال ماه درخشان تر دیده میشد . باد شامگاه صحرائی وزان شد و نخستین چراغ های خانه ها بتدریج در پشت پنجره ها روشن شد . ما وارد شهر شدیم .

در تمام طول راه جرج راهه خاموش بود . فقط هنگام وداع از یکدیگر گوئی ناگهان از خواب بیدار شد و سکوت را شکست و گفت ،
 « شنیدید چه میخواست ؟ میخواست بره به فلوری .. برگرد به فلوری ... »

هنوز مایل نبودم بخانه بازگردم . آلبرت هم نمیخواست باز-گردد . هر دو بقدم زدن درکنار رودخانه پرداختیم . رودخانه به آرامی در زیر پای ما جاری بود . هر دو کنار آسیاب ایستادیم و به نرده روی

اریش ماریا رمارك

پل تکیه دادیم . آلبرت سکوت را درهم شکست و گفت ،
 « خیلی عجیبه که طاقت نداریم تنها بمونیم ، ارنست ، نه ؟ »
 « آره ، بنظر میاد که دیگه نمیتونیم تشخیص بدیم که توی این
 اجتماع جای ما کجاست ، به چی تعلق داریم . »
 سرش را تکان داد و گفت ،
 « آره ، درد ما همینه . ولی انسان باید به يك جا و چیزی
 متعلق باشه . »

دل بدریازده گفتم ،
 « شاید آگه شغلی داشتیم مشکلمون حل میشد . »
 اما او با عقیده من موافق نبود . گفت ،
 « اونم فایده نداره ، ما به یه چیز تازه ای احتیاج داریم ،
 ارنست میدونی يك وجود زنده ... »
 معترضانه گفتم ،

« يك وجود زنده ا به نام مطمئن ترین تکیه گاه دنیا همینه ، خدا
 میدونه که چقدر ما شاهد بودیم اینا به چه آسونی از بین میرن . برای
 اینکه در موقع لزوم یکی از اینا دم دستت باشه حداقل ده ، دوازده
 تا باید داشته باشی . »

آلبرت که خطوط مرئی ساختمان کلیسا را بر صفحه آسمان با
 دقت نگاه میکرد گفت ،

« منظورمون نفهمیدی ، آدم باید به يك وجود تعلق داشته باشه
 بعضی وقتا فکر میکنم ... مثلا ... يك زن ... »
 متعجبانه گفتم ،

« خدا جون ! »

وبلا اراده بیاد بتکه افتادم . ناگهان خشمگین شده گفتم ،
 « آوه ، دست از مسخرگی بردار ! انسان باید به چیزی مؤمن
 باشه . نمیتونی اینو بفهمی ؟ من چیزی رو میخواوم که منو دوست داشته
 باشه . من مال او باشم اونم مال من باشه . اگر بخواد زندگی جز این
 باشه بهتره آدم بره خودشو بدار بزنه ! »
 با لحنی آرام کننده گفتم ،

بازگشت

«ولی ، آلبرت ، تو که مارو داری ، مکه نداری ؟
 «آره ، آره ، اما این مسئله با شما فرق داره...»
 لحظه‌ای مکث کرد سپس زمزمه کنان با لحنی که گریه آلود
 مینمودگفت:
 «بچه‌ها ، انسان احتیاج بوجود بچه داره ... بچه‌هایی که چیزی
 درباره زندگی نمیدونند.»
 کاملاً قادر بدرک گفته او نشدم ، ولی قادر به سؤال بیشتری
 هم نبودم .

بخش چهارم

۱

همه چیز را به نحو دیگری تصور کرده بودیم . فکر می‌کردیم با يك هم آهنگی ، موجودیتی فاخر و نیرومند، موجودیتی مملو از شادی، زندگی بازیافته‌ای، آنچنان‌که آرزو می‌کردیم ، دوباره باید برقرار شود. روزها و هفته‌ها از میان دست‌های ما می‌لغزیدند و اوقات ذی‌قیمت صرف مسائل جزئی و بی‌اهمیت می‌شد . چون بگذشته می‌نگریستم درمی‌افتم که هیچ‌گونه عمل مثبتی انجام نگرفته است. عادت داشتیم سریع بیندیشیم و بلافاصله دست بکار شویم چون امکان داشت تا دقیقه دیگر فرصت فون شود و همه چیز از دست برود. در وضع فعلی زندگی نهایت بکنندگی سپری می‌شد . ما بسوی آن می‌جهیدیم ، زیر و رویش می‌کردیم ، قبل از آنکه سخنی گوید یا صدائی از او بگوش رسد رهایش می‌کردیم. بیش از حد با مرگ مصاحبت کرده بودیم. بازیکن تردستی بود و هر لحظه شرط‌بندی بعد نهایت خود میرسید و می‌برد . مهارت او در بازی ، مارا بدینسان

بازگشت

بیحوصله و متلون المزاج کرده بود و ما چون بازیکنی حریص به روی هر لحظه از زمان ، لحظاتی که در اینجا بی ارزش بودند و ما را تهی می گذاشتند ، خم می شدیم . ما را همین خلاء و تهی میان بودن ، ناراحت و پریشان کرده بود . خود احساس می کردیم که خارج از دایره فهم مردم عادی هستیم و حتی عشق هم به تنهایی قادر بیاری ما نبود ، چون ورطه‌ای هراس انگیز و بدون پل ، بین سربازان و غیر نظامیان حائل شده بود می بایست خود از یکدیگر محافظت و دفاع کنیم .

چیزی ، نا آشنا و رعد آسا بسان غرش هراس انگیز آتشبار توپخانه‌های دوردست ، اعلام خطری گنگ و مبهم از ورای کرانه افق که عاجز از تفسیر آن بودیم ، زنگ خطری که با ترسی شکفت آفرین روی از آن میچرخانندیم تا مبادا چیزی را که گوئی از ما گریزان است از دست بدهیم ، گه گاه روزها بر تشویق ما می خندید . تا بدان لحظه ، بسا چیزها از ما گریخته بود و چند شیء معدود باقیمانده ، شاید ، کم ارزش تر از خود زندگی نبود .



اطاق کارل بروگر بطرز وحشتناکی در هم ریخته بود . فسه‌های کتب خالی بودند و دسته‌ای کتاب روی میز و سطح اطاق پراکنده بود . تا قبل از جنگ کارل یکی از دستداران کتاب بود همانگونه که ما بجمع آوری تمبر و پروانه علاقمند بودیم او هم کتاب جمع میکرد . دل بستگی اش بویژه ، به «ایکندورف»^۱ بود سه چاپ مختلف از تألیفات او را داشت و بیشتر اشعار او را از بر کرده بود . اما اکنون قصد فروش کتابها را داشت و میخواست با پول آن سرمایه‌ای برای عرق فروشی تهیه کند . عقیده داشت از اینگونه مشاغل پول قابل توجهی بدست می‌آید . تا آن روز نماینده لدرهوز بود برای او کار میکرد ولی حالا تصمیم گرفته بود مستقل کار کند .

یکی از مجلدات اشعار ایکندورف را که بطرز زیبایی با جلد چرمین آبی رنگ صحافی شده بود برداشتم و ورق زدم ... غروب آفتاب

۱- Eichendorf

اریش ماریا رمارك

جنگل، احلام، شبهای تابستان، هوس تبعید ... از برابر نظرم گذشت.
چه ایامی بود!

جلد دوم اشعار دردست ویلی بود . نگاه خریداری به آن
افکند و متذکر شد ،

«بهره اینارو پیش کفاشا ببری .»

لودویگ لبخند زنان پرسید ،

«چطور اونجا؟»

ویلی پاسخ داد ،

«بخاطر چرمش ! کفاشا یکسانت مربع این روزا تو بساطشون

ندارن.»

دست دراز کرده تألیفات گونه را برداشت و گفت ،

«بیا ... بیست جلده ! حداقل شش جفت کفش عالی میشه از

اینا ساخت . باورکن یک کفاش امروز بهتر از یک کتابفروش خریدار

ایناست . اونا مطلقاً دیوونه یک تیکه چرم واقمین!»

«خسود شما طالب هیچکدام از اینا هستید ؟ بهتون تخفیف

میدم.»

ولی هیچیک از ما علاقه‌ای به کتاب نداشتیم . لودویگ

گفت ،

«بازم روش فکرکن کارل . بعداً اگه بخوای دوباره اینارو

بخری برات کار آسونی نیس.»

کارل خندید و گفت ،

«چی شده ؟ اول باید سعی کرد زنده موند ، این خیلی مهمتر

از خوندن کتابه . اما امتحان ، خوب اونم مرده شور ببرتش ! همه

اینا گول زنکه . از فردا کل عرق فروشی رو شروع می‌کنم . برای هر

بتر کنیاك قاچاق ده مارك میدن ، عیبی که تسوی اینکار نیس ، هان

بچه‌ها ؟ اولین چیزی که لازمه پوله ، بعد میشه با پول همه چیز تهیه

کرد.»

کتاب‌ها را بدسته‌های بزرگ تقسیم کرد و باطناب بست . پیاد

آمد. زمانی را که حاضر بود حتی گرسنه بماند ولی یک جلد آنرا

بازگشت

نفرود . کارل سرزنش کنان گفت ،
 «بخاطر چی اینقدر شکلك درمباری ؛ آدم باید منطقی باشه .
 عقاید کهنه رو دور بریزه بانو دست بکار بشه.»
 ویلی در تأیید حرف او گفت ،
 «آره ، منم اگه داشتم .. مال خودمو میفروختم .»
 کارل دوستانه بشانه اش زد و گفت ،
 «یکسانت کسب و درآمد از یک کیلومتر معلومات بیشتر ارزش
 داره . توی لجن و کثافات جبهه باندازه کافی غوطه خوردم ... حالا
 دلم میخواد دیگه از زندگی لذت ببرم .»
 گفتم ،
 «آره ، حق داره . ماچی میخوایم بکنیم ؛ کمی درس بخونیم ...
 خوب ، آخرش که چی؟ مرده شور ببره ...»
 کارل نصیحت کنان گفت ،
 «آره ، بچه ها شمام بیائید بیرون . میخوام بدونم با قلم زدن
 بکجا میرسید؟»
 ویلی پاسخ داد ،
 «خدا میدونه ، گرچه همه اینا شیکمیه ولی اقلا همه مون کنار
 هم هستیم . بعلاوه تا امتحان فقط دو ماه مونده ، حیفه که امتحان
 ندیم . بعد از امتحان باز فرصت برای اینکار هست .»
 کارل قطعه ای از لوله کاغذ لفاف قیچی کرد و گفت ،
 «بریدگم شید اکلر شما دائم اینه که باز دو ماه مونده ، حیفه که
 هدر بشه ... یک وقت از خواب غفلت بیدار میشید و می بینید که دیگه
 پیر شدید ...»
 ویلی پوزخندی زد و گفت ،
 «آره راست میگی ، حالا برای رفع خماری نمیخوای یک استکان
 جای بزنی ، آقای هومر ، هان؟»
 لودویگ از جا برخاست و گفت ،
 «عقیده پدرت چیه؟»
 «همون حرفائی رومیزنه که قدیمی های ترسو میکن . آدم نمیتونه

اریش ماریا رمارك

ترتیب اثری باین حرفا بده . پدرومادرها این حقیقت مسلم روکه يك وقتی سرباز بودیم فراموش کرده ان»

«آگه بسربازی نرفته بودی چه کاری روپیش میگرفتی ؟»

کارل پاسخ داد :

«شاید کتاب فروشی ، احمق بیچاره ا»

تصمیم کارل اثر مفرطی روی ویلی کرده بود که باید از کارهای بیفایده خود دست برداریم و از زندگی بهرطریقی که امکان دارد لذت ببریم .

سهل الوصولترین لذات برای انسان ، خوردوخوراك است لذا ما نیز تصمیم بسوداگری و تهیه آذوقه گرفتیم . طبق جیره بندی به هر نفر بیش از دو یست و پنجاه گرم گوشت ، بیست و يك گرم کره ، چهل و دو گرم چربی ، هشتاد و پنج گرم جونیمکوب و مقداری نان در هفته داده نمیشد ، و همین مقدار هم برای سیر کردن شکم کسی کافی نبود . سوداگران خواروبار ، برای اینکه بتوانند در آغاز روز خود را بدهات اطراف برسانند از اوائل غروب و طی شب در ایستگاههای ترن جمع میشدند در نتیجه برای اینکه بتوانیم قبل از آنها خود را بدهات اطراف برسانیم ناچار به حرکت باترن اول میشدیم .

هنگام حرکت ترن ، نکبت و بدبختی عبوس و غم زائی ، فضای کوبه را دربرگرفت . سه نقطه را برای شروع کار در نظر گرفتیم و قرار ما بر این شد که دوبدو از ترن پیاده شویم و طبق اسلوب صحیحی تمام آن قسمتها را از لحاظ خریدارزاق بررسی کنیم . در اینگونه گشت زدن ها باندازه کافی تجربه داشتیم .

من و آلبرت که با هم همراه بودیم داخل خانه رعیتی بزرگی شدیم . وسط آن توده کودی ، دود میکرد و گاوها را در يك صف طولانی میان آخورها بسته بودند . بوی گرم و مطبوع شیر و گله گاوها بمشام ما رسید . مرغها در زیر دست و پا قدم میکردند . نگاه آزمندی بآنها افکندیم اما چون عده ای در انبار غله بودند دندان طمع را کندیم و با ه گفتیم :

بازگشت

«روزبخیرا»

سلام ما را بی‌پاسخ‌گذارند و ما ناچار برجای‌ماندیم عاقبت یکی از زنان با فریاد ما را بیرون کرد :

«برید از حیاط بیرون ذلیل‌مرده‌های غربال بند!»

صاحب‌خانه بعدی که پالتوی نظامی بلندی برتن داشت و با شلاق خود بازی میکرد بیرون درخانه ایستاده بود گفت:

«میخواید بدونید قبل از شما چند نفر اینجا بودند؟ يك

دوجین!»

با وجودیکه با ترن اول آمده بودیم تعجب کردیم چگونه آنها توانستند خود را قبل از ما با نجابرسانند بلاشک اوائل شب با آنجا آمده بودند و شب را در انبار غلات یا هوای آزاد سرکرده بودند. زارع ادامه داد :

«بعضی اوقات روزی صد نفر می‌اند. از تون بیرسم ، بکیده ببینم آدم‌چه میتونه بکنه؟»

متوجه منظور او شدیم . ناگهان متوجه لباس نظامی آلبرت

شد و پرسید :

«فلاندرز بودی؟»

آلبرت پاسخ داد :

«بودم.»

«منهم بودم.»

بعد داخل خانه شد و برای هر يك از ما دو عدد تخم مرغ آورد . دست به کیف‌های بغلی خود بردیم ولی او سرش را تکان داد گفت :

«همینطوری دادم و ایندفعه روندید میگیریم ، خوب؟»

«متشکرم همقطار.»

«قابلی‌نداره ... فقط قضیه روبگوش دیگرور نرسونید و گرنه

فردانصف ملت آلمان پشت خونم می‌اند.»

به خانه‌ای دیگر رفتیم. اعلانی با سرگین گاو روی پرچین

جسبانده بودند ، «معامله قاچاق ممنوع - مواظب سگ باشید» اعلانی

اریش ماریا رمارك

منطقی و روشن بود. باگامهای خسته پیش رفتیم. به خانه بزرگی در میان مزرعه وسیعی، وارد شدیم. باشپزخانه آن رفتیم فرآشپزی آخرین مدلی که بیشتر مناسب هتل‌ها بود در وسط آن قرار داشت. در سمت چپ و راست آشپزخانه دو پیانو بود و روی فرآشپزی، قفسه‌کتابی عالی با ستونهای شیار دارد مملو از کتب تذهیب شده و جلوی آن میزی کهنه با چند صندلی سه پایه بود. دو پیانوی مزبور بخصوص وضع مضحکی با آنجا داده بود. زنی دهاتی به آشپزخانه وارد شد و پرسید:

«نخ تابیده دارید؟ تابیده اصل میخوام.»

بهم نکریستیم و گفتیم:

«نداریم!»

«ابریشم چطور؟ جوراب ابریشمی؟»

به ساق پای گوشت آلود زن نکریستیم و بتدریج متوجه مسئله شدیم... او قصد دیگری جز معامله پایا پای نداشت. گفتم:

«اجناس ابریشمی نداریم ولی باکمال خوشحالی حاضریم در

برابر اجناسی که میخریم پول نقد بدیم.»

«پول از کیسه! بدر دپاک کردن کف اطاق هم نمیخوره ارزشش

هر روز پائین میادا!»

پشت بیاکرد و برآه افتاد دو تکمه عقب بلوز ابریشمی سرخ آتشین

او افتاده بود. آلبرت بدنبال او صدا بلند کرده و گفت:

«ممکنه. لیوانی آب خوردن بدید؟»

زن دهاتی تکانی بخود داد و بابی ادبی و اکراه لیوانی آب به هر یک

از ماداد و بالحن زننده‌ای گفت:

«حالا، دیگه گم شید! نمیتونم و قتمو باوایسادن اینجا هدر

بدم. بجای تلف کردن وقت مردم بهتره بدنبال کار و کاسبی برید.»

آلبرت لیوان آب را از او گرفت و آنرا بر زمین زد و خرد کرد

از فرط خشم قادر بصحبت نشد لذا بجای او من خریدم:

«امیدوارم سرطان بگیري، پیرکفتار!»

زن دهاتی دست دراز کرد با همه قوا بنای پرتاب چکش و

انبر را گذشت و چون راسته حلبی‌سازها چنان سروصدائی راه انداخت

بازگشت

که فرار را برقرار ترجیح دادیم . کدام مردی در مقابل يك چنین حمله‌ای قادر بپایداری بود؟

باگامهای خسته پیش رفتیم و در طی راه بدستجات مختلف سوداگران بازار سیاه برخوردیم . آنها نظیر زنبور گرسنه در پرواز بدور تکه‌مربای آلویی، دورخانه‌های زارعین طواف می‌کردند. بامشاهده منظره مزبور علت عصبانیت و تندخویی زارعین و دهاقین را دریافتیم. با وجود این پا پس نکشیدیم. گاه ما را بیرون میراندند، زمانی جنسی را معامله می‌کردند که گاه سوداگران دیگر ما را بباد لعنت می‌گرفتند و ما نیز در عوض آنان را بی‌نصیب از ناسزاهای خود نمی‌گذاریم.

بعد از ظهر آن روز همگی رفقا در میخانه‌ای جمع شدیم . غنایم مختصر ما عبارت از ... چند پوند سیب زمینی، مقداری اغذیه، چند عدد تخم مرغ، سیب، دو عدد گل کلم، و مقداری گوشت بود. ویلی آخر از همه، عرق ریزان با نصف کله حوک از راه فرا رسید. سر بسته‌های دیگری نیز از جیب هایش بیرون بود ولی پالتو بر تن نداشت. آنرا با بسته‌های مزبور عوض کرده بود چون هنوز پالتوی دیگری را که کارل باو داده بود در خانه داشت و بعلاوه معتقد بود که بزودی بهار فرا خواهد رسید و احتیاجی به پالتو نخواهد داشت. تا حرکت ترن هنوز دو ساعت باقی بود همین در اقبال را برویم باز کرد. در سالن میخانه با پیانو کهنه‌ای که پدال‌های فرو رفته داشت آهنگ دعای دوشیزه را نواختم. آهنگ پیانوزن میخانه‌چی را بسالن کشاند و پس از مدتی گوش دادن اشاره کرد بنزدش بروم با آرنج راهم را از بین مشتریان باز کردم و بسر سرافتم. اظهار نهایت علاقمندی بموسیقی کرد ولی متأسفانه هرگز موسیقیدانی بآنجا قدم نکذارده بود. سپس نیم‌پوند کره بمن داد و میل مرا به آمدن به آنجا پرسید و گفت در صورت آمدن باز هم کره خواهد داد. پیشنهادش را بی چون و چرا پذیرفتم و قرار شد هر بار در برابر همان مقدار برایش دو ساعت پیانو بنوازم. یکبار دیگر پشت پیانو نشستم و دو آهنگ دیگر با همه توانائی‌ام نواختم.

سروقت عازم ایستگاه راه آهن شدیم. در راه به دستجات دیگر

اریش ماریا رمارك

برخوردیم که آنها نیز با ترن آن ساعت قصد بازگشت بشهر را داشتند ولی از بر خورد با ژاندرمها متوحش بودند عاقبت عده‌ای برای آنکه تا قبل از ورود ترن دیده نشوند در هوای طوفانی شب در گوشه‌ای پنهان شدند. چون پس از سوار شدن در ترن کمتر احتمال خطر گرفتاری میرفت.

ولی بخت از ما برگشته بود. دو ژاندارم دوچرخه سوار ناگهان در برابر ما سبز شدند آنها خاموش و بی صدا از عقب بما شبیخون زده بودند.

«ایست! هیچکس از جاش حرکت نکنه!»

اغتشاش و آشوبی وحشتناک بر پا شد همه شروع بخواهش و التماس کردند:

«زود بذارید بریم! باید به ترن برسیم!»

یکی از دو ژاندارم که چاق تر بود با خونسردی پاسخ داد:
«بورود ترن هنوز يك ربع دیگه مونده همه از این طرف

بیایید.»

اشاره بزیر تیر چراغ کرد. در آنجا بهتر میتوانست جمعیت را بازرسی کند. یکنفر از آنها به نگهبانی و مراقبت جمعیت و دیگری به تفتیش آنها مشغول شد. تقریباً بیشتر افراد زن بچه یا افراد سالخورده بودند. اغلب ساکت و آرام به حالت تسلیم ایستادند... آنها باین وضع عادت داشتند و امیدوار نبودند که حتی نیم پوند کره هم بمنزل برسانند. نگاه دقیقی به ژاندارم ها افکندم. در آنجا هم چون زمانی که در جبهه بودند، بالباسهای سبز، گونه‌های سرخ و شمشیر و اسلحه کمبری خود باحالتی پر افاده و ریاست ماآبانه داشتند... در دل گفتم قدرت! قدرت همیشه قدرت... حتی بقدر خر دلی انسانرا بیرحم می‌کند.

از يك زن تعدادی تخم مرغ کشف شد و همینکه خواست برود ژاندارم اشاره بدامنش کرده پرسید:

«آهای! زیر این چی داری؟ درش بیارا!»

زن با سرسختی روی زمین چمباتمه نشست. ژاندارم فرمان داد:

بازگشت

«زود باش، در بیارا»

زن مزبور از زیر دامن خود تکه‌ای گوشت خوک در آورد .
 ژاندارم آنرا گرفت و کنار بقیه اجناس گذارد و گفت :

«فکر کردی که میتونی سرم کلاه بذاری؟»

زن بیچاره که گوئی متوجه واقعیت موضوع نشده هنوز میکوشید
 آنرا از چنگ ژاندارم بر باید متضرعانه گفت،

« آخه بالاش پول دادم ا همه پولامو بالای خرید این

دادم . »

ژاندارم دست او را کنار زد و با دست دیگر از داخل بلوز

زن دیگر سوسیسی در آورد و گفت،

«معامله قاچاق خوار و بار ممنوعه . تو خودت خوب اینو میدونی.»

زن که از تخم مرغ ها چشم پوشیده بود ولی نمیتوانست از گوشت

خوک دل بکند بالتماس پرداخت و میان گل و لای زانوزد و گفت ،

«اقلا گوشت خوکو به هم پس بده ، آخه وقتی میرم منزل چی

بکم؟ اینو واسه بچه هام گرفته بودم»

ژاندارم غرغرکنان پاسخ داد ،

«برو اداره خوار بار با اونا ترتیب بده يك کارت جیره اضافی

بهت بدن، این موضوع ربطی بما نداره . بعدی ا»

زن تلوتلو خوران براه افتاد در حالیکه باستفراغ افتاده بود

جیب زنان گفت،

«بخاطر همین بود که شوهرم بچنگ رفت و کشته شد . . . که

بچه هام از گشنگی بمیرندا»

دختر جوانی که نوبتش بود با عجله کره خود را در دهان گذارد .

راه نفسش هنگام بلعیدن آن گرفت . صورتش چرب شده بود چشم -

هایش هنگام بلع کره از حدقه در آمده بود . خواست بدینوسیله قبل

از آنکه مال خود را از دست بدهد اقلا طعم آنرا چشیده باشد . ولی

دلخوشی کوچکی بود . . . چون جز دل بهم خوردگی و احتمالا اسهال

نتیجه دیگری عاید او نمیشد .

« بعدی ا»

اریش ماریا رمارك

كسی حرکت نکرد ژاندارم که خم بود فریاد زد،
«بعدی!»

خشم آلود قد راست کرد دیدگانش با چشمهای ویلی مصادف شد. با لحنی که بطور محسوس آرام تر شده بود پرسید :

« بعدی ، شما هستید ؟ »

ویلی جواب داد ،

« میخواستی کی باشه ؟ »

« توی اون بسته چیه ؟ »

ویلی با حرارت گفت.

« نصف کله خوك.»

« پس ، تحویلش بده.»

ویلی بی حرکت برجای ماند . ژاندارم مرددانه نگاهی بر فیش افکند . او نیز بلافاصله بنزدش آمد و کنار او ایستاد . اشتباه بدی کرد . بظاهر هیچکدام تجربه چندانی در اینگونه مسائل نداشتند و بمقاومتی هم تا بدان هنگام بر نخورده بودند. ژاندارم دومی میبایست متوجه میشد، باوجودیکه با هم سخنی نگفته بودیم همگی باهم هستیم حق آن بود که کنار می ایستادو با تفنگ خود مراقب ما میشد. بالفرض هم چنین میکرد باز قضیه مهم نبود بعلاوه مگر ترسی از رولور داشتیم؟ ولی برخلاف او کنار رفقیش ایستاد تا در صورتیکه ویلی خواست مقاومت کند او بتواند فوراً بكمك همقطارش بشتابد. نتیجه عمل آن دو فوراً آشکار شد. ویلی مثل بره ای تسلیم کله خوك را دراز کرد. ژاندارم حیرت زده کله خوك را گرفت و در نتیجه هر دو دستش در اثر گرفتن کله خوك، عاقل ماند. ویلی بلافاصله مشت محکمی بدعانش کوفت و او را بزمین افکند. قبل از آنکه ژاندارم دیگر بتواند خود را جمع و جور کند کوزول با سر استخوانی خود ضربه محکمی بزیر چانه اش نواخت. والانتین هم در ضمن خود را به پشت اورساند و چنان حلقوم او را فشرد که دهانش بکلی باز شد. کوزول بسرعت روزنامه ای را مچاله کرد و بداخل آن فروبرد . هر دو ژاندارم به تلاش افتادند و کوشیدند فریاد بزنند اما سعی بیهوده ای بود. دهان آنها مملو از روز

بازگشت

نامه بود و دستهایشان هم با بند حمایل شمشیر در پشت سر محکم بسته شده بود. کار بسرعت انجام گرفت و حال درچه محلی میتوانستیم آنها را پنهان کنیم؟

آلبرت با مشاهده بنای کوچکی در پنجاه یاردی که شکل قلبی روی درش کنده شد بود و مستراح ایستگاه بود، راه حل بنظرش رسید. بلافاصله دست بکار شدیم. آندو را داخل مستراح کردیم. در آن از چوب بلوط بود و چفت و بست محکمی داشت. برای خروج از آن حداقل میبایست یکساعت تقلا کنند. کوزول که دل رحیمی داشت دو چرخه‌های آنها را پشت در مستراح گذارد.

سوداگران دیگر با بیم و وحشت مارانگام می‌کردند. فردیناند لبخند زنان گفت:

«مالاتونه ور دارین!»

صدای سوت ترن از دور شنیده شد. آنها خائفانه مارانگریستند ولی منتظر تکرار دستور نشدند. یکی از پیر زنان که بکلی دست و پای خود را گم کرده بود ناله کنان گفت:

«اوه، خدایا شما بژاندارمها حمله کردین ... وحشتناکه ... وحشتناکه!»

بظاهر عمل ما در نظر اوگناه کبیره‌ای محسوب میشد. دیگران نیز از پیش آمد مزبور مضطرب بودند ... ترمس از لباس سرباز و پلیس تا مغز استخوان آنها ریشه دوانده بود.

ویلی تبسم کرد و گفت:

«مادر جون، سخت‌نگیر، حتی اگر دولت، بسا همه قوایش هم اینجا بودند نمیداشتیم يك مثقال جنس از ما بگیرند! مکه ممکنه سربازای کهنه‌کار و همپالکی‌هاشون يك ذره نم پس بدن؟ ... در غیر اینصورت يك همچه منظره‌ای تماشا داشت!»

خوشبختانه اغلب ایستگاه‌های راه آهن دهات از خانه‌ها دور هستند و در نتیجه کسی متوجه عمل ماننده بود. رئیس ایستگاه خمیازه‌کنان در حالیکه سرش رامیخاراند از دفترش خارج شد. همگی بسوی درهای ورودی رفتیم. ویلی دوباره نصف‌کله خوک را زیر بغل گرفت بنوازش

اریش ماریا رمارك

آن مشغول شد و زمزمه‌کنان گفت :

«مگه ممکنه تورو از دست بدم.»

ترن براه افتاد . دستهای خود را تکان دادیم رئیس‌گارتعجب شده بود بتصور آنکه بطرف او دست تکان می‌دهیم او نیز دستش را تکان داد . درحالیکه منظور ما مستراح بود . ویلی از پنجره‌ترن به بیرون خم شد و کلاه قرمز رئیس ایستگاه را از نظر دور نداشت ، فاتحانه اعلام کرد :

«رئیس ایستگاه بدفترش رفت . حالا دیگه مطمئنم که ژاندارم‌ها ساعتها اون‌تو سرشون‌گرم می‌بونه.»

چهره‌های دیگران نیز باز شد . آنها نیز دل و جرأتی یافته‌سر صحبت را بازکردند . زنی که گوشت خوك داشت از فرط شادی و امتنان با دیدگان اشك آلود می‌خندید . فقط دختری که کره خود را بلعیده بود از گریه باز نمی‌ایستاد . عجله زیادی به‌خرج داده بود و بعلاوه احساس ناراحتی میکرد . کوزول در این‌هنگام طبیعت واقعی خود را نشان داد. نیمی از سوسیس خود را باو داد که او هم آنرا در جیب‌ورایش مخفی کرد. ما احتیاط کرده يك ایستگاه بشهر از ترن پیاده شدیم و برای رسیدن به جاده از مزرعهای میان بر زدیم. قصد داشتیم آخرین قسمت راه را پیاده طی کنیم. ولی با کامیونی مملو از حلب برخوردیم. راننده که پالتونظامی برتن داشت، ما را سوار کرد و در تاریکی شب برعت براه افتادیم. ستارگان میدرخشیدند. همگی کنار هم چمباتمه زده بودیم و از بسته‌های ما بطور نا محسوسی بوی گوشت خوك بمشام میرسید .

۲

مه مرطوب و سیمگون شبانگاهی ، خیابان بزرگ را در بر - گرفته بود . چراغ‌های خیابان را هاله زردرنگی احاطه کرده بود . مردم روی طبقه ضخیمی از برف که چون پنبه می‌نمود، راه می‌رفتند. ویتترین منازلها از چپ و راست پرتو شعله اسرارآمیزی را منعکس می‌کردند . ولف در میان مه فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد . درختان

بازگشت

سیاه و نمناک، زیر پرتو چراغ‌های خیابان می‌درخشیدند.
 باوالانتین لاهر همراه بودم. گرچه بصراحت لب بشکایت‌نگشاده
 بود ولی نمی‌توانست هنرنمایی‌های مشهور خود را که با نمایش آنها در
 پاریس و بوداپست باوج شهرت رسیده بود از یاد ببرد و گفت ،
 « همه اینکارها دیگه برام تموم شده ، ارنست . مفصلهام مثل
 پارچه آهار خورده ترق‌تروق می‌کنه و به‌لاوه رماتیسم هم دارم . بقدری
 تمرین کردم که عاقبت از نفس افتادم و دونستم که دیگه بیفایدمس .»
 « پس والانتین تصمیم داری چه‌کنی ؟ دولت باید حقوق تقاعدی
 کافی همونطور که بافرانش می‌دهه بتو هم بده .»

والانتین با لحن تحقیر آمیزی گفت ،
 « آخ ، دولت ، دولت فقط باونائی پول می‌دهه که دهنشون چاک
 وبست نداره . فعلا دارم با یک زنی چند فیکور مخصوص رقص تمرین
 می‌کنم البته بیشترش ، می‌دونی که ، لنگ و پاچه نشون دادنه . البته از
 نظر جلب توجه مردم باندازه کافی جالبه ، ولی از لحاظ هنری .. یک
 هنرپیشه هنرمند از دست زدن به یک چنین کاری باید خجالت بکشه .
 ولی خوب آدم چه باید بکنه ؛ بالاخره به یک نحوی باید زندگی کنه .»
 والانتین عازم تمرین رقص بود و من هم قصد همراهی اورا داشتم .
 در نبش خیابان هامکن در میان مه مردی با کلاه سیاه لبه‌دار و
 بارانی زردرنگ و کیفی زیر بغل از کنار ما رد شد ... فریاد زدم ،
 « آرتور !»

لدرهوز ایستاد و والانتین متعجبانه گفت ،
 « بابا ای والله ! خوب یک وپوزتو درست کرده‌ای .»
 سپس نظیر خبره‌ای کراوات زیبای ابریشم مصنوعی او را که
 خالهای بنفشی داشت لمس کرد . لدرهوز که از تعریف او خوشش آمده
 بود و در ضمن عجله داشت گفت ،
 « اوه ، بله ، بدن نیست ، بدن نیست .»
 والانتین که دوباره از مشاهده کلاه او متعجب شده بود به بررسی
 کلاهی پرداخت و گفت ،
 « به‌اکلاه دیگری مخصوص پلوخوری تم جالبه .»

اریش ماریا رمارك

لدر هوز که عجله داشت ضربه‌ای به کیف زیر بغلش زد و گفت :

«کاره! کار ...»

پرسیدم :

«مکه دیگه مغازه سیکار فروشیتو نداری؟»

«چرا دارم ولی خوب بتدریج آدم کارشو توسعه میده . آیا

دفتر کاری برام سراغ دارید؟ حاضرم بهر قیمتی که بخواند بگیرم.»

والانتین گفت :

«دفتر کار؟ فکر نکنم. هنوز مثل تو اینقدر وضممون خوب

نشده که جای این چیزها را بدونیم ولی بگو ببینم زنت حالا دیگه

مطابق میلته هست؟»

لدرهوز با احتیاط پرسید :

«از چه بابت؟»

«خوب دیگه، تو همیشه در جبهه از دست زنت که لاغر شده

بود شکایت داشتی ودلت واسه زنای چاق ضعف می‌رفت .»

آرتور سرتکان دادو گفت :

«یادم نمیاد همچی حرفائی زده باشم .»

وبلافاصله میان مه ناپدید شد . والانتین خندید وگفت :

«ارنست، ایناچه زود عوض میشند، هان؟ یادت میاد در جبهه

چه آدم دستو پاچلفتی بود، وحالا لچه تاجر موققی از آب دراومده!

یادت میاد پس فطرت چطوری مثل خوک تو گندو کثافت وول می‌خورد؟

ولی حالا حاضر نیست اصلا حرفشو بشنوه! قول میدم با این وضعی که

پیش گرفته بزودی رئیس اتحادیه یا جمعیتی برای بالابردن سطح معنویات

میشه، حالا می‌بینی.»

براه خود ادامه دادیم . مه موج می‌زد و ولف با آن بازی

می‌کرد . چهره‌ها ظاهر وناپدیدمی‌شدند . ناگهان در روشنائی درخشان

سپیدرنگ چراغ خیابان، کلاهی از چرم قرمز درخشان با چهره‌ای

که رطوبت هوا آنرا شکفته بود وبه چشمهایش درخشندگی خاصی بخشیده

بود، دیدم .

بازگشت

برجای بیحرکت ماندم . ضربان قلبم تند شد . «آدل»^۱ بود .
 سرعت خاطرات عصرهائی که ما شانزده سالگان در پشت درهای
 ورزشگاه بانتظار بیرون آمدن دختران در لباسهای سپید ورزش پنهان
 می شدیم و بعد بدنبال آنها در طول خیابان می دویدیم واز آنها سبقت
 گرفته مقابلشان نفس زنان و خاموش با نگاهی خیره آنقدر می ایستادیم
 تا بار دیگر از ما می گریختند و تعقیب از نو آغاز می گردید ، بیادم
 آمد گه گاه بعد از ظهری که آنها را بر حسب اتفاق می دیدیم با
 کمروئی به تعقیب آنان می پرداختیم و پیوسته با چند قدم فاصله دردنبال
 آنان گام برمی داشتیم واز فرط دستپاچگی هیچگاه قادر بادای سخنی
 نمی شدیم فقط هنگامی که می خواستند وارد خانه شوند ناگهان همه
 شهادت و جرأتی را که در خود سراغ داشتیم جمع می کردیم و فریاد
 می زدیم بامید دیدار و سپس می گریختیم .

والانتهی باطراف نگریست. با عجله گفتم ،

«يك دقیقه وایسا برمی گردم باید کسی رو ببینم .»

و بدنبال کلاه قرمز و درخشش سرخ رنگ آن در مه، بدنبال
 روزهای درخشان جوانی ام قبل از آنکه سرباز شوم و لباس سربازی
 در برکنم دویدم .

«آدل ...»

باطراف نگریست و گفت ،

«ارنست! برگشتی!»

کنار هم براه افتادیم. میان ما مه موج می زد. ولف دراطراف
 ما جست و خیز وپارس می کرد . تراموا زنگ می زد . دنیای دلپذیر
 وگرمی بود . باردیگر آن احساس دیرین جامع، لرزان و متزلزل
 در وجودم برانگیخته شد. فواصل وگذشت زمان محوگشت. بین حال و
 گذشته پلی زده شد . پلی درخشان ، رنگین کمائی زیبا در پرده مه
 بوجود آمد .

نمی دانم با آدل از چه مقوله سخن گفتم ... مگر نوع سخنان

1- Adele

اریش مار یا رمارك

گفته اهمیتی هم داشت ؛ مهم آن بود که باردیگر، در کنار هم گام برمی داشتیم و آهنگ موسیقی شیرین گذشته‌ها را می شنیدیم. رؤیاها و احلام شباب بسان آبشاری سرازیر بودند و از ورای آن چمن‌های سرسبز حریر مانند می درخشیدند و سرود سیمکون زمزمه درختان صنوبر را بگوش میرساندند و صفحه شفاف افق جوانی چون طلوع فجر صاف و درخشان می نمود .

آیا خیلی با هم راه رفتیم ؟ ... نمی دانم . آدل وداع کرد و من، دوان دوان، تنها باز گشتم . شادی، امید و کمال، خاطرات اطاق کوچک ایام صباوت تابستان، جوانه‌های سرسبز و دنیای وسیع بی پایان بسان پرچم رنگارنگ عظیمی، در وجودم باهتزاز درآمده بود.

در بین راه به ویلی برخوردیم و هر دو با هم بدنبال و الانتین شتافتیم و هنگامی باو رسیدیم که او نیز خوشحال و شتابان خود را به شخصی که در جلوی راه می رفت رسانده بود دوستانه بشانه اش زد و دستش را دراز کرد و گفت :

«سلام کوکهورف رفیق قدیمی ! توی کدام سوراخ بودی ؟ چه سعادتی ، نه؟ دوباره همدیگر و اینطور دیدیم ، فکرشو بکن.»
طرف مخاطب با اکراه باو نگرست و گفت ،
«آه، لاهر، اشتباه نمی کنم ؟»

«البته، چطور مکه، یادت نیست هر دو مون در سوم^۱ بودیم ؟ درست زیر آتش جبهه ، پیراشکی هائی رو که لیلی برام فرستاده بود با هم خوردیم؟ اونارو گئورگ با پست برامون آورده بود. کارمخاطره آمیزی بود، میدونی که چطور بود؟»
«بلی، راست است.»

والانتین که از یادآوری خاطرات گذشته به هیجان آمده بود گفت :

«البته، آخرش تیر خورد ولی وقتی بود که تو منتقل شده بودی. بازوی راستشو از دست داد. برای يك سورچی بدبختی بزرگیه.

بازگشت

بنظرم مجبور شد کاردیگه‌ای پیش بگیرم. خوب، بگو ببینم در این مدت توی کدوم سوراخ بودی، هان؟»

کوکهوف از پاسخ او طفره رفت. حالت تفقد آمیزی به لحن خود داد و گفت:

«از ملاقات شما خوشوقتم... اوضاع و احوال شما چطور است،

آقا؟»

والانتین حیرت زده گفت:

«بله؟»

«اوضاع و احوال شما چطور است؟ شما چه می‌کنید؟»

والانتین که هنوز از تعجب بدرنیامده بود گفت: «آقا؟»

يك لحظه بطرف خود که بارانسی شیک و زیبائی برتن داشت نگرست و سپس متوجه سرووضع خود شد و از فرط خشم و خجالت چهره‌اش قرمز شده و او را کنارزده براه افتاد و گفت: «بوگندوا! دلم بحال او سوخت. ظاهراً اولین باری بود که متوجه اختلافات موجوده می‌شد. زیرا تا آن لحظه همگی ما در نظر او سرباز ساده‌ای بیش نبودیم ولی با همان کلمه ساده آقا اساس همه تصورات او فرو ریخت گفتم: «والافتین. از این موضوع ناراحت نشو، اینا فقط به ثروت باباشون می‌نازند، و تنها هنرشون هم همینه!»

ویلی هم دنبال گفته مرا گرفت و پرتاب چند دشنام آنرا تأیید کرد. والانتین باکیج خلقی گفت: «اونم چه رفیقی حسابش می‌کردم!» با وجود همه اینها، گفته‌های ما قادر بر رفع دلتنگی او نشد و غم و اندوهی خفه‌کننده روح او را درهم می‌فشرد.

خوشبختانه در آن لحظه به‌تیادن برخورداریم. صورتش چون کهنه زمین پاك كن كشیف و تیره بود. ویلی گفت: «اوهوی عموا آخه دیگه جنگ تموم شده! مکه نمیتونی گاهگاهی يك آب حسابی بسرو صورتت بزنی؟»

تیادن با لحن موقری پاسخ داد:

«حالا وقت ندارم ولی شبیه دیگه حتماً اینکارو می‌کنم و حتی

اریش ماریا رمارك

امكان داره حموم هم برم واز همه مهمتر يك شپش كشي مفصلی هم راه بندازم.»

همگی از گفته او در حیرت شدیم. تیادن و حمام! مگر عقل از سرش پریده بود. ظاهراً هنوز از جنونی که در ماه اوت گذشته در اثر زیر آوار ماندن باو دست داده بود آثاری در او باقی مانده بود. ویلی نظیر کسی که خبری باورنکردنی شنیده است دستش را پشت گوش گذاشت و گفت: «معذرت می‌خوام که جرف تو درست نفهمیدم. گفتمی قصد داری روز شنبه چه بکنی؟»

تیادن مغرورانه پاسخ داد: «حمام برم! شپش هم شب نامزدیمه.» ویلی چنان نگاهی باو افکند که گوئی طوطی نایاب و عجیبی را دیده است. سپس دست پهن و درشتش را بمالیمت روی شانه او گذارد و با لحن پدرانهای گفت:

«بگو ببینم تیادن گاه وقتی درد کشنده‌ای پشت کله‌ات نمی‌گیری؟ یا تو گوشت صدائی مثل صدای وزوزمکس نمی‌شنوی.»

تیادن خاطرش را مطمئن کرد و گفت: «فقط وقتی که از فرط گشنگی مرگمو به چشم می‌بینم، اونوقته که صدای بمباران تو شکم راه میفته... باور کنید که نمی‌دونید چه تحملش سخته! اما بیائیم سر موضوع نامزدیم: خوشگل نیست. يك کمی هم چشمش تاب داره پاهاش هم کمی کجه ولی در عوض قلب مهربونی داره که جای همه اینهارو می‌گیره و بعلاوه، توجه داشته باشید که پدرش، قصابه.»

قصابا بتدریج قضیه روشن شد. تیادن برای تزئید اطلاعات، افزود:

«شاید باور نکنید. دختره دیوونه منه! خوب می‌دونید این روزا معامله پایاپای است وضع روزگار ما هم خوب نیست و آدم بایدگاهی از خود گذشتگی‌هایی نشون بده. و قصاب تو این زمونه آخرین فردیه که گشنگی میتونه از پادرس بیاره. والبته می‌دونید که از نامزدی تا ازدواج هم فرسخ‌ها فاصله اس.»

ویلی که باشنیدن سخنان او توجهش جلب شده بود گفت: «تیادن تو که میدونی ما از رفقای خوب تو هستیم و.....»

بازگشت

تیا دن سخن او را قطع کرده گفت ، «البته ویلی ممکنه به هر کدوم چندتا سوسیس و حتی مقداری گوشت قیمة بدم . دوشنبه دیگه پیشم بیائید ما فروش سفید داریم.»

حیرت زده پرسیدم ، «فروش سفید ؟ منظورت چیه ؟ مگه علاوه بر قصابی کاربزاری هم داری ؟»

«نه بابا ، منظورم اینه که اونروز ، مایه اسب سفیدومیکشیم که بفروشیم .»

همکی قول قطعی دادیم که آنروز آنجا باشیم و براه افتادیم .

* * *

والانتین وارد « آلتستادترهوف » محل اجتماع هنرپیشگان شد . عده ای کوتوله دورمیزی نشسته بودند و مشغول صرف شام بودند . شام هر یک از آنها کاسه ای سوپ سلنم و تکه ای نان بود . ویلی با مشاهده شام آنها غرغرکنان گفت ، «امیدوارم اقلاینها باین کارت جیره دولت بتونند شکمشونو سیر کنند . فکر نمیکنن شکم اینها کوچکتر از شکم ما باشه ؟»

روی دیوار انواع عکس و پلاکارت و تصاویر رنگین چسبانده بودند که بعضی از آنها پاره شده بود و در تصاویر مزبور وزنه برداران زنان رام کنند شیر و مقلدین دیده میشدند . تصاویر مزبور کهنه و قدیمی بودند . ردیف اول مربوط به وزنه برداران ، سوارکاران و قهرمانان عملیات نرمش و اکروبات چندساله اخیر بود که دیگر نیازی به اعلان نداشتند . والانتین یکی از تصویرها را نشان داد و گفت ،

«یک وقتی من این بودم !»

در تصویر مردی با سینه برجسته باصطلاح سینه کفتری مشغول پشتک زدن روی میله ای افقی زیر قبه چادر سیرک بود . خوش باور - ترین اشخاص در دنیا نمیتوانست قبول کنند که تصویر عکس والانتین بود . رقاصه ای که با والانتین قرار همکاری داشت منتظرش بود . به سرسرای کوچک پشت سالن رستوران رفتیم چنددکور مختلف مربوط بصحنه های کمدی «آناناس کوچولو و پرواز کن» ، صحنه مضحکی از زندگی جوانان مادر جبهه غم انگیز جنگ در «سرود برای همه» بود

اریش ماریا رمارك

که نمایش آن بیش از دو سال بود که با موفقیت ادامه داشت .
والانتین گرامافون را روی یکی از صندلیها گذارد و مشغول
انتخاب صفحه شد و صفحه انتخابی را روی گرامافون گذارد . نغمه
خشنی بسان غارغار کلاغ از بلندگوی گرامافون خارج شد . صفحه
مزبور بقدری زده شده بود که نغمه واقعی آن مشخص نبود . ولی اثری
از بربریت در خلال آن ، نظیر صدای از کار افتاده زنی دلشکسته که
زمانی صدای زیبایی داشت ، دیده میشد . ویلی که نام صفحه را
قبلا خوانده بود بدون آنکه بروی خود بیاورد حالت خیره‌ای را بخود
گرفت و زیر لب زمزمه کرده «تانگوس!»

والانتین پیراهنی سفید و شلواری آبی پوشیده بود . و زن
رقاصه جامه تنگ و چسبان تمرین برتن داشت . آنها رقص دو نفره
سریمی که ویژه فرانسویان بود با پیچ و تابهای ابتکاری تمرین میکردند
در آخر رقص دخترک پاهایش را بدور گردن والانتین قلاب میکرد
او هم با همه قدرت و توانائی‌اش بدور خود چرخ میزد .

هر دو با قیافه‌ای جدی درسکوت و خاموشی تمرین میکردند .
فقط گه‌گاه زیر لب جمله‌ای که بسختی شنیده میشد رد و بدل میکردند .
نور کمرنگ چراغها میرقصید و گاز چراغها با صغیر آرام و یکنواختی
خارج میشد . سایه‌های بزرگ دور قاص روی دکور صحنه «آنانانس»
در حرکت بود . ویلی نیز برای کوك کردن گرامافون چون خرسی
بجلو و عقب خم میشد .

والانتین به تمرین خاتمه داد و ویلی برای آنها دست زد .
والانتین که چندان راضی نبود به ویلی اشاره کرد که دست بردارد .
دختر رقصه بدون آنکه توجهی بحضور ما کند به تعویض لباس پرداخت .
عمداً کفش‌های خود را در زیر چراغ گاز در آورد . راست شده دستش
را برای برداشتن لباس دراز کرد . نورو سایه‌روی شانه‌های او بازی
میکرد . پاهای کشیده و زیبایی داشت .

ویلی در اطاق بسرکشی پرداخت . برنامه نمایش آنانانس
راه یافت . پشت برنامه آگهی‌های مختلف بود . مثلاً قنادی شکلات-
هائی بشکل بمب و نارنجك ساخته بود و توصیه میکرد برای سربازان

بازگشت

از شیرینی‌های مزبور بفرستد . شرکت «ساکسون» فروش کاردپاکت بری ساخته شده از خرده‌های نارنجك و بمب دستی را هم‌چنین با کاغذ توالت و ذکر جملاتی از اشخاص برجسته و معروف درباره جنگ ، اعلان کرده بود و با دو دسته کارت پستال بنامهای «وداع سرباز» و «من در تیره‌ترین نیمه‌شب‌ها بیدارم» یافت .

زن رقاصه لباسش را پوشیده باشنلی که بردوش افکنده بود و کلاهی که بر سر گذارده بود شکل دیگری یافته بود . قبل از دربر کردن لباس چون حیوانی نرم‌تن و سراپا انعطاف بود ولی اکنون او هم‌زنی چون دیگر زنان بنظر میرسید . انسان هرگز نمیتوانست تصور کند کند که افزودن چند تکه قادر به ایجاد چه تغییرات بزرگی است . بواقع قدرت لباس در تغییر مردم تابدین حد ، بویژه لباس رسمی ، شکفت- آور و حیرت انگیز است .

۳

ویلی هرشب به والدمان^۱ میرفت . محل مزبور بیرون شهر قرار داشت و بعد از ظهرها و شب‌ها بساط رقص در آن برپا بود . من هم آن شب تصمیم گرفتم با آنجا بروم چون کارل بروگر بمن گفته بود که آدل هم بعضی اوقات به آنجا می‌آید . می‌خواستم او را بار دیگر ببینم . کایه پنجره‌های سالن رقص والدمان روشن بود . سایه رقاصان با آرامی از روی پرده‌های پشت پنجره‌ها رد میشد . محلی در کنار بار برای خود انتخاب کردم و با نگاه به جستجوی ویلی در میان جمعیت پرداختم . همه میزها اشغال شده بود و یک صندلی خالی دیده نمیشد . چند ماهه اخیر پس از خاتمه جنگ عشق دیوانه‌واری برای خوشگذرانی و تفریح سراپای همه را فرا گرفته بود .

دیدگانم ناگهان روی جلیقه سپید رنگی که سپیدی‌اش چشم‌را

۲ - Waldmann .

اریش ماریا رمارك

خیره میکرد و فراکی که پشت آن چون دم پرستو بریده میشد متوقف شد. ویلی با لباس ابتکاری تازه اش بود ا از فرط تعجب پلکهایم بهم خورد. فراک مشکي، جلیقه سفید و موهای سرخ، از دور او را شبیه چوپ پرچم کرده بود. ویلی تعجب مرا از فرط محبت حمل برتحسین کرده نظیر طاووس مست چرخي زده گفت: «خوب نگاهم کن ا بیاد بود امپراتور ویلهلم طرح این لباسو خودم ریختم. عقیده ت درباره اش چیه؟ هیچ فکر نمیکردی از پالتوی نظامی بشه يك همچی چیزی درست کرد، نه؟»

دوستانه بشانه ام زد و افزود: «در حال خیلی خوشحالم که اومدی. امشب اینجا مسابقه رقص برقراره، جایزه هائی هم داره ا مسابقه تا نیم ساعت دیگه شروع میشه.»

تا شروع مسابقه فرصتی برای تمرین بود. ویلی زن تنومند و درشت اندامی را که چون مادیانی نیرومند بود برای رقص با خود انتخاب کرده بود. در آن لحظه رقص وان استپ را که مستلزم چستی و چالاکی بسیاری بود با او تمرین میکرد. کارل هم در سمت دیگر مشغول تمرین رقص بادختری عضواداره خواروبار بود. دخترک سرپای خود را چون اسبهای سورتمه بانگشتر و دستبند و گردنبند زینت داده بود. معلوم بود که کارل کار و تفریح را بنحو مطبوعی با هم درآمیخته است. اما آلبرت... آلبرت سرمیز ما نبود. در گوشه دیگر سالن بادختری زیبارو پشت میزی نشسته بود و بمشاهده ماباکمروئی از دور سلامی داد. ویلی که گوئی یکی از حواریون است پیشگوئی کرد و گفت:

«اینهم دیگه آخرین باریه که می بینیمش.»

من نیز در سالن بامید آنکه شريك رقص مناسبی بیابم بگردش پرداختم. کار ساده ای نبود. چون بسا کسانی که در پشت میز بنظر چون غزالی بیایند هنگامی که قدم بمیدان میگذارند چون خری در گل میمانند. البته رقاصان خوب هم از قبل انتخاب شده بودند. در هر صورت عاقبت توانستم خیاطه کوچک اندامی را انتخاب کنم. در این هنگام ارکستر پیش درآمد زد و مردی که گل داودی بریقه کت

بازگشت

داشت جلو آمد و اطلاع داد که اکنون خانم و آقای رقص فوکستروت آخرین رقص متداول در برلن را برای حضار نمایش خواهند داد .

هنوز رقص مزبور در اینجا شایع نشده بود و ما فقط نام آنرا شنیده بودیم .

باکنجکاوای دور پیست رقص جمع شدیم . ارکستر آهنگ مقطع و تندی را شروع کرد و جفت مزبور دورهم نظیر دوبره بهاری به جست و خیز پرداختند . زمانی از هم دور میشدند ، و سپس بهم نزدیک شده بازو در بازو افکنده بنرمی دورهم میچرخیدند . ویلی در تمام مدت گردن میکشید چشمایش از فرط تعجب ببزرگی دوغلبکی شده بود . عاقبت رقص باب دلش را دیده بود .

میز جوایز را داخل سالن آوردند . همگی به آنسورفتیم . برای یک رقص از رقص های «وان استپ» «والس بوستون» و «فوکستروت» جایزه داده میشد . از شرکت در رقص «فوکستروت» بعلت عدم آشنائی خودداری کردیم ولی تصمیم داشتیم چون «بلوخر» پیرو سردار معروف روسی در دورقص دیگر رقیبان را شکست بدهیم .

جایزه اول هر رقص عبارت از ده عدد تخم غاز یا یک بطر عرق بود . ویلی که بشك افتاده بود پرسید تخم غاز خوردنی است یا نه . پس از کسب اطمینان خاطر که خوردنی است بازگشت . جایزه دوم شش عدد تخم غاز و یا یک کلاه باشلق تمام پشم و جایزه سوم چهار عدد تخم غاز یا دو پاکت سیگار «شهرت قهرمانی آلمان» بود . کارل که درباره سیگار اطلاعات کافی داشت گفت اگر برنده شدیم سیگار نخواهیم گرفت . مسابقه شروع شد . کارل و آلبرت را وادار کردیم در رقص والس بوستون شرکت کنند و من و ویلی هم قرار بود در رقص وان استپ شرکت کنیم . ولی چندان بمنتیجه کار ویلی اطمینانی نداشتیم در صورتی برنده میشد که قضات طبع مسخره پسندی داشته باشند . در رقص بوستون ، کارل و آلبرت با سه جفت دیگر برای

اریش ماریا رمارك

شرکت در مسابقه نهائی انتخاب شدند. ولی امتیازات کارل از دیگران بیشتر بود. یقه بلند، لباس مد روز، کفش نو چرمی، شریک رقص بازنچیرها و انگشتری‌ها که شباهت به اسب سورتمه داشت، نمونه خیره کننده‌ای از دنیای مد بود. کسی امید رقابت با آنها را نداشت. کارل گرچه در ذوق و حرکت بی‌رقیب بود، ولی آلبرت در هم‌آهنگی با ریتم موزیک و رقص با او برابری میکرد. قضاوت چنان باتشریفات امتیازها را یادداشت میکردند که گوئی «دانسینگ والدیمان»، روز رستاخیز است و آنها باید درباره بود و نبود دیگران تصمیم بگیرند. کارل برنده شد و چون از کم و کیف عرق‌ها بعلمت آنکه خود فروشنده آنها؛ به دانسینگ بود خبر داشت لذا ده عدد تخم غاز را بر آنها ترجیح داد و چون بهتر از آنها را در خانه داشت تخم غازها را به ما بخشید. آلبرت برنده جایزه دوم شد. آلبرت نگاهی تردید آمیز بسوی ما افکند و شش عدد تخم غاز را برفیقه زیبا روی خود داد. ویلی سوتی زد.

من نیز برفیقه‌ام در رقص وان استپ شرکت کردم. و به پای فینال رسیدم. باکمال تعجب دریافتم که ویلی هنوز نشسته است و در رقص شرکت نکرده است. وحتى میلی هم برای شرکت در این مسابقه نشان نمیدهد. با حرکات متنوع و تازه، بویژه زدن پاها بیکدیگر و خم کردن زانوان که قبلاً نشان نداده بودم توانستم از دیگران متمایز شوم. شریک رقصم، دختر خیاط، نظیر پر گل سبک بود. جایزه دوم رقص نصیب ما شد. آنرا بین خود تقسیم کردیم. در حالی که مدال نقره «اتحادیه ملی رقص» را بسینه‌ام سنجاق کرده بودند متکبران سرمیز خود، بازگشتم گفتم:

«ویلی کله خشك! چرا نخواستی تو مسابقه شرکت کنی؟ امکان داشت اقلأً مدال برنزی رو ببری!»

کارل هم به پشتیبانی من برخاست و گفت: «آره، راست میگه، چرا شرکت نکردی؟»

ویلی از جا برخاست خمیازه‌ای کشید و دنباله لباس دم پرستوئی اش را مرتب کرد و نگاه تکبر آمیزی به ما افکند و فقط يك کلمه گفت:

بازگشت

برای همین « ۱ »

در آن لحظه مردی که گل داودی بریقه کت داشت از شرکت کنندگان در رقص فوکستروت تقاضا کرد که آماده رقص شوند . در این رقص بیش از چند نفر شرکت نکردند . ویلی بجای آنکه بطور معمولی برود با گامهای بلند وارد پیست رقص شد . کارل به تمسخر گفت :

« آخه اون که ذره‌ای از این رقص اطلاع نداره ! »

همگی به صندلی‌های خود تکیه دادیم و محو تماشای رقص او شدیم . رام‌کننده شیرهم از جا بلند شد و بسوی او رفت . ویلی هم بایک حرکت تند و پیچ و خم دار بازوی خود را باوداد . ارکستر آهنگ را شروع کرد . در یک لحظه ویلی تغییر ماهیت داد . رقص او امتزاجی از حرکات شتر مست فراری و رقص ویتوس مقدس بود . در هوا می‌جهید پاپا میزد می‌دوید و چرخ می‌زد جفتک می‌انداخت و شریک رقصش را بجلو و عقب پرتاب می‌کرد . و سپس نظیر دویدن خوکان بدور پیست براه افتاد و رام‌کننده شیربجای آنکه مقابلش باشد درکنارش بود به بازوی راست ویلی که دراز کرده بود آویزان بود در حالیکه سمت دیگر ویلی باز بود تا بدون لگد مال کردن پای شریکش هر کاری که دلش می‌خواهد انجام دهد . آنگاه بنای چرخیدن در وسط صحنه رقص را گذارد و چنان می‌چرخید که دم لباسش با بدن او یک زاویه قائمه تشکیل داده بود . لحظه‌ای بعد با جست و خیزهای شکفت انگیزی نظیر نربزی که زیر دمش فلفل ریخته باشند بطور مورب در صحنه رقص با چستی و جالاکی بحرکت پرداخت . چرخ میزد و می‌غرید و چون طوفان درهم می‌پیچید هاقبت و قص را با چرخیدن روی پاشنه پا و بلند کردن زن همراهش در هوا خاتمه داد .

حتی یکنفر هم در سالن پیدا نشد که درباره او شك کند . همه تصور می‌کردند ناظر هنرنمایی هنرمندی ناشناس و بی نظیری در رقصی بالاتر و بالاتر از فوکستروت هستند . ویلی که متوجه موقعیت خود شده بود از آن نهایت استفاده را کرد . چنان هنرنمایی او همگی را تحت تأثیر قرار داده بود که نام برنده دوم پس از مدتی طولانی اعلام شد . او

اریش ماریا رمارك

بعلامت موفقیت بطریه‌های عرق را بالای سر نگاهداشت . ولی در اثر رقص مزبور چنان خیس عرق شده بود که لباس فراك رنگ شده‌اش بطرز زنده‌ای رنگ پس داده بود و جلیقه سفید او را بکلی سیاه کرده بود و رنگ دم لباسش کم رنگ تر شده بود .

مسابقه رقص پایان یافت و رقص عادی شروع شد . همگی دور مپزی نشستیم و بنوشیدن بطر عرق جایزه ویلی پرداختیم . فقط آلبرت با ما نبود . حتی اسبان وحشی هم قادر بجدا کردن او از رقیقه موزی بایش نبودند . ویلی با آرنج به پهلویم زد و گفت: «آهای ، نیکاه کن ، آدل هم اومد.»

بسرعت پرسیدم : «کو؟»

با انگشت شست اشاره به جمعیت روی پیست رقص کرد . حق با او بود آدل با مردی بلند قد و سیاه چرده مشغول رقص بود . «آیا خیلی وقته که اومده؟»

می‌خواستم بدانم که شاهد موفقیت ما بوده است یا نه . ویلی پاسخ

داد ،

«پنج دقیقه پیش اومد.»

«با همین حاجی لك لك؟»

«با همین حاجی لك لك.»

آدل هنگام رقص سرش را کمی بمقب متمایل کرده بود . یکدستش را روی شانه مرد سیاه چرده گذارده بود . از مشاهده نیمرخ او در زیر پرتو چراغهای کم رنگ سالن رقص که شبیه خاطره چهره او در شبهای قبل از جنگ بود برای يك آن نفس در سینه‌ام حبس شد . از روبرو صورتش پیرتر بود و هنگام لبخند برآیم چهره‌اش بیگانه می‌نمود .

از بطری عرق ویلی جرعه‌ای طولانی نوشیدم . رقیقه کوچک اندام رقصم در نزدیکی ام برقص مشغول بود . از آدل لاغر تر و از او نزدیکتر بمن بود . شب گذشته در پرده مه‌خیابان بزرگ متوجه نشدم که آدل زن کاملی شده و پستانهایش درشت تر و پایهایش ستبرتر گشته است .

بازگشت

نمی‌توانستم بخاطر بیاورم که در سابق هم اندام او بدینسان بود یا نه، شاید هم بود ولی در آن هنگام توجهی باینگونه نکات نداشتم. ویلی که گوئی افکارم را خوانده بود گفت: «کمی بیش از حد معمول استخون ترکونده، نه؟»

با اوقات تلخی گفتم: «آخ، خفه شو!»

آهنگ والس پایان یافت. آدل بدرسالن تکیه داد. بسوی اورفتم. سلام داد. بصحبت و خنده خود با مرد سیاه چرده ادامه داد. مقابلش ایستادم و نگاهش کردم. نظیر کسی که در اندیشه اخذ تصمیم مهمی است ضربان قلبم تند شده بود. آدل پرسید:

«چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟»

«اوه، چیزی نیست. می‌خواهی برقصی؟»

«این رقصو نه، رقص بعدی رو حاضرم.»

دست رفیق رقصش را گرفت با او به پیست رقص رفت. بانتظارش ایستادم والس بوستون را باهم رقصیدیم. نهایت کوشش را بکار بردم که خوب برقصم. او به تمجید پرداخت و گفت: «حتماً در جبهه بیکار ننشستید و رقص هم تمرین کردید.»

«البته اونجانه. ولی امشب جایزه‌ای نصیب ما شد.»

سرش را سرعت بلند کرد و گفت:

«اوه! چه حیف! آگه بودم امکان داشت باهم برقصیم... جایزه

چه بود؟»

من که از فرط خجالت تابن موهایم سرخ شده بودم گفتم:

«شش عدد تخم مرغ غازیك مدال نقره.»

نغمه ویلن‌ها چنان آرام بود که صدای حرکت پاها روی سن

رقص شنیده می‌شد. گفتم: «طوری نشده حالا هم که داریم با هم میرقصیم.

راستی یادت میاد شبهایی که از ورزشگاه بر می‌گشتیم دنبال تو تا اینجا

می‌دویدم؟»

سرش را تکان داد و گفت: «آره. کارامون بیشتر بیچه‌گونه بود.

راستی اونجا رونگاه کن! دختری که لباس قرمز پوشیده... اون جوو بلوز

شل و گشاد آخرین مدروزه. راستی شیک نیست؟»

اریش ماربا رمارك

ویلن‌ها نغمه دلنشین خود را به ویلن سل برگذار کردند. آنها نظیر گریه‌ای نهانی و موج از خلال آهنگهای زرین می‌لرزیدند. گفتم، «اولین باری که با تو حرف‌زدم ماه‌ژوئن بود هر دو مون باهم بنای دورو گذاشتیم، کنار دیوار قدیمی شهر بود... چنان‌همه چیز یادمه مثل اینکه که همین دیروز بود.»

آدل برای کسی دست‌تکان داد رویش را بمن کرد و گفت، «آره، یادمه ولی کار احمقانه‌ای نبود؛ راستی می‌تونی تانکورو خوب برقصی؟ این پسر سیاه‌که اونجا وایساده تانکورو عالی میرقصه!»

پاسخی ندادم. موزیک خاموش شد. پرسیدم، «مایلی چند دقیقه‌ای سرمیزما بیائی؟»

آدل نگاه‌های به‌میزما افکند و پرسید، «اون جوونی که کفش چرمی برقی بیاداره کیه؟»

«کارل بروگر.»

آدل سرمیزمانشست. ویلی‌گیلاسی مشروب با چند شوخی باو تعارف کرد، آدل از شوخی او خندید و چشم به کارل دوخت. گه‌گاه به اسب‌سورتمه‌ای که کنارش نشسته بود نیز نظری می‌انداخت... او همان دختری بود که بلوز آخرین مدروز را برتن داشت. باشکفتی و حیرت‌باو نکریستم چه قدر تغییر کرده بود. آیا حافظه در این باره بنخطا رفته بود؟ آیا حافظه‌ام آنچنان توسعه و گسترش یافته بود که از حقیقت هم بزرگتر و وسیع‌تر شده بود؛ دختری که سرمیزما نشسته بود و بظاهر خود نمائی و پر حرفی میکرد و بیش از اندازه هم حرف می‌زد، در نظرم ناشناسی بیش نبود. آیا امکان داشت در زیر این رفتار ظاهری شخصیت دیگری که آشنائی بیشتری با آن داشتم، پنهان شده باشد؟ آیا امکان داشت فقط بخاطر گذشت ایام، شیئی بدینسان تغییر شکل یابد؟ بخود گفتم شاید در اثر مرور ایام است. از آن اوقات سه سال سپری شده بود در آنهنگام طفلی شانزده ساله بیش نبود در حالیکه حالانوزده سال داشت و زن کاملی شده بود. ناگهان متوجه گذشت غمزای بی‌نام و نشان زمان شدم. زمانی که می‌چرخه و می‌گذرد و تغییر می‌یابد و انسان در بازگشت بدان هیچ چیز نمی‌یابد.

بازگشت

آری فراق وجدائی سخت است ولی گاه بازگشت و وصال ، مشکلاتر از آن است . ویلی پرسید ،

«به چی فکر میکنی که اینطور غم از صورتت می باره ، ارنست؟ مگه دل درد گرفته ای؟»

آدل خنده کنان گفت ، «آدم عبوس و خشکیه ، نه ؛ همیشه همینطوره . ارنست چرا نمیخوای یه کمی شوخ و بشاش باشی؟ دخترها شوخی و بشاشتو بیشتر دوست دارن تا اینکه طرفشون مٹ حلوای واخته باشه .»

اندیشیدم «پس اینهم گذشت - این هم از دست رفت» نه بخاطر آنکه عبوس و بیروح میدانستند، نه بخاطر آنکه او تغییر کرده بود- نه بخاطر هیچیک از این نکات نبود بلکه فقط بخاطر آن بود که میدیدم همه چیز بیهوده و عبث بوده است . بهر طرف دویدم و درهای جوانی ام را بار دیگر کوبیدم و آرزوی دخول بدنای شباب کردم ، چون می- اندیشیدم حق من است و باید جوانی ام آغوش بکشاید و مرا دربرگیرد چون هنوز جوان بودم و آرزوی بی پایانی برای فراموشی بسا حوادث داشتم اما هر بار چون سرابی از برابرم می گرینخت و بی سروصدا در برابرم واژگون میشد و بکوچکترین اشاره دستم ، چون خاکستری بزمین فرو میرینخت . بهیچوجه نمی توانستم بفهمم ، بی شك می بایست چیزی باقیمانده باشد . آنقدر دست از کوشش برنداشتم تا عاقبت مسخره دست دیگران و بدبخت شدم ، اما در آن لحظه دانستم ، دانستم که جنگی خاموش و ساکت سرزمین خاطراتم را نیز بویرانی کشانده است . در آن هنگام دریافتم که بیش از آن سعی و کوشش بیفایده و بی ثمر است . زمان بین من و گذشته بسان گردابی پهناور حائل شده بود و بازگشت بقهقراء ممکن نبود و در گذشته برایم چیزی باقی نمانده بود . می بایست پیش بروم و بجلو حرکت کنم ، دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود چون هدفی نداشتم .

گیلاس عرق را در کفم محکم فشردم و نگاهم را بلند کردم . آری ، آدل در برابرم نشسته بود و هنوز مشغول گرفتن آدرس اماکن فروش بهترین جوراب ابریشمین قاچاق بود . رقص هم ادامه داشت و

اریش ماریا رمارك

ارکستر هم مشغول نواختن آهنگ والس «خانه سه دوشیزه» بود و منم چون لحظات قبل برجایم روی همان صندلی اول شب نشسته بودم و نفس می‌کشیدم و هنوز زنده بودم. آیا در اینمدت صاعقه‌ای، برقی بر من نازل نشد و مرا نابود نکرد؟ مگر ناگهان کشوری در وجودم ذوب نشد و محو نگشت؟ من تنها باقیمانده آن نبودم که در آن لحظه همه چیز برایم نابود شد و از بین رفت؟

آدل از جا برخاست و با کارل وداع کرد و با لحن دلپذیری گفت:

«پس از «مایرونیکل» بخرم؛ پس اطمینان دارین که همه نوع جنس برای فروش دارن؟ پس فردا صبح در اولین فرصت بآنجا سری می‌زنم. خداحافظ ارنست.»

«کمی همراهات میام.»

در بیرون دانسینگ با من دست داد و گفت: «دیگه بیش از این باهام نیا، چون کسی منتظرمه.»

میدانستم کارم احمقانه و ناشی از احساسات است ولی قادر بخودداری نشدم.. کلامم را برداشتم و چنان تعظیمی باو کردم که گوئی مدتی طولانی نه تنها او را بلکه همه آن چیزهایی که قبل از آن برایم وجود داشت، نخواهم دید. لحظه‌ای با کنجکاوای مرا نگریست و سپس گفت:

«بعضی وقتها خیلی مضحك میشی!»

زمزمه‌کنان در امتداد جاده براه افتاد. ابرها برطرف شده بودند و آسمان صاف و روشنی فضای شهر را دربرگرفته بود. مدتی طولانی برجای ایستادم و چشمم به آسمان دوختم و عاقبت به دانسینگ بازگشتم.

§

نخستین اجتماع افراد هنگ پس از بازگشت ما از جنگ قرار

بازگشت

شد در سالن بزرگ «کونرزمان»^۱ انجام گیرد. همه افراد هنگ دعوت شده بودند. اقدام جالبی بود. کارل، آلبرت، یوپ و من بشوق دیدار دوستان قدیم یکساعت زودتر از موعد مقرر با آنجا رفتیم. بانتظار آمدن ویلی ورفقای دیگر در سرسرای سالن نشستیم. برای شروع بازی «اشتن هگر»^۲ مشغول شیریاخت کردن بودیم که در باز شد و فردیناند کوزول وارد شد. چنان از مشاهده او متعجب شدیم که سکه از دست ما افتاد. اولباس کشوری و عادی برتن داشت ۱ اوهم چون اغلب ما تا قبل از آن روز هنوز لباس سربازی خود را ترك نکرده بود اما بافتخار دعوت آن روز لباس شخصی پوشیده بود. پالتوی سورمه‌ای یقه مخملی برتن و کلاه سبزی بر سر داشت بایقه‌ای آهاری کراوات زده بود. لباس مزبور کاملاً قیافه دیگری باو داده بود. هنوز خونسردی خود را کاملاً بدست نیاورده بودیم که تیادن پیدا شد. او نیز برای نخستین بار لباس شخصی برتن کرده بود. جلیقه‌ای راه‌راه، کفشهای براق زرد رنگی پوشیده بود و عصائی دسته نقره‌ای در دست باسری افراشته و حالتی پراز نخوت بسوی ما خرامید. بمجرد مشاهده کوزول پاپس کشید. کوزول نیز خودرا کنار کشید. هر دو همیشه یکدیگر را تا آن لحظه در لباس سربازی دیده بودند. لحظه‌ای یکدیگر را برانداز کردند و سپس قهقهه خنده آنها چون غرش رعد طنین انداز شد هر يك آن دیگر را در لباس غیر نظامی مضحك و مسخره تصور میکرد. تیادن گفت:

«عجیبه فردیناند، همیشه تورو یکی از شیک پوشا تصور می-

کردم!»

کوزول دست از خنده برداشت و گفت: «منظورت چیه؟»
 تیادن اشاره به پالتوی کوزول کرد و گفت: «بهمین دلیل این نظر من مٹ اینکه پالتوئنتو از کهنه فروشا خریدی.»
 فردیناند از فرط خشم گفت: «الاغ!» و رویش را از او برگرداند.
 متوجه شدم که بتدریج چهره اش سرخ شد. آنچه را که با چشمهایم

۱- Konersmann

۲- Steinhäger

اریش ماریا رمارك

اکنون می دیدم نمی توانستم باور کنم . او بواقع ناراحت و پریشان خاطر شده بودا هر بار که تصور می کرد کسی متوجه اش نیست بیالتواش که مورد استهزاء قرار گرفته بود نگاهی دزدانه می افکند . تاهنگامی که لباس سربازی بر تنش بود هرگز توجهی باین گونه نکات نداشت اما اکنون می کوشید یکی دولکه را از روی آستین براق لباسش بر- طرف کند. بعد متوجه کارل بروگر شد که لباس مد روز دربرداشت و نگاهی طولانی باو افکند. متوجه نبود که مواظب او هستم . عاقبت بطرفم آمده پرسید:

«میدونی که پدر کارل چه کارس؟»

«قاضی بخش.»

متفکرانه گفت، «پس، قاضی بخشه، هان؟ - ولودویگ، پدر

اون چی کارس؟»

«بازرس اداره مالیات بر درآمد.»

دوباره پس از مدتی سکوت، گفت: «خوب با اینوضع که پیش

میره فکر میکنم دیگه کاری با من نداشته باشین و...»

گفتم، «بنظرم عقلتو خوردی، فردیناند.»

کوزول با دو دلی شان هایش را بالا انداخت . بهیچوجه نمی-

توانستم برحیرتم فایق شوم. نه تنها درلباس های لعنتی غیرنظامی شکل

دیگری یافته بودند بلکه درباطن نیزعوض شده بود. باندازه خردلی

سابق براین اهمیت باینگونه مسائل نمی داد اما اکنون گفته تیدان

چنان درروحیه اش اثرکرده بودکه پالتو را درآورده ودرنزدیکترین

گوشه ممکنه دور از انظار بجارختی آویخت . وقتی متوجه شد که

حرکتش را دیده ام بتلخی گفت، «هوای داخل خیلی گرمه.»

باز پس از مدتی سکوت پرسید: «پدرتو چی کارس؟»

«صحاف.»

پاسخ من گوئی نیروئی در او دمید. گفت، «واقعا؟ مال آلبرن

چی؟ پدرش چی کارس.»

«پدرش مرده، قفل ساز بود.»

فردیناند بهمان اندازه که اگر میگفتند پدرش پاپ اعظم بود

بازگشت

است خوشحال شد و تکرار کرد:

« قفل ساز! گفתי قفل ساز؟ عالیه . من خودم به میکانیکم .
با این حساب میتونی بگی باهم همکار بودیم ، نه؟ »
« آره ، همینطوره . »

متوجه شدم که دوباره خون کوزول سرباز درشراین کوزول
غیر نظامی بجریان افتاده و باردیگر رنگ و نیروئی بنخود گرفته
است . باطمینان خاطرم پرداخت وبالحن نافذی گفتم ،
« آگه طوردیگه بود مایه تأسفم می شد . »

در آن لحظه تیادن ازکنار ما گذشت وشکلك درآورد. کوزول
بدون برخاستن از جا وادای کلمه ای لگد محکمی بماتحت تیادن زد .
کوزول روحیه قدیمی خودرا باز یافته بود . درب سالن بزرگ بصدا
درآمد و رفقا پیدایشان شد . مانیز وارد سالن شدیم . از مشاهده سالن
خالی که هنوز تزئین آن باگلهای کاغذی پایان نیافته بود و میزهای
آن مرتب نشده بود احساس نا مطبوعی بانسان دست میداد . عده ای
درسالن دور هم جمع شده بودند . یولیوس ودکامپ را که هنوز لباس
سربازی کهنه اش را در برداشت در بین جمعیت دیدم . بمجله
چند عدد صندلی را از سر راهم کنار زدم و خود را به او رساندم .
گفتم:

« اوضات چطوره یولیوس؟ مگه یادت رفته که يك صلیب چوب
درخت ماغون بهم بدهکاری ، امیدوارم که هنوز داریش ؟ یادت میاد
که می خواستی برام از چوب پیانو بسازی ؟ شلغم وارفته ، یادت
باشه که ... »

بالحنی اندوهناك گفتم: « ولی میدونی ارنست حق داشتم که در
موقع لزوم ازش استفاده کنم . خبرداری که زخم مرده؟ »
« لعنت برشیطان یولیوس از شنیدن این خبر متأسفم . علتش
چی بود؟ »

شانه هایش را بالا افکند وگفت: « بعلمت ایستادن زیاد توصفـ
های طولانی ، بعدش بدنیاان اومدن بچه کارشو ساخت . »
« بچه چی شد؟ »

اریش هاریا رمارك

نظیر کسی که سردش شده است شانه‌های فرو افتاده‌اش را بالا برد و گفت:

«اونم مرد . آره ، شلفر هم مرد ، ارنست . . . خبیر داشتی ؟»

سرم را تکان دادم و پرسیدم: «اون چطور شد که مرد؟»
 ودکامپ بیپ خود را آتش زد و گفت: «یادت میاد که ضربه‌ای بسرش وارد شد، ۱۹۱۷ بود نبود؟ و بعدم خوب معالجه شد. در حدود شش هفته پیش سرش چنان درد گرفت که از شدت درد سرشو دیگه بدیوار میزد. برای اینکه بمریضخونه ببریمش مجبور شدیم چهار نفر بشیم تا بتونیم . اونجا گفتند چیزی شبیه تورم پرده نخاع یا نزدیک باونه . روزدیگه کارش تموم شد.»

یولیوس باردیگر پیشش را روشن کرد و گفت: «آره، حالا دولت نمیخواد حقوق تقاعدشو بزنش بده ا»
 «از گرهارد پوهل چه خبر؟»

«نتونست بیاد . . . «فاسبندر» و «فریتش» هم نتونستند بیان. بیکارن حتی باندازه سیرکردن شکم یه مورچه هم پول ندارن. وگرنه دلشون خیلی می‌خواست که بیان.»

* * *

در طی مدتی که بمذاکره مشغول بودیم نیم سالن پر شده بود. خیلی از دوستان قدیم را دیدیم ولی شکفت آور آنکه . . . دیگر آن روحیه قدیمی در بین آنها دیده نمی‌شد. هفته‌ها آرزوی فرارسیدن چنین روزی را داشتیم و تصور میکردیم با اجتماع دوره بسیاری از مشکلات و بی‌ثباتی‌ها و سوء تفاهم‌های موجوده حل خواهد شد. شاید زرق و برق لباسهای نو شخصی در بین البسه کهنه ارتشی . . . مشاغل گوناگون ، وضع اجتماعی افراد موجب تفرقه بین ما شده بود ولی يك چیز مسلم بود آن فقدان روحیه رفاقت دیرین بود.

همه چیز زیرورو شده بود . من باب مثال ، بوس مسخره گروهان ما که همیشه همه بعلت سادگی و حماقتش او را دست می‌انداختند و در آنجا بعلت چرك و کثافت بیحد و حصرش بارها مجبور

بازگشت

شده بودیم اورا زیر لوله بشوئیم ، اکنون بالباسی پشمین و سنجاق کراواتی مروارید و گتر بکفش بسته مابین ما ایستاده بود نظیر شخصیت مهمی در باره امور مهمه سخن میراند . در حالیکه آدولف بتکه شخصیتی که در جبهه بچشم می خورد و اگر با بوس سخن می گفت او خود را خوشبخت میدانست کنار بوس ایستاده بود و اکنون جز همان کفاش فقیردهکده و مالک قطعه زمینی کوچک چیز دیگری نبود. کنار لودویگ بریر که بجای لباس افسری، لباس سابق و برق افتاده تنگ دوران تحصیلی اش را در بر کرده بود و کراوات بافتنی ویژه پسر بچه هارا کج بگردن بسته بود مصدر سابقش که اکنون صاحب مغازه آلات و ابزار لوله کشی و دست شوئی و توالت یکی از خیابانهای مرکزی داد و ستد شهر بود نشسته دوستانه بیشت او میزد. کنار والانتین که زیر لباس کهنه سر بازی اش عرق گیر راه راه آبی و سفیدی پوشیده بود و بسان ولگردان بنظر میرسید و در جبهه یکی از برجسته ترین سر بازان جنگی بود ! لدرهوز ، آن سگ کثیف ، با پارانی زرد لیموئی و کلاه براق با کبرو نخوت نشسته بود و سیکار انگلیسی دود میکرد ... همه چیز زیر و زبر شده بود!

هنوز، آنهم قابل چشم پوشی بود . ولی حتی طرز صحبت هم تفاوت داشت سرچشمه آن هم ناشی از لباس بود . آنهائیکه جرأت پنخ کردن گربه را نداشتند در این مجلس بلبل شده بودند. آنهائیکه که لباس های خوب پوشیده بودند حالت پراالتفاتی بخود داده بودند در حالی که ژنده پوشان و کهنه پوشان بیشتر اوقات ساکت بودند. معلم مدرسه ای که سابقاً سر جوقه بود و سر جوقه مزخرفی هم بود لطفی بخیال خود بخرج داده بود و در باره امتحانات از کارل و لودویگ سؤال می کرد. اگر من بجای لودویگ بودم گیلاس آبجویم را پس گردنش خالی می کردم. ولی شکر خدا که کارل بدون رودربایستی زبان به مذمت از تعلیم و تربیت و امتحانات و غیره پرداخت و کسب و تجارت را تحسین و ستایش کرد.

این مذاکرات حاله را بهم زد . آرزو کردم که ایکاش در آنجا جمع نشده بودیم و این وضع را بچشم نمی دیدیم تا حداقل خاطرۀ دوران

اریش ماریا رمارك

گذشته دست نخورده باقی میماند . بیهوده کوشیدم که بار دیگر آنها را در لباس‌های کثیف و زنده سربازی در نظرم مجسم کنم و رستوران کونر زمان را آشپزخانه سربازی پشت جبهه بدانم . انجام چنین کاری غیرممکن بود . نکات موجب امتیاز و اختلاف و وجه تمایز بین ما در آنجا قوی‌تر و نیرومندتر از جبهه جنگ بود . دیگر هیچیک در نفع مشترکی ذیسه‌م بودیم . وضع مزبور بکلی نابود شده بود و منافع فردی جانشین آن گشته بود . گرچه گه‌گاه کیفیات دوران سربازی از خلال اجتماع مزبور تجلی می‌کرد ولی آن نیز قبل از ظهور محو و نابود می‌گشت . نکته غم‌انگیز آن بود در عین رفاقت و همقطاری رفیق و همقطار ما نبودند .

عفریت مرگ همه چیز را برباد داده بود جز رفاقت؛ رفاقتی که ما بدان مؤمن و معتقد بودیم فقط در آن لحظه دریافتیم آنچه را که مرگ قادر با انجام آن نشده بود زندگی توانسته بود و بین ما ایجاد شکاف و تفرقه کرده بود .

اما ما حاضر بقبول این مسئله نبودیم . همگی ما، آلبرت ، لودویگ، کارل، آدولف، ویلی، تیادن، والانتین، بدورمیزی نشستیم . احساس مبهمی ما را دربر گرفته بود . آلبرت نگاهی بسالن وسیع افکند و گفت: «اقتلا ما چند نفر با هم باشیم.»

همگی با این پیشنهاد موافقت کردیم و دست دادیم در حالیکه در آن لحظه خوش لباسان آن سوی سالن صندلی‌ها را بهم نزدیک می‌کردند ، ما قصد تسلیم بتجدید طبقه بندی جدید نداشتیم بلکه می‌خواستیم آنچه را که دیگران رها کرده‌اند ما گرفته شروع کنیم . به بتکه گفتم، «بیا آدولف ، توهم بما ملحق شو.»

اوهم دست پهن و بزرگش را میان پنجه‌های ما گذارد و نخستین بار پس از بازگشت از جبهه لبخندی چهره‌اش را روشن کرد . مدتی آنجا نشستیم ولی آدولف بتکه زودتر از همه از آنجا رفت . وضع روحی‌اش مناسب بنظر نمی‌آمد . باخود قرار گذاشتم که در چند روز آینده ملاقاتش کنم . پیشخدمتی جلو آمد زیرگوش تیادن زمزمه‌ای

بازگشت

کرد . سری بعلامت مخالفت تکان داد و گفت ،
 «خانوم‌ها ذلیل نداره که باینجا بیان.»
 همگی با حیرت باو نکریستیم . تیادن که از توجه ما مغرور
 شده بود لبخندی زد . پیشخدمت دوباره بازگشت و این بار دختری
 بلند قدو تنومند با قدمهای تندوبلند بدنبال او بود . تیادن دستپاچه
 شد و ما بخنده افتادیم ولی او کسی نبود که باین زودی از میدان در
 برود با اشاره دست موقرانه‌ای گفت ؛
 «نامزدم ا»

تیادن به همین معرفی ساده قناعت کرد . ویلی ناچار معرفی
 بیشتر رفقا را بعهده‌گرفت . معرفی را از لودیگ شروع کرد و بنخود
 خاتمه داد و سپس نامزد تیادن را به‌نشستن بر سر میز دعوت کرد .
 ویلی کنار او نشست و دستش را به‌پشت‌صندلی او گذاشت و برای آنکه
 سر صحبت را باز کند گفت ؛

«آیا پدر شما همان قصاب معروف و سرشناس خیابان «نیوئِن‌گِرابِن»^۱
 نیست ؟»

دخترک با اشاره سر تصدیق کرد . ویلی صندلی خود را باو
 نزدیک‌تر کرد . عمل ویلی بهیچوجه موجب ناراحتی خاطر تیادن
 نشد . با خاطری آسوده و راضی بنوشیدن آبجویش پرداخت . عاقبت
 نامزد تیادن در برابر شیرین‌زبانی‌های ویلی نرم و ملایم شد و بصحبت
 پرداخت و گفت ؛

«خیلی مایل بملاقات همگی شما بودم چون تیادن همیشه از
 شما حرف می‌زد ولی هر بار که از او می‌خواستم منو با شما آشنا
 کنه ترتیبشو نمی‌داد.»

ویلی نگاه تهدید کننده‌ای به تیادن افکند و گفت ؛
 «چی ؟ ترتیبشو نمی‌داد ؟ در حالیکه ما واقعا خوشحال می‌شدیم
 و بی اندازه باعث افتخار ما می‌شد که خدمت شما برسیم . در حالیکه
 این پس فطرت يك کلمه هم بمان نکفت !»

اریش ماریا رمارک

بتدریج تیادن علائمی ناشی از دستپاچگی از خود نشان می‌داد.
 کوزول بجلو خم شد و گفت :
 «پس فرمودید که تیادن اغلب از ما حرف می‌زده ، بله ؛
 خیلی دلم می‌خواست بدونم در باره ما واقعا چی می‌گفت ؟»
 تیادن از جا برخاست و وارد گفتگوی آندو شد و گفت :
 «دیگه باید بریم ماریکن.^۱»
 اما کوزول او را وادار کرد که سر جایش بنشیند و گفت :
 «عزیز جون خواهش می‌کنم که سرجات بنشین . خوب دوشیزه
 محترمه بفرمائید ببینم چه می‌گفت ؟»
 ماریکن که کاملاً خودمانی شده بود به ویلی محجوبانه نگرست
 و گفت :

«سرکار ، آقای هومپر نیستند ؟»
 ویلی بعلامت تصدیق بقصابزاده تعظیم کرد . در اثنائیکه
 تیادن نظیر کسی که روی لانه مورچه نشسته باشد متصل در داخل
 سندلی اش تکان می‌خورد دخترک من من کنان گفت : «پس این شما
 بودید که تیادن نجاتتون داد ؟ حتماً این موضوع رو فراموش نکردین ؟»
 ویلی دستی به پیشانی اش برد و گفت :
 «بله ولی بعدش آخه من زنده بگور شدم . شما نمی‌دونید يك
 همچی اتفاقی با حافظه آدم چیکار می‌کنه ، واقعا بدبختی بزرگی بود .
 از اون ببعده خیلی چیزارو بناچار مجبور شدم که فراموش کنم .»
 کوزول با علاقمندی پرسید : «نجاتش داد ؟»
 تیادن از جا برخاست و گفت : «ماریکن من دیگه میرم تو هم
 می‌آئی یا نه ؟»

کوزول محکم او را نگاهداشت و ماریکن از فرط شادی
 چهره اش روشن شد و با خنده گفت : «شما نمی‌دونید چه خجالتیه . قبل
 از نجات آقای هومیر مجبور شد که سه سرباز سیاه پوستو که می -
 خواستند با تبرزین های خودشون ایشونو قطعه قطعه کنن ، بکشه .

بازگشت

حتی یکیشونو با مشتش کشت»
 کوزول با صدائی زرف گفت ، «بامشش ا»
 «بله، و بقیهرو با تبرزین های خودشون کشت ا و بعد از این
 جریان شما را کول کرد و برگشت.»
 ماری قدوبالای ویلی را که یکمتر و نود و هفت سانت
 بود ، برانداز کرد و سپس اشاره تحسین آمیزی بنامزدش کرد و گفت ،
 «عزیزجون، يك دفعه که عیب نداره بگی که چه کارها کردی .»
 «کوزول» حرف او را تأیید کرد و گفت ، «نه ، حق با شماست
 اینطور چیزارو باید اقلأً برای یه دفعه گفت ا»
 ویلی لحظه ای نگاه شیطنت باری به ماریکن افکند و با
 لحن اطمینان بخشی گفت ،
 «آره ، واقعا آدم جالبیه ا»
 سپس باسر به تیادن اشاره کرد و گفت ، «لطفأً برای يك لحظه
 باهام بیا بیرون کارت دارم.»
 تیادن با تردید و دو دلی ازجا برخاست . اما ویلی قصد
 بدی نداشت . چند دقیقه بعد هر دو بازو در بازوی هم بازگشتند و ویلی
 بجانب ماریکن خم شد و گفت ،
 «خوب، ترتیبشو دادیم. فردا در حدود عصر خدمتتون می رسم
 باید یکباردیگر بخاطر اونکه منو از دست سیاه ها نجات داد از شر تشکر
 کنم . . . اما راستی خبردارین که یکدفعه هم من نامزدتونو نجات دادم؟»
 ماری متعجبانه گفت ، «نه ا راستی نجاتش دادین؟»
 «شاید یه روزی هم فرصت کنه ، جریانو براتون تعریف کنه .»
 تیادن آهی حاکی از راحتی خیال از سینه برکشید و همراه
 نامزدش رفت . ویلی گفت ،
 «می دونید قضیه چیه ، اونا فردا کشتار دارن .»
 ولی دیگر کسی گوش به حرفهایش نداد . تا آن لحظه باندازه
 کافی جلوی خود را گرفته بودیم . ناگهان همگی باقیهه خندیدیم .
 خنده ما بیشتر به شیبه سبهای گرسنه داخل طویله شبیه بود . کوزول
 چنان از فرط خنده تکان می خورد که بیحال شده بود . مدتی طول کشید

اریش ماریا رمارك

تا ما آرام شدیم و ویلی توانست بما اطلاع دهد که چه قرارداد پرمنفعتی با تیادن بخاطر سکوت خود در برابر اخذ جیره مناسب و مداومی از سوسیس گوشت اسب منعقد کرده است . خنده‌کنان گفت: «دیگه این مردکو تودستم دارم.»



تمام مدت بعد از ظهر را در خانه ماندم و کوشیدم کاری انجام دهم ولی بیفایده بود . جلوتر از آنهم حدود یکساعتی در خیابان‌ها بدون هیچگونه هدفی پرسه زده بودم. هنگام گردش از مقابل رستوران جدیدالتأسیس هولندیش دلیل عبورکردم . این سومین میکده‌ای بود که در طی سه هفته اخیر تأسیس شده بود . اینگونه رستوران‌ها با اعلانات رنگارنگ نشاط آور خود بین خانه‌ها چون قارچ می‌روئیدند.

هولندیش دلیل ازهمه بزرگتر و مجلل‌تر بود . در برابر در ورودی شیشه‌ای نورانی آن ، دربانی تنومند وقوی هیکل درلباسی مخلوط از لباس اسقف‌ها و سرهنگ‌های اسواران ایستاده بود و چوب دستی مذهب بدست داشت . چون چشمانم باچشمان او تلاقی کرد ، ناگهان همه متانت و وقاری که بخود داده بود فرو ریخت چوب-دستش را روی شکم من گذارده فشرده ولبخند زد وگفت:

«سلام ، ارنست ، مترسك سر خرمین ا بقول فرانسوی‌ها کمان ساوا؟»

دربان کسی جز سرجوقه آنتوان دموت گروهبان صدیق آشپرخانه ما نبود . سلام نظامی تمام عیاری باو دادم . درارتش بما آموخته بودند که باید بلباس احترام بگذاریم نه بیوشنده آن ولیلباسی ابتکاری او آنچنان عالی بود که می‌بایست بجای سلام حداقل بان تعظیم کرد. خنده‌کنان گفتم:

«سلام آنتوان ا قبل از هرچیز باصل موضوع پردازیم، اوضاع شکمت روبراه؟»

بازگشت

«بمرحمتت خوبه. فرانزالسترمان که یادت میاد؟ اونم اینجاس
ایشون آشپزباشی اینجان!»

موضوع کاملاً روشن شد. آندو، السترمان و دموت از قاجاقچیان
سرشناس جبهه فرانسه بودند. پرسیدم:

«گفتی کی میتونم خدمتتون برسم؟»

آنتوان چشمکی زد و گفت:

«همین امشب بعد از ساعت يك. از یکی از مأمورین خواروبار
باید یکدوجین گاز بخریم. البته بطور قاجاق. و میدونی که السترمان
بجون تو هر طور باشد از اعضا شون چند تیکه‌ای کش میره. کیه
بتونه بگه غازا باهم نمی‌جنگند و ضمن جنگ پا و دستی از شون نفله
نمیشه؟»

«کیه که جرأت بکنه بگه. کاروبار اینجا زیاده؟»

«هر شب تا دم در خروجی پر آدم میشه. خودت نگاه کن تو

بکن.»

پرده را کنار زد و از شکاف آن نگاهی بداخل افکندم. نور
ملایم و محرکی میزها را روشن می‌کرد. خطوط آبی رنگ سیکار
در فضا موج میزد. قالیهای با شکوه و ظروف چینی و نقره‌ای می-
درخشیدند. زنهای بدور میزها نشسته بودند و پیشخدمتها از هر سو آنها را
احاطه کرده بودند. همراهان مرد آنها بظاهر بدون کوچکترین
نشانه‌ای از اضطراب یا اثری از ناراحتی کنار آنها نشسته بودند و با
اعتماد بنفس شکفت‌آوری فرامین خود را صادر می‌کردند. آنتوان
ضربه‌ای بسینه‌ام زد و گفت: «خوب، پس چون بگوببینم دلت میخواد
تو بغل یکی از اینا وول بزنی؟»

پاسخی بسؤال او ندادم. منظره رنگارنگ و سراپا غنای
زندگی داخل بطرز اعجاب‌آوری بر من اثر کرد. گویی منظره شکفت-
انگیز مزبور را که نشانه‌ای از خواب و خیال در آن دیده می‌شد و من
از شکاف در میان بر فاب بیرون‌خیابان، در عالم خواب و رؤیا میدیدم.
گر چه میدانستم در مجلس مزبور جز عده معدودی از محتکرین و
قاجاقچیان که فقط مشغول و لخرجی پولهای باد آورده‌اند کس دیگری

اریش ماریا رمارك

نیست ولی مسحور و افسون آن شده بودم . چنان در نقب‌های زیر-زمینی و گودال‌های پرلجن سالیان درازی را گذرانده بودیم که گاه از یاد میبردیم در ما احساس سوزان دیوانه‌واری برای برخورداری از خوشی و زیبایی درغلیان است . مگر نه آنکه خوشگذرانی یعنی برخورداری از نعمت داشتن پناهگاهی و مراقبت و مواظبت از خود است . این درست همان چیزی بود که ما در باره‌اش کوچکترین چیزی نمی-دانستیم .

آنتوان دو باره پرسید ، «خوب ، پسر چون عقیده‌ات چیه ؟ با این تیکه‌های ریزومیز رفتن تو رختخواب کیف داره ، نه؟»
در آن لحظه قادر بادای پاسخی باو نشدم و خودرا اخمقی پیش نمی‌دیدم . ناگهان زبانی را که در طی سالیان گذشته بدان خو کرده بودم و برای صحبت بکار میبرددم در نظرم خشن و زننده جلوه کرد خوشبختانه در آن لحظه آنتوان مجبور شد بخاطر نزدیک شدن اتومبیلی مجدداً وقار و متانت خودرا از سر بگیرد . زن باریک اندامی که کمی بجلو خم شده بود و بادستی پالتوی پوست خودرا بسینه جسیبانه بود و موهای درخشانش زیر کلاه زرینی قرار داشت و زانوانش بهم چسبیده بود و پاهای ظریف و چهره کوچک و دلفریبی داشت از میان آن پیاده شد و از کنارم سبکبال گذشت و بداخل سالن رفت . هنگام عبور از کنارم عطر ملایم و مهیجی بمشام من رسید و سراسر وجودم را باهوسی دیوانه‌وار انباشت و آرزو کردم که ایکس توانائی آنرا داشته‌م که بهمراه آن موجود زیبا از میان درهای گردان بگذرم و بسوی میزها و محیط رنگارنگ و روشن آن بشتابم و فارغ از غم و اندوه در آغوش دنیائی از ناز و نعمت ، که با خدمتکاران و پیشخدمت‌ها احاطه شده‌وزرو سیم ورقه محافظ و عایقی بدور آن کشیده ، قرار گیرم و خود را برای همیشه از فقر و کثافتی که سالیان دراز جیره روزانه ما بود ، رها گردانم .

گمان میکنم قیافه شاگرد مدرسه‌ها را بخود گرفته بودم . چون ناگهان آنتوان قهقهه‌خنده سرداد نگاهی بسراپایم افکند و ضربه دیگری بدننده‌هایم زد و گفت ،

بازگشت

«یه چیز یادت نره، با وجودیکه همه اینها که بداخل میرن در
ابریشم و حریر غرقن وقتی لخت میشن و داخل رختخواب میرن با
هم ذره‌ای تفاوت ندارن.»

چون نمیخواستم متوجه افکارم شود شوخی زشتی چاشنی کرده
گفتم،

«اینکه طبیعیه . فعلا آنتوان تا ساعت يك خدا حافظ!»

آنتوان پاسخ داد،

«خدا حافظ . یابقول فرانسویها بون سوار.»

دستهارا در جیبهایم فرو بردم و بگردش خود ادامه دادم .
برف‌ها زیر گام‌هایم له می‌شد با عصبانیت و خشم میان آنها گام می‌زدم . بالفرض
هم اگر با چنین زنی پشت میزی بقصد صرف غذا می‌نشستم چه میتوانستم
بکنم ؟ جز آنکه خیره نگاهش کنم کار دیگری از دستم بر نمیآید .
حتی غذائی را هم نمیتوانستم با او بسادگی بدون ریخت و پاش صرف
کنم . با خود اندیشیدم يك روز در کنار چنین موجودی بسر بردن چه
مشکل وجه توانفرسا است . در همه مدت باید مراقب و مواظب بود ،
گوش بزنگ بود اما شب... بخصوص برای رفتاری که در آن موقع می‌بایست
پیش گیرم کوچکترین عقیده و اراده‌ای نداشتم ! البته راجع بزنان
اطلاعاتی داشتم ولی آنچه میدانستم از یوپ و والانتین فرا گرفته بودم .
و آنها هم آنچنان نبود که بتوان در باره اینگونه زنان مورد استفاده
قرار داد .

در ژوئن ۴۹۱۷ برای نخستین بار با زنی همبستر شدم . گروهان
ما در آن هنگام برای استراحت و تجدید قوا از جبهه بازگشته بود و
در کلبه‌های پشت خطوط جنگ استراحت می‌کرد . نیم روز بود و روی
چمن مشغول بازی بایکجفت سگ بودیم . سگها با گوشهای برافراشته
بدنی براق میان علفهای بلند تابستانی جست و خیز میکردند . میدان
جنگ دور ازما و آسمان آبی بود .

یوپ از دفتر نگهبانی با قدم دو بیرون آمده بسوی ما دوید .
سگها با خوشحالی بسویش جهیدند ولی او آنها را از خود راند

اریش ماریا رمارك

و فریاد زد، «همین الان فرمان رسید که امشب به جبهه حرکت کنیم!»

معنی گفته او را بخوبی میدانستم که چیست . هر روز انعکاس غرش آتشبارهای حمله تعرضی خود را از افق جبهه غرب می شنیدیم. هر روز ناظر بازگشت گروهان های منهدم و فرسوده بودیم و احیاناً اگر سؤالی در باره جبهه از آنها میکردیم آنها با حرکتی بدون پاسخ میگذاردند و بنگاه مستقیم خیره خود بجلو ادامه می دادند . هر روز کامیون های مملو از مجروحین از برابر ما می گذشتند هر روز ما گودال های بزرگ و عریضی بعنوان قبر برای روز بعد حفر می کردیم .

همه از جا برخاستیم . بتکه و وسلینگک بسوی کوله پشتی های خود جهت نامه نویسی رفتند . ویلی و تیادن عازم آشپزخانه گروهان شدند . فرانز واگنر و یوب اصرار کردند که همراه آنها سری بفاحشه خانه بزنم . واگنر گفت:

«ارنست، پسر جون مگه قصد داری مزه زنو نفهمی که چیه؛ از کجا معلوم که تا فردا صبح یکیمون زنده بمونه؛ بنظر من دشمن آتشبارهای جدیدی در اونجا مستقر کرده. واقعاً خیلی مسخره ست که آدم مزه زنو نچشه و پسر بمیره!»

فاحشه خانه ویژه سربازان در شهر کوچکی بفاصله یکساعت پیاده روی قرار داشت. جواز مخصوص گرفتیم . آنها مدت طولانی کشید تا صادر کردند. چون گروهان های دیگر نیز مأمور جبهه شده بودند . در نتیجه عده بی شماری چون ما میخواستند در این دم آخر، از امکانات زندگی و آنچه که ممکن الوصول بود برخوردار شوند. در دفتر کوچکی جوازهای خود را تحویل دادیم و تکمه های شلوار را گشودیم. بعد پزشکیاری آمد و همگی ما را معاینه کرد مبتلا بمرضی نباشیم و سپس بهر يك از ما چند قطره پروتارگل تزریق کردند. در اثنای عملیات مزبور استواری نیز توضیح می داد که سه مارك باید بپردازیم و بعلت ازدحام مراجعین زیاد فقط حداکثر ده دقیقه فرصت داریم . بعد از اتمام مراسم مزبور در طول پلکان بدنبال هم صف بستیم.

بازگشت

حرکت صف آهسته بود . در انتهای پلکان درها با سروصدا بهم می-خوردند و هربار مردی خارج میشد و صدائی فریاد می زد بعدی! فرانس و اگنر از یکی از سربازان پرسید،
 «اینجا چندتا خانوم داره؟»
 «سه تا . ولی حق انتخاب نداری . این دیگه بسته بشانسته . اگه شانس نداشته باشی ممکه اون که سن مادر بزرگمه داره نصیبت بشه .»

هوای گرم و دم کرده داخل ، عرق و بوی عفن سربازان گرسنه و منتظر روی پله های متمفن و نمناك حاله را بهم زد . حس کنجکاو ی بکلی از وجودم رخت بر بسته بود واگر ترس از مسخره و خنده دیگران نبود با خوشحالی آنجا را ترك می کردم . ناچار منتظر ماندم . پس از مدتی طولانی نوبت بمن رسید . مرد قبل از من ، تلوتلو خوران از اطاق خارج شد و من بداخل رفتم . اطاق سقف کوتاهی داشت و تاریك بود و چنان مملو از بوی عرق بدن و اسید فنیک بود که از مشاهده شاخه های سرسبز لیمو درخت که زیر اشعه درخشان آفتاب در اثر وزش باد در اهتزاز بودند از میان پنجره اطاقی که همه چیز آن کهنه و مستعمل بنظر می آمد ، در حیرت شدم . ظرفی مملو از آبی سرخ رنگ روی صندلی بود . در گوشه ای تخت خوابی سفری که ملحفه پارچه ای روی آن کشیده بودند قرار داشت .

بمجرد ورودم با طاق زن فاحشه چاق اندامی که زیر پوشی نازك و کوتاه برتن داشت ، بدون افکندن نگاهی بمن روی تخت خواب دراز کشید . فقط هنگامی سرش را بلند کرد و نگاهی ناشی از بی قیدی بمن افکند که دریافت از جا حرکت نکرده ام . بناگاه برقی ناشی از فهم و دراکه چهره اسفنج مانند او را روشن کرد متوجه بی تجربگی و جوانی ام شد .

بهیچوجه تمایلی بهم خوابگی با او نداشتم . تنفر و ترسی خفه کننده سراسر وجودم را دربر گرفته بود . زن فاحشه برای تحسیر یکم حرکاتی کرد ، حرکاتی زننده و تهوع آور . حتی برایم لبخند زد لبخندی شیرین و پراز حجب زد که شاید باوکه شبیه تشك های کهنه و ازهم دریده

اریش ماربا رمارك

سربازخانه‌ها بود و روزانه می‌بایست بیش از بیست نفری روی آن دراز بکشند ترحم کنم ولی من فقط پول‌کنارش گذاردم و با عجله از اطاق خارج شده پائین رفتم.

یوپ‌تا مرا دید چشمکی زد و گفت: «خوب، چطور بود؟»

نظیر کهنه‌کارها پاسخدادم، «ای بدن بودا»

خواستیم از در خارج شویم ولی اجازه ندادند. می‌بایست بنزد پزشکیار بازگردیم و در برابر چشم او ادرارکنیم. آنکاه پس از تزریق مجدد چند قطره پروتارگل اجازه بازگشت دادند.

هنکام جمع‌آوری لوازم خود با گنگی و یأس اندیشیدم پس عشق این بود، عشقی که صفحات کتب خانهام انباشته از آن بود عشقی که در رؤیاهای شباب و جوانیم از آن تا بدینسان توقع داشتم!

پالتو را لوله کردم. زیراندازم را تا زده، بستم. مهمات گرفتم. همگی براه افتادیم خاموش و اندوهگین بودم. بعشق اندیشیدم چه شد که از آن همه رؤیاهای بلند پرواز زندگی و عشق، جز يك تفنگ، يك فاحشه چاق و غرش مبهم و گنگ آتشبارها در کسرانه افق، جائیکه بسویش رهسپار بودیم چیزی برایم باقی نماند.

درپی آن تاریکی شب، سنگرها و مرگ آمد. آن شب فرانز واگنر از پای افتاد و علاوه بر او ما بیست و سه نفر دیگر از دست دادیم.

* * *

قطرات درخشان آب باران از درختان فرو می‌ریخت. من یقه پالتویم را بالا زدم. چه بسا اوقات، حتی در آن لحظه که در آتش حسرت مهر و محبت می‌سوختم، آرزوی استماع جملات پرآزرمی را داشتم، تشنه برخورداری از احساس گرم و پایان ناپذیری بودم. با تمام وجودم می‌خواستم از یکنواختی بیرحمانه چند ساله اخیر بگریزم. هرآینه اگر این خواسته‌ها و آرزوها بواقع از دست رفته بودند یا کلیه تنوع‌ها و لطافت‌های آن روزهای گذشته سویم باز می‌گشتند چه می‌شد؟ یازنی بواقع دوستم داشت، زنی ظریف و لاغر اندام، چون آن زن زرین کلاه با ساق پاهای کشیده؛ آنکاه چه میشد؛ یا حتی در نشئه

بازگشت

يك شب نیلی وسیم فام بی پایان و سراپا فراموشی که مارا دربرمیگیرد آیا اندیشه و خیال آن زن فاحشه چاق در آخرین لحظه در پرده تاریکی بین ما حایل نخواهد شد؟ آیا نعره های گروه بان مسئول تمرینات نظامی، ناگهان بار دیگر با جملات وقیح و رکیک تکرار نخواهد گردید؟ آیا خاطره ای، نکات چند از مجادله ای، شوخی های سر بازی همه احساسات لطیف مارا بیکبار نابود نخواهد ساخت؟

حتی هم اکنون که هنوز پاك و عفیف مانده بودیم، تصورات و افکار ما بدون آنکه خود متوجه باشیم منحرف و گمراه شده بود. قبل از دریافتن طعم عشق ما را بصف کردند و از لحاظ مبتلا نبودن به بیماری های آمیزشی از ما معاینه بعمل آوردند.

دیگر آن شکفتیهای اعجاب انگیز، بی پروائی ها، نسیم های شبانگاهی، تاریکی ها، پرسشها، همه آن چیزهای دوران شانزده سالگی، دورانی که هنوز پسر جوانی بیش نبودیم و بتعقیب آدل و دیگر دختران در خیابانهای منور به چراغ گاز میپرداختیم و زن هنوز برای ما شکل فاحشه ای بخود نگرفته بود و بنحود دیگری بدو معتقد بودیم، زمانیکه چون مارا در آغوش می گرفتند از فرط شوق و آرزو بخود می لرزیدیم، هرگز بسویم باز نگشتند. و از آن پس همیشه وجود تیره بخت و بیچاره ای بودم.

بلا اراده بسرعت گام هایم افزودم و نفس های عمیق تری کشیدم. آنها را بار دیگر باز خواهم یافت... آنها را باید بیابم. شك نداشتم که باز خواهند گشت. در غیر آن برای زنده ماندن خود چه دلیلی داشتم؟

راه خانه لودویگ را پیش گرفتم. هنوز چراغ اطاقش روشن بود. ریگی بشیشه پنجره زدم لودویگ پائین آمد و در را برویم گشود. جرج راه در داخل اطاق مقابل قفسه شیشه ای نمونه های سنگ معدنی زمین شناسی بتماشا ایستاده بود و يك قطعه بزرگ بلور معدنی در دست داشت که می درخشید. بمجرد مشاهده ام لبخندی زد و گفت: «خیلی خوشحالم که بالاخره ترا دیدم، ارنست. همین حالا از

اریش ماربا رمارك

خونه تو میام. فردا حرکت می‌کنم .
لباس سر بازی به تن داشت با جملاتی منقطع پرسیدم ، « جرج
نکنه که ... نکنه که توهم ... »
سرش را تکان داد و گفت : « آره - درست حدس زدی . دوباره
میخوام سر بازی بشم . ترتیب کار ادامه شده . از فردا خدمت شروع میشه .
از لودویگ پرسیدم : « تو معنی حرفاشومی فهمی؟ »
« آره تصور می‌کنم میفهمم که چی میگه . ولی اینکارش هم
براش بی‌فایده است . »

بعد رو به راه کرد و گفت : « جرج میدونم دردت چیه ، تو
سرخورده‌ای . ولی دلم میخواد یه دقیقه خوب فکر کنی ، بالاخره این
عکس‌العمل امروزی که می‌بینیم مگه طبیعی نیس ؟ در خطوط جبهه
اعصاب ما همیشه به نهایت قدرت تحمل خود رسیده بود و هر لحظه
بین مرگ و زندگی دست و پا میزدیم . البته اکنون اعصاب ما نظیر
بادبانهایی که بادی به آنها نمی‌وزد بهم سائیده می‌شوند ، از فعالیت
باز مانده‌اند . بدلیل خیلی ساده‌ای ، چون در اینجا هر چیز با قدمهای
سنگین و کوتاهی پیش می‌رود . »

راهه سخن او را تأیید کرد و گفت ، « درسه ، این فعالیت های
حقارت آمیز برای بدست آوردن لقمه‌ای نان و مقامی در اجتماع که
برای وزنه دادن بفعالیت های مزبور یکی دو ایده عجیب و غریب هم
بهش چسبونده‌اند منو باستفراغ میندازه ، بهمین جهت میخوام از این
جریانات بدور باشم . » من گفتم : « خوب حالا که قراره یک همچی کاری بکنی
چرا به انقلابیون ملاحظه نمیشی ؟ حتی امکان داره در اثر همکاری
با اونا بمقام وزارت جنگ برسی . »

جرج با لحن تحقیر آمیزی گفت : « به ؛ با این انقلابی که
باجهت عده‌ای از دبیران احزاب که همیشه نوك شست دستشون موازی
درز شلوارشون بود برپا شده ؛ اونا هنوز کاری نکرده ازدل و جرئتی
که بخرج دادن دچار ترس و وحشت شدن . نگاه کن چه جور بی‌جور
هم افتادن ! سوسیال‌دموکراتها ، استقلال‌طلبان ، سوسیال‌دموکراتهای
افراطی ، کمونیستها ادر حالیکه اینطور بی‌جور هم افتادن یه عده دیگر

بازگشت

بی سرو صداسراون چندتا آدمهای فهمیده وبا شعوری روکه بیشونه زیر آب می کنن بدون اونکه یکیشون متوجه بشه!»

لودویگ گفت: «نه، جرج اینطور نیست. ما انقلابو، با احساس تنفر کمی نسبت بدیگرون برپا کردیم و اساس قضیه این بود. ما می خواستیم از همون قدم اول بادیگرون بمدل و داد رفتار کنیم اما جز شکست نتیجه ای عاید مانشد. انقلاب وقتی که شروع می شه باید مثل آتش سرکشی همه چیزو بسوزونه و نابود کنه و زمینه رو برای تخم افشانی آماده کنه. در حالیکه ما میخواستیم بدون ویران کردن چیزی دست به اصلاحات و کارهای نوینی بزنیم. آنچنان از جنگ خسته و دلسوخته بازگشته بودیم که حتی تاب کینه تیزی در خود نسبت بکسی نمی دیدیم. تو میدونی حتی آدم در زیر آتشبار توپخانه هم آگه خسته باشه خوابش می بره. ولی حتی حالا هم دیر نشده انسون میتونه اونچه رو که نتونسته با حمله بدست بیاره با کار و کوشش و فعالیت بدست بیاره.»

جرج با لحنی پراز تحقیر در حالیکه بلور معدنی در دستش برق می زد گفت: «کار ما میتونیم فقط بجنگیم ولی نمیتونیم کار کنیم!»

لودویگ از گوشه کاناپه ای که نشسته بود به آرامی گفت: «خوب باید دوباره طرز کارکردنو یاد بگیریم.»

جرج پاسخ داد: «ولی دیگه مارو حیه کارکرد نو نداریم.» چند لحظه هر دو خاموش ماندند. در بیرون خانه باد مینالید. راهه باگامهای بلند در اطاق کوچک لودویگ ب قدم زدن پرداخت. بنظر می آمد که بواقع با دنیای آرام و دیوارهای پوشیده از کتاب و محیط کار آنجا هیچگونه همبستگی ندارد. صورت تراشیده و مشتاق او با لباس سربازی هم آهنگی داشت گوئی وجودش فقط برای سنگر و جنگ ساخته شده بود. دستهایش را روی میز گذارد و بجانب لودویگ خم شد. نور چراغ روی سردوشیهای او افتاده بود و در پشت او بلور معدنی بین کلکسیون سنگهای لودویگ می درخشید. راهه با جملاتی شمرده گفت: «لودویگ اینجا چه می کنیم؟»

اریش ماریا رمارك

باطرافت نگاه کن ! به بین چه همه چیز مایوس کنندس ! ما سربار خود و دیگران هستیم . ایده آل های ما درهم شکست و رؤیاهای ما از هم پاشیدو ما نظیر دون کیشوتهای بی شمار که در سرزمینی بیگانه سرگردانند در این دنیای پر از شوق و آرزو ، دنیای مردم بدنبال هدف و آرزو، دنیای سود جویان دست و پا میزنیم .

لودویگ لحظه ای او را نکریست و گفت : «جرج بعقیده من ما بیماریم و هنوز خوی جنگجویی در بن استخوانهای ما لونه داره!»

• راهه سرش را تکان داد و گفت : «آره ، هیچوقت هم نمیتونیم از جنگالش خلاص بشیم.»

لودویگ به تندی پاسخ داد : «نه مؤمن باین عقیده نباش وگرنه هرچه کردیم بیهوده و بیفایده بود .»

راهه مشت محکمی روی میز زد و گفت : «کوشش ما بیفایده بود ، لودویگ ! - همین مسئله داره منو دیوونه میکنه ! فکر کن وقتی که براه افتادیم در آن طوفان شوق و همیت چه مردان جوانی بودیم ! تصور می کردیم عصر جدیدی حلول کرده - و همه عناصر کهنه و فاسد ، افراد سازش کار و مغرض نابود میشن در اونوقت ما جوان بودیم ، جوانائی که گوئی هیچکس قبل از ما جوان نبوده .»

تکه ای از بلور معدنی از میان کلکسیون لودویگ برداشت و آنرا نظیر نارنجکی بین پنجه هایش فشرد . در حالیکه دستهایش مرتعش بود بسخنان خود ادامه داد : «لودویگ ، من توی سنگرهای بی شماری بودم . هنگامیکه برفراز سرما سدی از آتش زمینو میلرزوند ، ما مردان جوان بدور چراغی کثیف و بی نور منتظر می نشستیم . مادیکه اون سربازای بی تجربه و تازه کار شما نبودیم . ، هرکدوم تا حدودی میدونستیم که منتظر چه هستیم و میدونستیم که چی عایدمون میشه . در قیافه های تیره منتظر داخل سنگرها و توی گودالها احساسی بالاتر از آرامش ، والاتر از بی اعتنائی بمرگ و عالی تر از آمادگی برای فداکاری و مرگ موج میزد . در آن قیافه های خشن و مصمم ، آرزوی آینده بهتری نقش بسته بود . آرزوهنگام حمله در چهره ها دیده میشد

بازگشت

و حتی هنگامی که نیز اسیر پنجه مرگ میشدن هنوز نقش آرزو بر چهره شان دیده میشد - با گذشت هر سال از میزان توقع و انتظار ما کاسته شد و خیلی چیزها رو از دست دادیم و بزیر پا ریختیم ولی در ما فقط به چیز همانطور دست نخورده باقی موند ولی لودویگ آن چیزی که باقیمانده بود اکنون کجاست؟ چه شد؟ مگه نمی بینی در این نظام گند و لجن که وظیفه شناسی، زن، مقررات، موقع شناسی و چیزهای دیگری که اسمشو زندگی گذاشتن چه جوری داره نابود میشه؟ نه لودویگ ما اونجا فقط زنده بودیم! آگه تو هزار بار بگی که از جنگ متنفری باز من برغم تو میکم ما اونجا زنده بودیم چون آتشی با ارزش تر از همه بوگند و کثافت اینجا در سینه ما زبانه میکشید!

جرج تنفسش سریع تر شده بود ادامه داد: «لودویگ حتماً بخاطر هدفی بود! وقتی که اولین بار دونستم که انقلاب شده برای یک لحظه کوتاه اندیشیدم، حالا وقت جبران گذشته رسیده. حالا این سیل بعقب باز میگردد و سنت های قدیمواز ریشه درمیاره و برای خودش مجرای تازه ای حفر میکنه و منمم بسخدا قسم به این انقلاب می پیوندم! ولی افسوس این سیل خانمان برانداز به هزاران جوی باریک منسحب شد و انقلاب فقط بمبارزه برای اشغال مقامات کوچک و بزرگ مبدل شد. انقلاب چنان منسحب شد و بقطرات بی شمار مبدل گشت که اون قطراتم بوسیله کسب و تجارت، منافع خانوادگی، و احزاب بلعیده شد. اما من کسی نیستم که تسلیم چنین وضعی بشم. من بر می گردم بجائی که هنوز روح رفاقت و همکاری باقیست.»

لودویگ با چهره ای برافروخته و دیدگانی مشتعل از جا برخاست و به راه نگاه کرد و گفت: «چرا اینطوره جرج؟ آخه چرا؟ برای اینکه گول خوردیم، برای اینکه گولمون زدند چالا هم بسختی متوجه می شیم، چون از وجود ما سوء استفاده کردن، بطور وحشتناکی ما رو منحرف کردن در حالی که دم از میهن پرستی میزدن در باطن باکوشش و آز بی پایانی نقشه الحاق نواحی دیگری را طرح می کردند. آنها می گفتند بخاطر شرف است که می جنگیم در حالیکه بخاطر اختلافات و آزمندی رسیدن بقدرت و مقام عده ای سیاستمدار

اریش ماریا رمارك

و شاهزاده بود... آنها گفتند که بخاطر ملت و ملیته که می‌جنگیم در حالیکه منظور آنها . ایجاد کار برای ژنرالهای بیکار بود!

لودویگ شانه های راهه را گرفته ، تکان داد و گفت ، «مکه نمیتونی ببینی ؟ آنها لفت وطن پرستی و فداکاری رو گرفتن و اونو با جملات چرند و بظاهر زیبا ، با آرزوی خود به جاه و جلال ، بفرمانروائی و حکومت ، افسانه‌های دروغین ، حماقت ، حرص و آرزو به داد و ستد آلودند بعد در برابر دیدگان ما ، چون ایده آل مشعشی به نمایش درآوردند ! ما تصور کردیم اونا شیپورهای آماده باشه برای يك زندگي نوین ، پر حرارت تر و وسیع تری بصدا درآوردند . مگر نمی فهمی ، مرد؟ بدون آنکه خودمون متوجه باشیم برای جنگ علیه یکدیگر تجهیز شدیم! هر گلوله‌ای که به هدف زدیم بیکی از ما اصابت کرد... مگر نمی‌تونی بفهمی ؟ بسیار خوب ، پس گوش بده من با فریاد اونو توگوشت فرومی‌کنم . جوانان دنیا ، در هر کشور و سرزمینی درحالی که معتقد بودن بخاطر آزادی می‌جنگن قیام کردن ! در هر کشوری اون‌هارو فریب‌دادن و آلت دست خود کردن، در هر نقطه‌ای اون‌ها هدف تیر قرار گرفتن و همدیگر و قتل عام کردن ! مکه نمی‌بینی ؟... در اینجا فقط يك جنگ هست ! جنگ علیه دروغ و دروغهای حقیقت-نما ، سازشهای مصلحتی و سنن قدیمی و پوسیدس . ولی ما میذاریم که تحت تأثیر جملات و گفته‌های اونا قرار بگیریم؛ و بجای جنگیدن علیه اونا بخاطر اونا بجنگیم . تصور می‌کردیم که جنگ ما بخاطر آینده و فرداس ! ولی علیه آینده و فردا بود . فردای ما نابود شده ، چون جوانانی که اونو بردوش خود حمل می‌کردن ، اسیر سر پنجه مرگ شدن . ما فقط باقیمانندگان ویرانی‌ها و تباهی‌ها هستیم . اما اونای دیگه ، شکم‌گنده‌ها ، سیرها ، از خود راضی‌ها ، زنده‌هستن و شکم‌گنده‌تر و از خود راضی‌تر از همیشه زندگي می‌کنن ! چرا ؟ چون ناراضی‌ها ، با حمیت‌ها ، گروه‌های حمله در راه اونا جان سپردند . فکرشو بکن ! يك نسل نابود شد؛ ملتی که سراپا امید ، ایمان، نیرو و توانائی بود چنان مسحور این چیزا شد که همدیگر و قلع و قمع کردن درحالیکه در سراسر دنیا فقط به هدف و یه ایده واحد داشتن !»

بازگشت

صدایش شکست . چشمهایش مملو از خشم و اشک بود . همگی ایستاده بودیم دستم را روی شانه لودویگ گذاردم و گفتم ، «لودویگ...»
راهه کلاهش را برداشت و سنگ معدنی را بداخل جعبه ویتترین افکند و گفت :

«خدا حافظ لودویگ ، همه قطار قدیمیم!»

لودویگ در برابرش ایستاد و با لبان بهم فشرده و گونه های بیرون جسته با لحنی الکن گفت :

«تومیری ، جرج ، ولی من می مونم . هنوز حاضر نیستم که منصرف بشوم!»

راهه لمحهای او را نکریست و در حالیکه قلاب کمربندش را مرتب می کرد با آرامی گفت : «بیفایده س...»

ژرژ را تا پائین پله ها مشایعت کردم . روشنائی سرب رنگ طلوع فجر از سوراخ در خود نمائی می کرد . پله های سنگی صدای پاهای ما را منعکس می کرد و هنگامی که بنیابان قدم گذاردیم گوئی از نقب خارج شده بودیم - خیابان تا مسافتی طولانی خلوت و تیره بود...
راهه با دست اشاره بدان و خانه های اطراف کرد و گفت ، «همه اینها یک خط جبهه طولانی و هر خونه یک نقبه ، ارنست . جنگ هنوز ادامه داره ، اما جنگی که هرکس علیه رفیق خودش می جنگه ...»

دست یکدیگر را فشردیم . قادر بسخن نبودم . راهه تبسم کرد و گفت ، «ارنست ، از چی ناراحتی؟ تو که میدونی در جبهه شرق جنگی نیس . اخماتو واکن ، ما هنوز سربازیم و این اولین دفعه نیس که از هم جدا میشیم ...»

با عجله پاسخ دادم ، «ولی جرج این اولین باره که واقماً از هم جدا میشیم.»

لحظه ای دیگر مقابلم ایستادیم سپس حرکت آرامی بسرش داد و بدون افکندن به اطراف ، اندام لاغرش در طول خیابان براه افتاد . حتی هنگامی هم که از نظرم ناپدید شد هنوز انعکاس صدای بر خورد کفش هایش را روی سنگفرش می شنیدم .

بخش پنجم

۱

دستور رسید که با مردان از جنگ برگشته در امتحانات مدارا شود . بآنها اجازه بدهند مواد مورد علاقه خاص خود را مطرح کنند و امتحان خود را در همان مواد بگذرانند.

متأسفانه مواد خاص مورد علاقه ما هم طوری نبود که در برنامه‌های امتحانی گنجانده شود ناچار مشکل مزبور را بشیوه خود ساده کردیم . قرار شد هر يك دو سؤال طرح کنند و پاسخ آن‌ها را متعهد شوند . و ستر هولت پشت میز استاد نشسته بود و چند ورق کاغذ سفید که اسامی ما را در آن نوشته بود در برابر خود پهن کرده بود و سؤالات مورد نظر خود را که مایل بودیم از ما پرسیده شود ، باو دیکته میکردیم . ویلی برخلاف معمول نهایت دقت را بکار می‌برد . پس از صرف وقتی طولانی ، زیوررو کردن کتاب تاریخ ، عاقبت دو سؤال ذیل را انتخاب کرد ، «جنگ را ما در چه تاریخی اتفاق افتاد؟»

بازگشت

و «انوی تنبل درچه سالی به تخت نشست؟»
 و سترهولت و آلبرت فهرست سؤالات را برای ارائه به استادان
 همراه خود بردند. نخست بنزد مدیر رفتند. او که انتظار نتیجه
 نکوئی از جانب ما را نداشت نگاهی بیم‌آلود به آنها افکند و پس از
 مطالعه فهرست سؤالات متغیرانه آنها را بگوشه‌ای افکند و گفت:
 «آخر آقایان جناب وزیر از شما خواستند موادی را که مورد
 علاقه خاص شما است یعنی قسمت عمده‌ای از یک مبحث و ماده را
 تعیین کنید ولی شما فقط، بطور خلاصه بگوییم، با کمال سادگی برای
 خود سؤال طرح کرده‌اید!»
 آلبرت پاسخ داد: «موارد مورد علاقه خاص ما هم زیاد نیست.»
 و سترهولت بدنبال کلام او افزود: «ولی در عرض مکه با
 دوستان او نا امتحانات ما خوب همیشه.»
 مدیر فهرست سؤالات را مسترد کرد و گفت: «با وضع فعلی
 نمی‌توانم موافقت کنم. در صورت موافقت هرچی امتحان است مسخره
 کرده‌ایم.»
 و سترهولت که چهره‌اش روشن شده بود گفت: «مکه فکر
 می‌کنید طور دیگری؟»
 مدیر شانه‌هایش را بالا افکند. بظاهر فهرست ما را
 پذیرفته بود.



متأسفانه سر امتحان انشاء ویلی بعلت میخوارگی با کارل در شب
 گذشته و مستی، دو ساعت تأخیر کرده بود. هولرمان با پریشانی
 خاطر از ویلی پرسید که می‌تواند انشاء را سر موقع تمام کند. ویلی
 با اطمینان خاطر سری فرود آورد و پشت میز نشست و انشائی را که
 لودویگ قبلاً برایش نوشته بود روی میز مقابل خود پهن کرد و سرش
 را برای چرت مختصری روی دستش گذارد. در موقع امتحان شریعیات
 هنوز چنان گیج بود که اگر آلبرت متوجه نشده بود بجای آن اوراق
 علوم طبیعی را در پاکت گذاشته بود.
 هنگام امتحانات شفاهی با استفاده از فرصت برای آخرین بار

اریش ماریا رمارك

با هم يك دست اسكات بازی كردیم . این بازی یکی از چند چیز مفیدی بود که در جبهه فرا گرفته بودیم . هرگاه یکی از بازیکنان برای امتحان شفاهی احضار می‌شد یا دست خود را زمین می‌گذارد تا پس از بازگشت ادامه دهد یا آنرا بشخص مورد اطمینان خود می‌سپرد تا بقیه بازی را بنفع او ادامه دهد.

ویلی بطرز باور نکردنی دست خوب می‌آورد و تحت تأثیر بازی همه چیز را از یاد برده بود. درست هنگامیکه دست خوب و بی نظیری آورده بود او را بسر جلسه امتحان ادبیات احضار کردند . نگاه پراز ناامیدی به ورق‌ها افکنده گفت: «حاضرم رفوزه بشم و این دستمو زمین نذارم!»

ولی عاقبت ورق‌ها را در جیب گذارد و از دیگران قول گرفت تا بازگشت او دست ببازی نزنند و فکر تقلب و حيله‌ای نباشند. در نتیجه پاسخ یکی از سؤالات امتحانی خود را فراموش کرده بود. هولرمان گفت: «میدانید که ادبیات یکی از مواد اصلی امتحان است و اگر از سه کمتر نمره بیاورید رفوزه خواهید شد؟»

ویلی از خمودگی بیرون آمد و درحالی که همه فکرش به دست خوبی که در جیب داشت متوجه بود و معتقد بود که هرگز يك کهنه سرباز در پاسخ باز نمی‌ماند، گفت: «شرط چی که بتونم جواب بدم؟» هولرمان سرش را تکان داد. او به مهملات ویلی عادت کرده بود. صبورانه منتظر پاسخ او شد. ناگهان ویلی پاسخ امتحانی را داد و با عجله و حرارت بازگشت تا پوست از سر رینر زمان و وستر هولت بکند. فاتحانه گفت: «نودويك!» و کاپه پولها را جمع کرد.

بدین ترتیب البته همگی ما در امتحانات موفق شدیم. مدیر که خلاصی خود را از چنگال عده‌ای ولگرد و یاوه‌سرا نزدیک میدید، نتوانست از يك چنین موقعیت مناسبی چشم ببوشد و از دادن اندرزهای طلائی خودداری کند. او مایل بود که برای پایان دوره تحصیل ما مراسمی برپا کند و بآن جنبه تقدس مآبانه‌ای دهد. لذا به بیان شرح کشفی پرداخت و گفت اکنون که با تجارب سخت و دشوار مجهز شده‌اید با دلی آکنده از امید و مملو از آمال و آرزوها از بوته آزمایش

بازگشت

زندگی، سربلند بیرون آئید. ویلی بمیان حرف مدیر دویده گفت،
 «ما در طرق دیگه، بارها موفق وسربلند بیرون آمدیم.»
 مدیر فوراً شمشیرش را غلاف کرد و دانست ما کسانی نیستیم
 که زیر بار برویم وحتی در وضع فعلی هم سازش با افراد بی و خاصیتی
 چون ما امکان ندارد. بدنبال کار خود رفتیم. یکدسته دیگر از ما
 می بایست سه ماه دیگر امتحانات خود را بگذرانند. لودویگ هم با
 وجودی که کلیه سؤالات حداقل چهارنفر از ما را نوشته بود جزو
 دسته مزبور بود. این قانون بدوی دنیائی است که پیران برجوانان
 حکومت میکنند و در آن هرکس باید بنوبه خود پیش برود. لیاقت
 در این دنیا مطمح نظر نیست. در غیر این صورت برسر این پیران
 لنوهای که بجاه و مقام دو دستی چسبیده اند چه می آید؟

چند روز بعد از خاتمه امتحانات ما را برای کارآموزی بدهات
 اطراف فرستادند. از این موضوع خوشحال شدم. از پرسه زدن بیهدف
 خسته شده بودم نتیجه ای جز خودخوری و مالیخولیا و شورش غیر
 عاقلانه عاید نشده بود. اکنون می توانستم کار کنم. چمدان را بستم
 و بهمراه ویلی حرکت کردم. بخت با ما یار بود و در دو ده مجاور
 شروع بکار کردیم و فاصله دو دهکده از هم فقط یک ساعت راه بود.
 در خانه ای روستائی و قدیمی اقامت کردم. مقابل پنجره درخت -
 های بلوط بود. صدای بعبع ملایم گوسفندان از آغل بگوش میرسد.
 بمجردیکه زن صاحبخانه مرا درصندلی دسته دار راحتی نشاندم مرتب
 کردن و تنظیم میز پرداخت. چون او معتقد بود که همه شهری ها
 نیمه سیر هستند و بواقع هم در عقیده اش ذیحق بود. با سرپوشی که
 بر احساساتم گذارده بودم بتماشای چیزهائی که بروی میز ظاهر میشد
 و تقریباً از یاد برده بودم مشغول شدم. تکه بزرگی گوشت خوک،
 کالباس درازی بطول یکدست، نان سفیدی از گندم خالص بسفیدی
 برف، و نان پیراشکی انباشته با گوشت خوک که تیادن عاشق آن بود.
 غذای روی میز برای سیر کردن شکم گروهائی کافی بود. شروع به
 پاك کردن میز از اغذیه مختلفه کردم. زن روستائی بالبخندی عریض

اریش ماربا رمارك

کنارم دست برکمر ایستاده بود و بظاهر از غذا خوردنم خشنود بود. پس از ساعتی باکشیدن آهی مجبور شدم باوجود اصرار ماما «شومیکر» دست از غذا بکشم. در آن لحظه ویلی که بقصد ملاقات من آمده بود وارد اطاق شد. به مهماندارم گفتم: «حال دیگه آرزوی دل شما برآورده میشه و نمایشی خواهید دید! من ناخن کوچیکه این نمیشم.» ویلی کاری که شایسته يك سرباز بود انجام داد. وقتش را بتعارف تلف نکرد و دست بکار شد. بمجرد تعارف ماما شومیکر از پیراشکی ها شروع کرد. وقتی که به پنیر رسید ماما شومیکر به قفسه تکیه داد با حیرت و تحسین به تماشايش مشغول شد. گوئی او هشتمین عجایب دنیا است. او که از اشتهای ویلی بحیرت آمده بود بشقاب بزرگی کیک مقابل ویلی گذارد. ویلی آنرا هم بخندق بلا سرازیر کرد وقتی که ماما شومیکر ظرف کیک را از مقابل او برداشت ویلی بدون آنکه قاشق را زمین بگذارد نفس عمیقی کشیده گفت: «راستی که این کیک اشتهای منو تحریک کرد. چطوره حالایک غذای حسابی و کامل بخوریم؟»

با بیان این جمله ویلی قلب ماما شومیکر را برای همیشه بدست آورد.

مضطرب و پریشان و نامطمئن بنخود بمیز ویژه آموزگاران تکیه دادم. در برابرم چهل دانش آموزنشسته بود. آنها خردسالترین دانش آموزان مدرسه بودند. همه در صفوف مرتب کنار هم نشسته بودند و مشت های چاق و گره کرده خود را روی جمبه های مداد و قلم گذارده بودند و سنگ لوح و دفاترشان روی میز بود. مدرسه مزبور سه کلاسه بود و شاگردان آنرا بچه های مختلف السن تشکیل میدادند کوچکترین آنها هفت ساله و بزرگترین آنها دهساله بودند. کفش های چوبی روی کف اطاق کشیده میشد و در بخاری ذغال سنگها صدا میکردند. بعضی بچه ها با شال گردنهای پشمین و کیف های چرمین از پوست تهیگه گاو ناچار بودند برای آمدن بمدرسه دو ساعت پیاده روی کنند. در نتیجه سراپای آن ها خیس میشد و درهوی خشک اطاق بخار از آنها متصاعد میکشت.

بازگشت

خردسالترین آنها با گونه‌های سرخ‌رنگ بسان سیب خود بمن خیره شده بودند، دوتا از دخترها زیرلبی می‌خندیدند. یکی از بچه‌ها که موهایش طلائی بود بیخیال مشغول پاک کردن بینی‌اش بود. کودکی دیگر که خود را در پشت نفر جلوئی خود پنهان کرده بود مشغول بلعیدن قطعه‌ای نان و کره بود. ولی برغم همه اینها همگی آنها مراقب کوچکترین حرکت من بودند.

با ناراحتی روی چهارپایه خود را جابجا کردم. هفته قبل بود که منم چون آنها در يك صف و يك ردیف نشسته بودم و حرکات پرتصنع و مبتذل هولرمان را که در باره شعرای جنگهای آزادی داد سخن میداد، تماشا میکردم. حال من نیز نسخه دیگر هولرمان بودم. حداقل برای کودکان خردسالی که در برابرم نشسته بودند. رو بآنها کرده گفتم: «خوب بچه‌ها حالا حرف بزرگ «ل» را می‌نویسیم»

به پای نخته سیاه رفتم و ادامه دادم: «ده خط حرف «ل» پنج خط حرف «لینا» و پنج خط هم حرف «لاریج» را می‌نویسید.» لغات مزبور را به آرامی با گج نوشتم. در پشت سرم خش خش کاغذ و تقوق مدادها شروع شد.

انتظار داشتم که چون برگردم آنها را در حال خنده و تمسخر بیابم ولی برخلاف تصورم دفترچه‌ها و سنگ‌لوح‌ها را در مقابل آنها آماده نوشتن یافته‌ام و چهل سرمطیع و منقاد، روی تکالیف خود خم شده بودند... از مشاهده منظره مزبور احساس شگفتی کردم. مدادها روی سنگ‌لوح‌ها و دفاتر بحرکت در آمد و من در بین دوردیف نیمکتها بقدم‌زدن پرداختم.

دیوار کلاس را يك صلیب، يك جغد خشکیده انباشته از گاه و نقشه آلمان زینت داده بود. از پشت پنجره‌ها ابرها بسرعت و پشت سرهم در ارتفاع کم عبور میکردند. با رنگهای سبز و قهوه‌ای نقشه آلمان را رنگ کرده بودند. در مقابل آن ایستادم. مرزها با خطوط قرمز تعیین شده بود و از بالا تا پائین آن با پیچ و خم شگفت‌انگیزی عبور کرده بود. از آخن و کولونی خطوط باریک سیاه راه آهن شروع

اریش ماریا رمارك

میشود . هر بستانال لیژ ، بروکسل ، لیل ، روی پنجه پا بلند شدم روبه ، آراس ، استند - پس مونت کمل کجا بود؟ آن را ترسیم نکرده بودند. لانگمارك ، ایپرس ، بیکسشوت ، استاون - آنها روی نقشه چقدر كوچك و ریزند! نقاط ریز مجزا ، نقاط كوچك و تنها اولی در حمله بزرگ روز سی و یکم ژوئیه در همین نقاط كوچك ، آسمان غریب و وسینه زمین از خشم خروشید و قبل از فرا رسیدن شب سیاه همه افسران ما نابود شدند. بعقب چرخیدم و چهل سرموبور و سیاه راکه همگی با دقت و علاقه کلمات لینا و لارج را می نوشتند از نظر گذراندم. شکفت آور بود... نقاط ریز روی نقشه برای آنها جز نام چند نقطه تازه و تعدادی تاریخ که می بایست بر حسب عادت در درس تاریخ فرا گیرند... چون جنگهای هفت ساله یا جنگهای علیه رومیها ، چیز دیگری نبود.

پسرك خردسالی از ردیف دوم از جا جهید و دفتر چاهش را باهتزاز در آورد . او بیست خط تکلیفش را تمام کرده بود. نزدش رفته باو نشان دادم که دایره لام را بیش از حد دراز نوشته است . او چنان دیدگان فیروزگون و درخشان خود را بمن دوخت که بلا اراده چشمهایم را بزیر افکندم. با عجله بطرف تخته سیاه رفتم که دولفت دیگر بنویسم. نوشتم کارل و... مکث کردم و بلا اراده گوئی دستی نامرئی گج دستم را هدایت میکند، نوشتم مونت کمل .

پرسیدم ، « کارل ، معنیش چیه؟ »

همه دستها بالا رفت و همان پسر خردسال قبلی فریاد زد ، « نام مردی است . »

پس از لحظه کوتاهی مکث ، با صدائی گرفته و تقریباً خفه گفتم ،
« مونت کمل؟ »

همه ساکت ماندند. عاقبت دختر خردسالی انگشتش را بلند کرد و با دو دلی گفت ،

« از انجیل... از انجیل . »

لحظه ای باو نگریستم و سپس گفتم ، « نه اشتباه میکنی . تو منظورت کوه زیتون یا شاید لبنانه ، نه؟ »

بازگشت

دخترک سرش را تکان داد و سرهمزده سر بزیر افکند. موهایش را نوازش کردم و گفتم :

«این بار اونو خواهیم نوشت ... لبنان لغت قشنگیه .»
متفکرانه در بین دو ردیف نیمکتها بنای قدم زدن را گذاردم. گاه دیده کنجکاو از پشت دفتر مشق خیره نگاه میکرد . کنار بنخاری ایستادم و بتماشای چهره های جوان آنها مشغول شدم . بیشتر آنها ساده و عادی برخی زیرک و بقیه کودن بودند فقط در چند نفر محدود آنها بارقه هوش و ذکاوت دیده میشد . زندگی آنها بدان گونه ساده و روشن باقی نمی ماند و بدان سهل و سادگی جریان نمی یافت. ناگهان احساسی ناشی از غم و اندوه سراسر وجودم را فرا گرفت. نزد خود اندیشیدم که روز دیگر انشاء خواهیم داشت - هفته دیگر خواهیم گفت - تا پایان سان پنجاه سؤال شرعیات را از بر خواهید کرد. در طی چهار سال آینده جدول ضرب کامل را خواهید آموخت. بدینسان رشد خواهید کرد. زمان، یکی را بی صدا ، دیگری را وحشیانه، آن دیگر را آرام یا بطرز خردکننده ای ، میان پنجه های فولادین خود خواهد فشرد . هر یک بدنبال مقدرات خواهید رفت. و یا سرنوشت بدنبال شما خواهد آمد. با وادار کردن شما بفرآ گرفتن جزئیات رودخانه های آلمان به چهل نفر شما - که چهل سرنوشت متفاوت از یکدیگر انتظار شما را دارد - قادر بانجام چه کمکی بشما خواهیم بود؟ چقدر خوشحال می شدم که اگر می توانستم بشما یاری کنم و زیر بازوی شما را بگیرم . اما بواقع چه کسی می تواند ادعای یاری بدیگری بنماید؟ زنگ مدرسه بصدای در آمد و پایان ساعت اول درس را اعلام کرد.

روز بعد لباس رسمی پوشیدیم . لباس من در آخرین لحظه حاضر شد . ما بملاقات کشیش رفتیم . این کار جزو رسوم و آداب محل بود. از ما بگرمی ، اما با احتیاط پذیرائی شد سرکشی و تمرد مادر مدرسه انعکاس خوشی در بین اجتماع محترمین نداشت . عصر هنگام تصمیم بملاقات دهیار گرفتیم . اینهم جزئی از وظایف ما محسوب می شد . در میخانه دهکده که اداره پست هم بود با او برخورد کردیم . دهقانی

اریش ماریا رمارك

زیرك و با فراست بنظر آمد. چهره‌ای پرچین داشت بمجرد دیدنمان مارا بیک دور عرق مهمان کرد. دعوتش را پذیرفتیم. درائنائی صرف آن چند دهقان دیگر از راه رسیدند چشمکی بهم زدند و سلامی بما کردند و ما را بعرق مهمان کردند. احمقها چشمك زنان چیزهائی از پشت دست بهم گفتند. البته ما فوراً متوجه موضوع شده بودیم و می‌دانستیم قصد آنها چیست. می‌خواستند با مست کردن ما، کمی تفریح کنند.

بتدریج تمسخرکنان از معلمین دیگری که قبل از ما در آنجا بودند یاد کردند و معلوم شد چندین بار اینکار را کرده‌اند. آنها به سه دلیل تصور می‌کردند که بزودی تفوق خود را بر ما نشان خواهند داد. نخست آنکه معتقد بودند هیچ فرد شهری در باده گساری به پای آنها نمی‌رسد دوم آنکه آموزگاران و دبیران بعلت تعلیم و تربیت خاصه خود با مسکرات آشنائی چندانی نداشته و نسبت با آنها ضعیف ترند. سوم آنکه جوانانی بسن و سال ما چندان پخته و با تجربه نیستند. شاید استدلال آنها درباره کار آموزان دیگر صدق می‌کرد ولی درباره ما يك نکته را فراموش کرده بودند. آنها توجه نداشتند که ما چند سالی خدمت کرده‌ایم و عرق را در یقلاوی‌های سربازی لبالب سرکشیده‌ایم. پیشنهاد مبارزه آنها را پذیرفتیم. روستائیان فقط قصد داشتند که کمی ما را از حال عادی خارج کرده و تفریح کنند ما نیز از جانب دیگری خواستیم از علاوه بر سه نکته مذکور از ظرفیت و توانائی خود دفاع کنیم. دهیار و مباشرده با دونفر از روستائیان بظاهر نیرومند و قوی در مقابل ما نشستند از قرار معلوم آنها جز و پوست کلفتترین افراد ده محسوب می‌شدند. با لبخند زیر جلی خاص دهقانان گیلانهای خود را به گیلانهای ما زدند. ویلی چنین وانمود کرد که کمی مست و سرخوش است در نتیجه تبسم آنها عریض تر شد. ویلی و من آنها را بدوری آبخو و عرق دعوت کردیم. در نتیجه هر يك از آنها دستور هفت دور مشروب دادند. و بدین ترتیب امید داشتند که بزودی ما را مست و خراب بیابند. با کمی حیرت و تعجب خالی شدن گیلانهای ما را تماشا کردند و در دیدگان‌شان احساس احترام و تحسین نسبت بما آشکار شد. ویلی

بازگشت

در کمال خونسردی دستور یکدور مشروب داد و بمیخانه چپ گفت: «ولی عرق دو بل بدون آبجو فهمیدی!»

دهیار گفت: «راستی! عرق خالص؟»

ویلی با خونسردی گفت: «البته، وگرنه باید تا صبح اینجا بشینیم... آبجو فقط باعث رفع مستی میشه.»

بطرز آشکاری حیرت و تعجب در چشمان دهیار خوانده میشد. یکی از دهقانان با صدائی از فرط مستی لرزان اعتراف کرد که ما خوب می‌دانیم چگونه مشروب بنوشیم. دو نفر از حاضرین خاموش و آرام میخانه را ترک کردند. یکی دو نفر دیگر از مبارزین در صدد بر آمدند که گیلاسهای خود را در زیر میز خالی کنند. اما ویلی که مواظب جریان بود جلوی آنها را گرفت و دستور داد: «دستهاروی میزا!»

آنها را مجبور کرد که گیلاسهای مشروب را بنوشند. لبخندها و پوزخندها از لبها رخت بر بسته بود. ما بر آنها فائق شده بودیم. هنوز ساعتی نگذشته بود که اغلب آنها با صورت‌هایی که چون گچ سفید شده بود در سالن افتادند یا با سر افکندگی تلوتلو خوران بیرون رفتند. مبارزین دور میز به دهیار و مباشرده فقط منحصر شده بود. مبارزه بین ما و آن دوشروع شد. گرچه ما یکی را دو تا می‌دیدیم ولی آنها مدتی بود که کلمات را جویده جویده و ناموزون تلفظ می‌کردند همین مسئله نیروی تازه‌ای بما داد. نیم‌ساعت بعد که همگی ما چون بوقلمون سرخ شده بودیم ویلی آخرین تیر ترکش خود را رها کرد و از پشت پیشخوان غرید: «چهار گیلاس آبجو خوری، کنیاک!»

دهیار بسوی صندلی خود بازگشت. گیلاسهای مشروب رسید. ویلی بدست هریک گیلاسی داد و گفت: «بسلامتی!»

آندو همانگونه حیرت زده و خیره بما نگریستند. ویلی با چهره‌ای شعله‌ور فریاد زد: «یا الله همشو با یه جرعه برین بالا.» مباشرده کوشید از نوشیدن مشروب شانه خالی کند. ولی ویلی تسلیم نشد. دهیار که از پا افتاده بود بتضرع افتاد و گفت: «اجازه بده در چارجرعه برم بالا.»

ویلی از جابر خاسته با لحنی مصرانه گفت: «نه در یه جرعه.»

اریش ماریا رمارك

ویلی گیلاس خود را بگیلاس مباشرزد. من نیز از او تبعیت کرده برخاستم و باهم بسردومبارزمست و گنج خود فریادزدیم ، «خوب! سلامتی! سلامتی! هر دوی شما! قربون شما!»

هر دو که چون گوساله بمسلخ رفته برای ذبح ما را می نگر بستند جرعه ای نوشیدند . ویلی فریادزد ، « نه ، نه ، نشد . برین بالا ا مکه تسلیم شدین؟ »

بزحمت برپا خاسته مشروب را بر لب نهادند و هر بار که خواستند بعنوانینی نفس تازه کنند ما تمسخر کنان گیلاس خالی خود را نشان می دادیم و می گفتیم ، « سلامتی ! نه نشد همشو برین بالا گیلاساتونو خالی کنین! »

مشروب را خوردند و آهسته و آرام بر زمین غلتیدند . ما برنده شدیم - شاید اگر قرار بود که با جرعه های كوچك و طولانی باده گساری کنیم آنها شاهد ازیا در آمدن مامی شدند ولی مادر مشروب خوری- تند و سریع مهارت خاصی داشتیم و تنها راه نجات ما آن بود که بر طبق روش ما باده گسار کنند.

در حالیکه تلوتلو می خوردیم نگاهی پراز غرور بمیدان جنگ افکندیم. بجز ماهمکی بر زمین غلتیده بودند. میخانه چی که در ضمن بستچی دهکده محسوب میشد سرش را روی پیشخوان گذارده بود و پیاد همسرش که در غیاب او بر سر زار رفته بود، گریه و ندبه سرداده بود و در بین گریه و زاری خود صدامیزد ، « مارتا، مارتا. خدمتکار میخانه گفت ، « هر وقت که مست میشه این کار شه . »

ندبه وزاری او گوش خراش بود و بعلاوه موقع رفتن ماهم رسیده بود. ویلی دهیار را بردوش گرفت و من مباشرده را که سبک تر و عاقل تر بود بردوش گرفتم و آنها را بنخانه هایشان بردیم . این عمل ما بهترین مرحله موفقیت ما محسوب میشد. مباشرده را در برابر خانه اش گذاریم و آنقدر در زدیم تا چراغی روشن شد . ولی زن دهیار بیرون خانه بانتظارش بود . تا ما را دید فریاد زد ، « عیسای مسیح ! معلمین تازه مدرسه و اینکارها! با این سن و سال و میکساری! سال نکواز بهارش پیداس ! »

بازگشت

ویلی کوشید که جریان قضیه را باو حالی کند که پای شرافت و شخصیت ما در میان بود ولی قضیه بدتر شد. عاقبت گفتم: «خوب حالا بکید ببینم کجا بندازیمش؟»

او با عصبانیت گفت: «این خوك گندیده رو بندازینش همینجا!» ما هم او را روی کاناپه انداختیم و سپس ویلی با تبسمی موصوم چون کودکان سؤال کرد آیا ممکن است فنجان قهوه بنوشند. زن دهیار چنان نگاهی باو افکند که گوئی غول دیده است. ویلی با قیافه‌ای بازگفت: «آخه خانم شوهرتونو براتون آوردیم!»

حتی زن دهیار با همه کهنه کاری فتوانست در برابر وقاحت بیحد و حصر او مقاومت کند سرش را تکان داد و فنجان بزرگ قهوه ریخت و در ضمن بنای سرزنش را گذارد. در برابر گفته‌های او فقط جواب ما بله بود.

در اینگونه مواقع اطاعت و انقیاد بهترین کارها است. از آن روز بعد جزو افراد سرشناس دهکده بحساب رفته بودیم و همه با نهایت احترام بما سلام می‌کردند.

۲

روزها یکسان و یکنواخت در پی یکدیگر سپری می‌شدند. صبح‌ها چهار ساعت بعد از ظهر دو ساعت تدریس بود. در تمام ساعات چه نشسته و چه در حرکت تنها با افکارم همیشه دست‌بگریبان بودم.

یکشنبه‌ها از همیشه بدتر بود. اگر انسان نمی‌خواست روز را در میخانه سرکند گذشت روز تحمل ناپذیر میشد. تنها معلم مرد دیگر، مدیر مدرسه بود که بیش از سی سال از اقامت او در آنجا می‌گذشت و اوقات فراغت خود را صرف تربیت خوك کرده بود و جوایز متعددی هم نصیب او شده بود و برای صحبت مطلبی جز این نداشت. وقتی او را می‌دیدم از وحشت فکر آن که من نیز روزی چون او خواهم شد بفر فکر ترك آنجا می‌افتادم. البته معلمه‌ای نیز در آنجا بود که زن با ارزش و پابستی بود ولی اگر کسی در برابر او دشنامی بر زبان می‌راند

اریش ماریا رمارك

غوغائی بر پا می‌کرد و آدمی هم نبود که روح و جان تازه‌ای بمحیط آنجا ببخشد.

ویلی وضع بهتری داشت. در تمام مراسم نامگذاری‌ها و عروسی‌ها رسماً شرکت می‌کرد. هرگاه اسبها دچار قولنج می‌شدند و یا گاوها نازا می‌گشتند زارعین را با نصایح خود راهنمایی و یاری می‌کرد. شبها نیز در میخانه با آنها اسکات بازی می‌کرد و پولهای آنها را می‌برد. اما من برای رفتن بمیخانه میلی نداشتم و مایل بودم در اطاقم تنها باشم. ساعات برایم بکندی سپری میشد و افکار شکفت آور عجیبی از اعماق وجودم بیرون می‌خزید... دستهای پیرنگ و پوسیده اشاره و تهدید می‌کردند، سایه‌های وهم‌انگیز گذشته که بطرز حیرت‌آوری مسخ شده بودند؛ خاطراتی از چهره‌های خاکستری و بی‌چشم که فریاد می‌کشیدند و متهم می‌کردند دوباره احیاء می‌شدند.

يك صبح یکشنبه ملالت بار، برای ملاقات آدولف بتکه چمدانم را بستم و بایستگاه راه آهن رفتم. فکر خوبی بود چون اقلاً می‌توانستم یکبار دیگر کنار يك وجود انسانی که بواقع برایم عزیز بود بنشینم. نا هنگام عزیمت آن یکشنبه شوم و ملالت بار بسر آمده باشد. بعد از ظهر به آنجا رسیدم. در باغ صدا کرد و سگ در لانه‌اش پارس کرد. از خیابان بین دوردیف درختان میوه بسرعت عبور کردم.

آدولف خانه بود. همسرش نیز کنارش بود. در اثنای دست دادن با او از اطاق خارج شد. نشستم و با آدولف بصحبت مشغول شدم. پس از مدتی آدولف گفت: «ارنست، حتماً متعجبی، نه؟»

«منظورت چیه، آدولف؟»

«می‌بینی که زخم برگشته؟»

«نه، آدولف این مسئله مربوط بخودتوس.»

بشقایب میوه مقابلم گذاشت و پرسید: «سیب میخوری؟»

سیبی برداشتم و سیکار برگگی باو تعارف کردم. ته سیکار برگگی را با دندان کند و ادامه داد: «خوب، ارنست، جریان قضیه از اینقرار

بازگشت

بود. در طول این مدت، تک و تنها این گوشه می‌نشستم، طولی نکشید که احساس کردم که دارم دیوونه میشم. وقتی تو هم مثل من توی يك خونه بزرگ تنها موندی و تنهایی رو احساس کردی می‌بینی که خانه چه جای وحشتناکیه. توی این اطاق میری می‌بینی هنوز بلوزش روی میخ آویزونه می‌بینی و سائل دوخت و دوزش اون طرفه... صندلیش که عادت داشت روش بشینه و دوخت و دوزکنه سر جاشه... شب که میاد میری رختخواب می‌بینی تختخواب سفید و خالی اون کنارته. هر چند دقیقه بیارنگاش می‌کنی و بعد هی غلت میزنی ولی نمیتونی بخوابی... و هزاران فکر و اندیشه بسرت هجوم می‌کنه، ارنست...»

«آدولف، حرفاتو خوب می‌فهمم...»

«عاقبت ناچار میشی سر به بیرون بهداری و مست کنی و مرتکب

حماقت بشی...»

سرم را تکان دادم. ساعت تیک‌تاک می‌کرد و زغال سنگ‌ها در بخاری صدا میکردند. زنش با آرامی وارد اطاق شد و نان و کره را روی میز گذارد و از در خارج شد. بتکه با دستش رومیزی را صاف کرد و گفت: «آره، ارنست. حتماً اونم همین وضع منو داشته و در طی این چند سال ناچار بوده تنها بمونه و توی رختخوابش باترس و نامطمئن دراز بکشه و تموم مدت فکر کنه و گوش بزنگ باشه... تا عاقبت اونچه که نباید بشه اتفاق افتاد. شك ندارم که اولش خود او مایل نبود ولی وقتی که این جریان پیش اومد دیگه نتونست جلوشو بگیره و بدنبال جریان کشیده شد.»

زنش قهوه آورد. خواستم تعارفش کنم ولی اوسرش را بلند نکرد.

آدولف پرسید:

«مگه نمیخوای برای خودت فنجون بیاری؟»

«تو آشپز خونه کاردارم، باید تمومش کنم.»

صدائی صاف و عمیق داشت. آدولف دنبال سخن را گرفت و

ادامه داد:

«نشستم و کلاهمو قاضی کردم و بخود گفتم خوب، از خونه

بیرونش کردی. با اینکار از شرافتت دفاع کردی. بعد اندیشیدم شرافتی

اریش ماریا رمارك

که می‌گی برات چه راحتی و آسایشی آورد؟ .. تو میدونی که حرف تو خالیس. در تنهائی، بود یا نبود شرافت وضع تو رو بهتر نمیکنه این بود که بهش گفتم برگرده.. در هر صورت همه این جریانات چه اهمیتی داشت؟»

مردی که خسته و کوفته است چند سالی پیش زندگی نمی‌کند. اگر از جریان بیخبر باشد زندگی سیر طبیعی خود را طی خواهد کرد اگر مقرر بود که همگان از همه وقایع و حوادث با خبر شوند. آنگاه چه می‌شد؟

آدولف از فرط ناراحتی روی دسته صندلی اش ضرب گرفت و گفت:

«ارنست کمی قهوه بریز، کره ش تازس.»

قهوه ریختم و نوشیدیم. او با آرامی گفت: «بین ارنست تحمل تنهائی برای شما خیلی آسون تره - شما کتاب دارین با تحصیل و مسائل مربوطه باون سروکار دارین ولی من... من هیچی جز زخم، فقط زخم، ندارم.»

در برابر گفته اش خاموش ماندم. قادر بتشریح احساساتم نبودم. او دیگر همان مرد جنگ آور نبود، و منم تغییر کرده بودم. پس از سکوت کوتاهی پرسیدم:

«خودش در این باره چی می‌گه؟»

دستهای آدولف از حرکت باز ماند و گفت: «چیز زیادی نمی‌گه. چیزی هم نتونستم ازش بفهمم. فقط می‌شینه خیره نگاهم میکنه. خیلی تحت فشارش بذارم، گریه می‌کنه. بندرت لب باز می‌کنه و حرف می‌زنه.»

فنجان قهوه اش را کنار زد و ادامه داد: «یه دفعه گفت: از فرط تنهائی بود. دفعه دیگه گفت: خودش هم متوجه نبوده که چی می‌کرده معتقد بود که با این عملش مرتکب خیانتی بمن نمیشه و بمنظرش همچی میومده که در تمام مدت من تو بغلش می‌رفتم - ولی آدم نمی‌تونه این حرفو باور کنه شك نیس که دیگه انسون قادر بتشخیص اینجور موضوعا هس که داره چیکار می‌کنه.»

بازگشت

پس از لمحهای تفکر گفتم: «شاید منظورش اینه که در اینمواقع خودش متوجه اعمال و حرکاتش نبوده وگویی خواب می دیده. آدولف انسان گاه دچار کابوس وحشتناکی میشه.»

«ممکنه، منکه سردر نمیارم. ولی یه چیزو که مطمئنم اینه که این جریان مدت زیادی ادامه پیدا نکرده.»

«دیگه علاقه نداره اون مرتیکه رو ببینه؟»

«اون میگه که باین خونه جون ورگش بستس حاضر بترک اینجا نیستش.»

لحظه ای افکارم را زیرورو کردم. دیگه چه می توانستم از او بپرسم؟

«حالا، آدولف اوضاع بهتر از سابقه؟»

نگاهم کرده گفتم: «نه خیلی زیاد، ارنست ... از اینموضوع هم نباید تعجب کرد. البته فعلا مطمئناً بمرور زمان زندگی ماجریان عادی خودشو پیدا می کنه. فکر نمی کنی همینطور بشه؟»
ولی قیافه اش نشان نمی داد که خود او هم بگفته اش معتقد باشد.
گفتم:

«البته، بالاخره پهروزی این وضع درست میشه.»

حرفم که تمام شد چند عدد سیکار برگ دیگر روی میز گذاردم و بصحبت درباره موضوعات دیگر پرداختیم بعد از مدتی بقصد رفتن ازجا برخاستم. در راهرو خانه با زنش مواجه شدم که می خواست سرعت از کنارم بگذرد. دستم را دراز کرده گفتم: «خانم بتکه خداحافظ.»

او نیز هنگامی که با من دست می داد رویش را برگرداند و گفت: «خداحافظ.»

آدولف تا ایستگاه راه آهن همراه آمد. باد غوغامی کرد. هنگامی که کنارم قدم برمی داشت نگاهی دزدکی باو افکندم و بخاطر آوردم هنگامی که در جبهه بودیم و از صلح سخن می گفتیم او چه لبخندهای دلنشینی می زد. حال آنها همه امیدها و آرزوی ما چه شده بود؟ زن که بحرکت افتاد از پنجره با عجله گفتم:

اریش ماریا رمارك

«آدولف من تورو خوب درك می‌کنم... نمی‌تونی تصور کنی که
چقدر خوب دردتو می‌فهمم.»
او، تنها از میان کشتزارها عازم خانه شد.

زنگ تنفس ساعت ده نواخته شد. کلاس سال آخر یکساعت درس داشتیم. بچه‌های چهارده ساله بسرعت از کنارم عبور کردند و خودرا بمحوطه مدرسه رساندند. از پنجره آنها را تماشا می‌کردم. در طی چند ثانیه همگی تغییر کردند و قیود و دیسپلین مدرسه را بزیر پا گذاردند و شادی و نشاط کودکانه خودرا از سر گرفتند. درحالی‌که چون برنیمکت‌های مدرسه می‌نشستند شخصیت کاذب و دیگرگونه‌ای بنخود می‌گرفتند. خواه ناخواه آثاری از پستی و رذالت و دغلكاری و سرکشی در آنها دیده می‌شد. تدریس هفت‌ساله آنها را بدینسان بار آورده بود. پیش از آنکه از چمنزارها و کشتزارها، بازی‌ها و رؤیاهای خود دست کشیده بمدرسه بیایند و تعلیم و تربیت اثرات سوء خود را بر آنها نهند بسان حیوانات، آزاد و بری از سوءظن بودند و بر آنها فقط قانون ساده و بدوی زندگی حکومت می‌کرد و دارای ارزش بود. آنکه نیرومندتر و بی‌باک‌تر بود رهبر و رئیس آنان می‌شد و دیگران از او تبعیت می‌کردند. اما مدرسه، بتدریج با تعلیمات و تدریس هفتگی خود، ارزش و لیاقت تصنی دیگری بزور بر آنها تحمیل کرد - هرکس که بهتر درسش را فرا می‌گرفت مقام عالی می‌یافت و رهبر و پیشوا می‌شد و دیگران می‌بایست بناچار بر قابت برخیزند و یا از او تبعیت کنند. بنابراین چندان شکفت انگیز نبود که سرکش‌ترین آنها بدینسان در برابر تحمیل قانون مزبور بمصیان بر نمی‌خواست و تن به تسلیم می‌داد چون فقط شاگردان برجسته و ساعی ایده‌آل و چشم و چراغ مدرسه محسوب می‌شدند. اما چه ایده‌آلی و چه چشم و چراغی! در عرصه گیتی شاگردان ساعی و ایده‌آل مدرسه چه دسته گلی تا بحال به آب داده بودند؟ فقط مدن کوتاهی در گرمخانه مدرسه از صورت ظاهرش برخوردار می‌شدند تا بعد بهتر بتوانند در گمنامی و یک اجتماع عادی غوطه‌ور گردند در حالیکه ترقی و پیشرفت دنیا همیشه بدست همان شاگردان بد بوده

بازگشت

است .

سرگرم تماشای بازی آنها شدم. «دامهولت» مو مجعد بانیر و مندی و چابکی بچه‌ها رادر سراسر زمین بازی هدایت می‌کرد و خود بانیر وئی خستگی ناپذیر هر لحظه در گوشه‌ای از زمین بازی بود برق دلیری و شهامت در چشمهایش موج می‌زد. عضلات نیرومند و پیچیده و دیدگان با هوش و کنجکاو داشت دیگران منقادانه از او پیروی می‌کردند . در حالیکه ده دقیقه بعد ، وقتی که بار دیگر پشت میز می‌نشست بچه ابلیسی سرسخت و کودن می‌شد که هرگز حاضر مانجام تکالیفش نبود و بدون شك در عید پاک آینده باز در همین کلاس باقی می‌ماند و در برابر نگاهم قیافه‌ای معصوم بخود می‌گرفت تا بمجرد پشت کردن باو، ادا و شكلك در آورد . اگر از او می‌پرسیدم که تکالیفش را انجام داده است با نهایت دنائت و وقاحت پاسخ دروغ می‌داد و در صورت یافتن کوچکترین فرصتی بلباسم تف می‌افکند یا سنجاق بصندلی‌ام فرو می‌کرد . اما شاگرد برجسته کلاس که با بی‌دست و پائی خود حالت رقت انگیزی داشت ، در کلاس بطرز شگفت‌انگیزی ارزش و قیمتی می‌یافت . سراسر وجودش انباشته از فهم و دانش می‌شد و بمجرد سؤالی فوراً دست خود را بلند می‌کرد در حالیکه دامهولت بدون آنکه چیزی بداند در کلاس مایوس و خشمگین بانتظار تحقیر و شکست خود می‌نشست . شاگرد برجسته کلاس همه دروس خود را می‌دانست خود او از این موضوع باخبر بود . با وجودیکه دامهولت مستحق تنبیه بود برایم هزاران بار از آن شاگرد نمونه رنگ پریده عزیزتر بود .

شانه‌هایم را بالا افکندم . مگر نظایر آن را قبلان دیده بودم؟ بین اجتماع سربازان هنگ در سالن کونر زمان ؛ که وجودش به هیچ حساب می‌شد و شغلش ارزش داشت در حالیکه در جبهه جنگ عقیده برعکس بود؟ سرم را تکان دادم . به چه دنیائی بازگشته بودیم

فریاد دامهولت در فضای زمین بازی طنین افکند . اندیشیدم آیا امکان ندارد با ایجاد رابطه دوستی بیشتری بین شاگرد و معلم کمکی بوضع موجود کرد . ممکن است بظاهر چند مشکل را حل کند ولی

اریش ماریا رمارك

در اصل سراپی بیش نخواهد شد. صباوت، تیزبین و فسادناپذیر است دیواری نفوذ ناپذیر در برابر بزرگسالان برپا میکند. جوانی، تابع احساسات نیست. بآن میشود نزدیک شد ولی بداخل آن نمیتوان نفوذ کرد. هرکس که بهشت جوانی را ترك کرد دیگر امکان بازگشت بآنرا نخواهد داشت.

دامهولت با آن دیدگان با ذکاوتش با خونسردی يك چنین رفاقت و دوستی را درجهت منافع شخصی خود بکار خواهد برد. حتی ممکن بود که تا حدی او نیز متقابلا ابراز محبت و دوستی کند ولی باز اینموضوع مانع از آن نمیشد که فقط بمنافع خود بیاندیشد. متخصصین تعلیم و تربیت که گمان میکنند قادر بدرك نسل جوان هستند گام در وادی خیال گذارده اند. جوان مایل نیست کسی او را درك کند بلکه میخواهد او را بحال خود رها کنند. او خود را از میکرب موزی تفهم برکنار و مصون میدارد. مردان بالغ چون بااصرار خود را بآن نزدیک میکنند آنچنان بنظر مسخره و مضحك می آیند که گوئی بجلد کودکان رفته اند. ما ممکن است جوانی را درك کرده با آن همکام شویم ولی جوانی غیرممکن است ما را دریابد و با ما کنار آید. همین موجب نجات او است. زنگک بصدا درآمد. زنگک تفریح پایان یافت.

دامهولت با اکراه و تنفر بهف شاگردان پیوست و مقابل در کلاس ایستاد.

قدم زنان از دهکده خارج شدم و راه خلنگزارها را پیش گرفتم. ولف در جلو میدوید ناگهان سکی بولداگ از یکی از خانه های روستایی مجاور بیرون جهید و به ولف حمله کرد. ولف که متوجه او نشده بود در اثر ضربه تنه او بزمین غلتید. لحظه ای بعد هردوی آنها با غرشهای وحشتناکی در پرده ای از گرد و غبار درهم پیچیدند. صاحب سگ، دهقانی مسلح به چماق ازخانه بیرون دوید و از دور داد زد:

«آقا معلم، تورو بخدا سکتو صدا کن! پلوتو، تیکه تیکش

بازگشت

میکنه . «

اعتنائی بگفته‌اش نکردم. او نفس زنان برای صدا کردن آنها جلو دوید و فریاد زد،

«پلوتوا پلوتوا ای قصاب ، مرده شورت بیره ! بیا اینجا .
گردبادی که از نزاع آنها برخاسته بود با نزدیک شدن زارع
صد یارد دورتر رفت و دوباره آندو بهم پیچیدند.

دهقان چماقش را پایین آورد و بریده بریده گفت ، «دیگه نابود
شد. ولی همین حالا بهت میگویم که صنار خسارتشوبهت نمیدم. میبایستی
سکتو صدا میکردی !»

«کی نابود شد؟»

دهقان مؤدبانه پاسخ داد « سگ شما چون بولداگ رذل من
تا حالا اقلا دوازده تا مثل اونو دریده.»

« با این ترتیب فکر نمی‌کنم لازم باشه راجع به ولفنگرون
باشیم. چون ولف از اون سگای گله معمولی نیس ، پیرمرد. یه سگ
جنگ دیده‌س، یه سربازه، فهمیدی!»

گرد و غبار فرونشست. هر دو بروی چمن رفته بودند بولداگ
میکوشید و لفا بزیر اندازد و دندانهایش را به پشت گردنش فروبرد.
اگر ولف بزانو در میامد مرگش حتمی بود . چون بولداگ بسهولت
می‌توانست گردنش را با نیروی دندان بشکند . ولی سگ من بسان
ماری روی زمین لغزید و خود را از نیم سانتی دندانهای او رد کرد.

چرخ زده بدون معطلی حمله کرد. بولداگ میفرید و پارس میکرد
اما ولف بی سروصدا می‌جنگید. دهقان متعجبانه گفت ، «لعنت بر شیطان !»
بولداگ تکانی بنخود داد و خیز برداشت فقط هوای خالی را

گاز زد... خشمکین برگشت و دوباره خیز برداشت ولی این بار هم
تیرش بسنگ خورد. سگ من از فرط کوچکی بچشم نمی‌آمد و اگر
کسی او را میدید تصور میکرد که تنها است. او نظیر گربه‌ای نزدیک
بزمین خیز بر میداشت... آنرا هنگامیکه وظیفه سگ نامه‌بر را انجام
میداد فرا گرفته بود... از میان پاهای بولداگ چون تیری گذشت
و از زیر شکم او حمله کرد و چرخ بی‌دور آنزد و ناگهان دندان-

اریش مار یا رمارك

هایش را میان شکم او فرو برد و محکم آن را گرفت . بولداگ که دیوانه‌وار می‌فرید خود را بزمین افکند و کوشید ولف را زیر تنه خود منکوب کند. ولی ولف بسرعت برق با يك حرکت سریع شکمش را رها کرد و از فرصت استفاده کرد و گلویش را گرفت . برای نخستین بار صدای غرش او را شنیدم. غرشی خفه و تهدیدآمیز بود . گلوی حریفش را گرفته بود و بهیچوجه بحرکات و تقلائی او که خود را بزمین می‌افکند و می‌غلتید اعتنائی نداشت. دهقان فریاد زد :

« آقا معلم، تو رو بخدا سکتو صدا کن . پلوتورو تکه تکه میکنه ! »

« تا عصر هم صداش بزخم بیفایدس ، چون دیکه حالا گوشش بدهکار بحرف هیچکس نیس، عیبی هم نداره ! چون پلوتوی لعنتی موقعش رسیده که ادب بشه! »

ناله و زوزه بولداگ بلند شد. دهقان به صد کمک باو چماقش را بلند کرد. چماق را از چنگش درآوردم و یقه کتش را گرفتم و با عصبانیت فریاد زدم : «چه غلطی میخوای بکنی! سگ خونخوار تو این‌شو بپا کرد!»

چیزی نمانده بود که من نیز با دهقان دست به یقه بشوم که ناگهان ولف را دیدم که بتصور آنکه مورد حمله قرار گرفته ام بولداگ را رها کرد و بطرف ما دوید. همین مسئله خوشبختانه باعث شد که به خائله خاتمه بدهد در غیر آن صورت دهقان مجبور میشد حداقل لباس تازه‌ای برای خود بخرد. پلوتو نیز از فرصت استفاده کرد و گریخت. گردن ولف را نوازش داده او را آرام کردم. دهقان با سرافکنندگی و جملات مقطعی گفت: «سکت یه شیطانها!»

منروانه پاسخ دادم: «درسته یه سرباز جنگی قدیمیه! بصره هیچکس نیس با کهنه سربازا دربیفته.»

براه خود ادامه دادیم. چند چراگاه بیرون دهکده قرار داشت و جنگل با درختان عرعر و گورستان قدیمی خود بدنبال آن قرار داشت. در مجاورت درختان غان گله‌ای گوسفند بچرا مشغول بودند و

بازگشت

پشمهای گرده‌های آنها در زیر پرتو غروب آفتاب چون طلای ناب میدرخشید .

ولف ناگهان با سرعت زیاد بطرف گله گوسفندان دوید . من که تصور میکردم در اثر جنگ با بولداگ عصبانی و خشمگین است برای جلوگیری از قتل گوسفندان دنبالش دویده به چوپان فریاد زنان گفتم ، « آهای ، مواظب سگ باش ! »

چوپان خندید و گفت ، « نترس ، این فقط یه سگ گله‌س ، کاری نمی‌کنه ! »

فریاد زدم ، « فکر میکنی نمیتونه ! تو اونو نمیشناسی . این سگ یه سگ جنگیه ! »

چوپان گفت ، « تازه باشه ، مگه چی میشه ؟ سگ جنگی باشه یا نباشه فرقی نداره در هر صورت سگ خوبیه نگاه کن ! ... فقط نکاش کن ! خوبه ! سگ مامانی ! برو دنبالشون . برشون گردون ! »

بهیچوجه آنچه را که باچشم می‌دیدم نمیتوانستم باور کنم . ولف سگی که در زندگی‌اش هرگز گوسفندی ندیده بود گله گوسفند را هدایت میکرد . گوئی در همه عمرش جز این کاری نکرده بود . باخیزهای بلند ، پارس‌کنان دوبره را که عقب مانده بود بکله‌رساند . هر بار که آنها توقف میکردند یا میخواستند از کنارگله منحرف شوند راه آن‌ها را می‌بست آنها را پارس‌کنان وامی‌داشت که مستقیماً رو بجلو حرکت کنند . چوپان گفت ، « عالیه ! فقط دندون نشون میده ، دیکه بهتر از این نمیشه ! »

بظاهر ولف تغییر ماهیت داده بود . دیدگانش میدرخشید و گوشهای ازهم دریده‌اش هنگامی که بادقت و مواظبت بدور گله‌چرخ میزد صدا میکرد . بخوبی میتوانستم هیجان او را درك کنم . چوپان گفت ،

« حاضرم اونو همین الان بخرم . سگ خودم بهیچوجه نمیتونه بهتر از اون کار کنه . همین حالا نکاش کن ، بین چطوری داره اونارو باغل توی ده میبره ! هیچ احتیاجی نداره چیزی یادش بدم . » من که عنان اختیارم را از دست داده بودم فریاد زدم ،

اریش مار یا رمارك

«ولف ، ولف .»

بغاطر این که بنزدم بیاید فریاد زدم . با وجودیکه در میان گلاوله و خمپاره بزرگ شده بود و کسی چیزی باو نیاموخته بود او به وظیفه خویش آشنا بود . چوپان گفت حاضرم برایش پنج پوند بدهم و يك گوسفند سربریده هم سریدم.»

سرم را تکان داده گفتم ، «حتی یه میلیون هم بدی اونو بتو نمیدم.»

چوپان که پاسخ را شنید این بار سرش را تکان داد .

سنبله زبرخلنگها ، چهره‌ام را قفلک میداد ، آنها راکنار زدم و صورتم را روی بازوگذاردم . جز صدای آرام نفس سکم وطنین زنگوله‌های گوسفندان از مسافتی بعید صدای دیگری بگوش نمیرسید . همه جا غرق در آرامش بود . آفتاب با آرامی در کرانه افق فرو میرفت و تکه‌های ابر در آسمان شامگاه باخستگی می‌بخزید . رنگ سبز تیره بوته‌های عرعر ، برنگ قهوه‌ای سیر در آمد . نسیم ملایم شامگاهی را که سبکبار ، در لابلای برگ درختان دوردست میوزید ، احساس کردم ، طولی نمیکشید که میان درختان غان اطراف وزان میشد و بزمزه درمی‌آمد . سربازان نیز بسان زارعین و جنگل نشینان ، بادشت و دمن مانوسند و چون آنها ، زیر آسمان صاف زندگی می کنند . . . از ساعت وزش باد آگاهند و بارنگ قهوه‌ای زرین شامگاهان ، رنگ دارچینی مه آلود آن آشنائی دارند . با سایه‌های بلند ناشی از اختفای آفتاب در پس پرده ابرها و راه و روش عروس شب بیگانه نیستند . یکبار در فلاندر ، پس از يك بمباران شدید وحشیانه ، خیلی جلوتر از آنکه کمکی بیکی از زخمیان محتضر ما برسد ، آسمان بدینسان بود . همه تنظیف بیمارستان صحرائی خود را صرف پانسمان جراحات او کردیم ولی کوششهایمان بهدر رفت و قادر بجلوگیری از خونریزی او نشدیم . او بسوی مرگ گام برمیداشت . در همه آنمدت آسمان شامگاه پشت سر او را تکه ابری عظیم پوشانده بود . قطعه‌ایری تنها ... ولی کوهی عظیم از جلال و شکوه سپید و زرین و ارغوانی

بازگشت

بود . سایه منور و سست خود را بر فراز چشم انداز قهوه‌ای رنگ نابود شده مقابل افکنده بود . بر جای کاملاً بیحرکت و خاموش بود و در آتش میسوخت . مرد محتضر نیز ساکت و خاموش در خون خود میفلتید گویی هر دو از يك منشأ سرچشمه میگرفتند و با وجود این برایم غیر- قابل درك بود که چگونه ممکن است تکه ابری زیبا بدینسان نسبت بمرگ يك انسان در پهنه آسمان این چنین بی‌اعتنا بماند .

آخرین پرتو خورشید به خلنگ‌ها سرخی مه‌آلودی داده بود جلودها ، شکوه‌کشان روی بالهای ترد و شکننده خود اوج گرفتند . فریاد بوتیماری بر فراز دریاچه طنین افکند . هنوز نگاهم روی مزرعه ارغوانی تیره ، خیره بود .

در مجاورت مکانی بنام «هوت هولت» مزرعه‌ای مملو از گل خشخاش که سراسر آن را سرخ فام کرده بود ، قرار داشت . ما بآن «مزرعه خونین» نام داده بودیم . چون هر بار که رگبار سر می‌گرفت رنگ روشن خون تازه را بآن میداد . در يك شب صاف و درخشان هنگامی که همه از فرط خستگی از پای درآمده بودیم و با گامهای فرسوده پیش می‌رفتیم . «کوهلر» در يك چنین جایی عقلش را بکلی از دست داد . در زیر پرتو وهم‌انگیز ماهتاب تصور کرد که بدریاچه خون بر خورده است و دلش خواست که در میان آن غوطه‌ور شود . لرزشی سراپایم را دربر گرفت و سرم را بلند کردم - این چه معنی داشت ؟ - چرا خاطرات گذشته بدینسان پی‌درپی بیادم می‌آمدند؟ خاطراتی که بطرز شکفت انگیزی ، اینچنین با خاطرات جبهه جنگ مزایر بود ؟ آیا از تنهایی بیش از اندازه من نبود ؟

ولف تکانی خورد و در خواب با صدای بلند پارس کرد . بفکر فرو رفتم . آیا او هم خواب همجنسان خود را دیده بود ؟ مدت زمانی طولانی به او خیره شدم . سپس بیدارش کردم و با هم بخانه بازگشتیم .

شنبه بنزد ویلی رفتم و از او پرسیدم که مایل است یکشنبه همراهم بشهر بیاید ولی امتناع کرد و گفت ، «فردا خوراک غاز داریم و دلشم پراز خوراکیه . من اینطور موقع هانمیتونم به همچه چیزی رو اینجا

اریش مار یا ره‌ارک

بکارم وبرم . برای چی میخای شهر بری ؟»

«نمیتونم به‌شنبه‌ها اینجا بمونم .»

«حرف‌تو نمی‌فهمم . امیدوارم بخاطر شپش و این حرف‌ها

نباشه !»

ناچار تنها براف‌افتام ، عصره‌نگام ، تحت تأثیر امید مبهمی که چیزی خواهم یافت به والدیمان رفتم . فعالیت غیرقابل وصفی بر آنجا حکمفرما بود . گوشه‌ای ایستادم و زمانی بتماشای اطراف مشغول شدم . گروهی از جوانان که خطر جنگ او کنارگوششان رد شده بود درمیان پیست رقص میلولیدند . آنها بخود مطمئن بودند و میدانستند چه می‌خواهند . دنیای آنها آغازی روشن و هدفی مشخص داشت فقط موفقیت . با وجودیکه ازما جوانتر بودند لیکن از ما مجهزتر و کامل‌تر بودند . درمیان خیل رقاصان ، دخترک ظریف خیاطه را که به‌مراه او برنده جایزه رقص شده بودم یافتم . از او تقاضای رقص کردم و سپس هر دو باهم ماندیم . حقوقم را چندروزپیش گرفته بودم ، و بدلگرمی آن دستور دوطر شراب قرمز شیرین‌دادم . با آرامی باده‌گساری را شروع کردیم ولی هرچه بیشتر می‌نوشیدم عبوس‌تر و کج‌خلق‌تر می‌شدم . راستی آلبرت راجع به‌اینکه انسان فقط شوخی مختص بخود داشته باشد چه‌گفته بود ؟ با افسردگی ببلبل زمانی او که نظیرپرستویی از همکاران خود ، راجع بدستمزد لباس‌زیر ، رقص‌تازه و هزاران مطلب بی‌ارزش سخن میگفت‌گوش راده‌بودم . گفت که اگر ارزش مزد دوخت هر تکه فقط دوپنس بالا برود او خواهد توانست در رستوران غذا بخورد و خوشبخت باشد .

بزندگی ساده او حسرت بردم و برسؤالاتم افزودم . دلم می‌خواست از همه مردم آنجا که سرخوش و خوشحال بودند بپرسم که چگونه زندگی میکنند . شاید بین آنها کسی باشد که گفته‌اش یاری‌ام کند .

با پرستو پس از خاتمه رقص بخانه‌اش رفتم . در اطاق زیر شیروانی بنائی خاکستری زندگی میکرد . لحظه‌ای مقابل در خانه توقف کردیم . گرمی دستش رامیان پنجه‌هایم احساس کردم . چهره‌اش در تاریکی شب جلوه‌ای از شک و دودلی داشت . چهره و دست انسانی

بازگشت

بود که در آن گرمی و زندگی جریان داشت. شتابان گفتم ، «بذار همراهت پیام ا بذار منم توی خونه پیام ا...»

با احتیاط از پله‌ها که زیر پایمان ناله میکردند بالا رفتیم . کبریت روشن کردم . او خاموش کرد . دستم را گرفت و مرا بدنبال خود کشید . اطاق باریک و کوچک بود . میز و نیمکتی قهوه‌ای رنگ و تختخوابی داخل آن بود و چند عکس دیوارهایش را زینت میداد و درکنج اطاق ، چرخ خیاطی و مانکنی از چوب مایو و سبدهی از پارچه سپید آماده دوخت ، قرار داشت .

دخترک چراغ پریموس روشن کرد و مقداری تفاله برگ سبب و جای که افلا ده بار جوشانده بودند و دوباره خشکانده بودند روی آن دم گذارد . دوفنجان ، خنده و لبخند ، چهره‌ای کمی شیطان ، لباسی کوچک و آبی رنگ و وسوسه انگیز ، فقر و بی‌نوائی دوستانه اطاقهای آستین‌بری و یک پرستوی کوچک که همه ثروتش ، جوانی او بود از من پذیرائی کردند ... روی نیمکت نشستم . آیا عشق بدینسان آغاز میگردد ؟ سبکبال و سرخوش ؟ برای شروع آن فقط کافی است که انسان باخیزی از خود بگذرد و وجودش را بدست آن بسپارد ؟ ...

پرستوی کوچک مهربان بود . زندگی اش اقتضا میکرد که بنزدش کسی بیاید و در آغوشش بگیرد و باز از نزدش برود . بعد ما شین خیاطی بصدادر آید تا هنگامی که یکی دیگر پیدا شود که چلچله کوچک بخندد ، پرستوی کوچک بگیرد و لاینقطع بدوزد . او روپوشی زرق و برق‌دار روی چرخ خیاطی افکند و این مخلوق نیکل و پولاد زاده رنج و زحمت را تبدیل به تپه کوچکی از گل‌های ابریشمین سرخ و آبی کرد . در آن لحظه نمیخواست بیاد روز باشد . بالباس لطیف و نازکش میان بازوانم آشیانه گزیده چهچه‌زد ، زمزمه‌کرد ، زیر لب سخن‌گفت و آواز خواند . اندامی ظریف و باریک ، رنگی پریده داشت از فرط کم‌غذائی ، آنچنان و زنش سبک بود که میشد با سانی بغلش کرد و بروی تختخواب آهنی سفری ، برد . هنگام حلقه کردن دستهایش بدور گردنم ، حالت شیرینی از تسلیم و رضا داشت ! آهی کشید و تبسم کرد ، بادیدگان فروهشته شباهت بکودکان داشت . آه

اریش ماریا رمارك

میکشید ، میلرزید و بالکنت زبان چندکلمه‌ای حرف میزد . نفس‌های عمیق میکشید و گه‌گاه فریاد کوتاهی از لبانش میگریخت . باونگریستم و لحظه‌ای چشم از او برنداشتم . میخواستم درحالتی چون او فرو روم . خاموش و ساکت از خود میپرسیدم : این همان است ؟ - در حالیکه پرستو مرا بانام های زیبا میخواند و با انفعال و مهربانی خود را به من می‌چسباند . هنگام ترکش پرسیدم : «پرستوی کوچکم ، خوشحالی .» در پاسخ غرق بوسه‌ام کرد و شكلكها از خود درآورد و سپس پی‌درپی سرش را تکان داد .

من غرق درحیرت و تعجب ازپله‌ها پائین رفتم . او خوشحال بود ! آنهم به‌چه سهولتی ! رمز این معما را درك نکردم . مگر او وجودی مجزا نبود و زندگی و حیاتی مستقل بخود ، که هرگز قادر بنفوذ درآن نبودم ، نداشت ؟ آخ عشق ، جزمشعلی که قدرت نشان دادن ژرفنای گرداب را دارد ، چیز دیگری نیست !
درسرازیری خیابان راه ایستگاه‌را درپیش گرفتم - نه ، این آنچیزی که بدنبالشان بسودم ، نبود . فقط تنهایی را انسان در در اینجا بیش از همیشه احساس میکرد .

۳

چراغ رومیزی ، دایره‌ای نورانی بوجود آورده بود . توده دفاتر آبی رنگ تکالیف شاگردان با شیشه مرکب قرمز ، درمقابلم بود . يك يك دفاتر را ورق میزدم ، زیرغلطها خط قرمز میکشیدم و لای هر يك آب خشك كن میگذاردم و می‌بستم . چون تمام شد ازجا برخاستم . آیا زندگی همین بود ؟ یکنواختی و حشمتناك روزها و دروس ؛ لیکن پس پرده چه میان تهی و خالی بود ! هنوز برای تفکر و اندیشه فرصت باقی می‌گذاشت . امید داشتم پریشانی خاطر م را ، زندگی يك نواخت و آرام تسکین دهد . ولی برعکس ، فقط خلجان درونم را بیشتر کرد - عصرها برایم چقدر طولانی و دیرپا بود !
باغل آنسوی حیاط رفتم . گاوها درتساریکی نفس میزدند و سم بر زمین میکوبیدند . کنار آنها روی چهار پایه كوچك و کوتاه

بازگشت

دختران شیردوش ، هر يك در فضای اطاق مانندی مختص خود كه بدنهای سپید و سیاه گاوها دیوارهای آن را تشکیل میداد ، چمباتمه زده بودند . در هوای گرم آغل ، بالای سر آنها ، فانوسهای كوچك سوسو میزد . شیرگاوها فواره زنان چون رشته های باریکی بداخل سطلها فرو میریخت و پستانهای دختران در زیر بلوزهای پنبه ای آبی رنگ آنها تكان میخورد و میلرزید . سرها را بلند کردند و برویم لبخند زدند و دورشته دندانهای سالم و سپید خود را بمن نشان دادند . دیدگان شان در تاریکی برق میزد و بوی دواب و یونجه فضا را پر کرده بود . مدتی در آستانه آغل بتماشا ایستادم و سپس باطاق بازگشتم هنوز دفاتر آبی رنگ زیر نور چراغ روی هم ریخته بودند . آیا همیشه آنها بدینسان خواهند بود ؟ و من چطور ؟ من نیز همیشه در آنجا خواهم نشست تا بتدریج پیر شوم و عاقبت جان بسپارم ؟ تصمیم بخواب گرفتم .

ماه سرخ فام بتدریج بفراز بام انبار علوفه رسید و تصویر پنجره اطاق را چون خال خشی بزرگ كه صلیبی در وسط آن باشد روی زمین افکند . هرچه ماه بیشتر در آسمان صعود می کرد ، تصویر مزبور كچ تر میشد . ساعتی نگذشت كه آن تصویر بروی تخت خوابم خزید و سایه صلیب روی سینه ام بحرکت درآمد . در تخت خوابی دهانی زیر لحاف شطرنجی آبی و سرخی دراز کشیده بودم . خوابم نمی آمد گاه دیدگانم بسته میشد و در زرفنای نامحدودی فرو میرفتم - ولی در آخرین لحظه ترسی ناگهانی بانگانی سخت مرا بعالم بیداری رجعت میداد . و زنگ ساعت کلیسا را بار دیگر می شنیدم و گوش بصدای زنگ منتظر میماندم و از این پهلو بآن پهلو می غلتیدم .

عاقبت برخاسته لباس پوشیدم . از پنجره بیرون پریدم و با سگم راه خلنگ زارها را پیش گرفتم ، ماه میدرخشید و نسیم ملایمی میوزید . دشت و دمن در کرانه افق محوشده بودند . خطوط سیاه راه آهن ، آن را از وسط بدونیم کرده بود . زیر بوته عرعر نشستم . پس از زمانی در روی خطوط راه آهن رشته علائم نورانی دیدم كه نزدیک میشود . ترن شبانه نزدیک میشود .

اریش ماریا رمارك

خطوط راه آهن صدای برخورد حرکت فلز را باهستگی
معنکس میکرد. چراغ لکوموتیو در کرانه افق آشکار شد و موجی
نورانی در جلو خود بسویم دوآند. ترن با پنجره‌های روشن خود غرش-
کنان از برابرم گذشت و برای يك لحظه، کوتاهتر از يك دم، کوبه‌ها
با ائاته و مسافرین در مجاورتم قرار گرفتند و سپس سرعت دور شدند
و ریلها بار دیگر نوری نمناك منعکس کردند در آن دورها، چراغ
خطر ترن، نظیر چشم ملتهب شیطان میدرخشید.

بتماشای قرص قمر که از سرخی بسپیدی و سپس بزردی گرائید
مشغول شدم. در میان فلق آبی رنگ درختان غان بگردش مشغول
شدم. قطرات باران از فراز شاخه‌های درختان پشت گردنم فرو
میریخت. روی ریشه درختان و سنگها سکندری میخوردم. روشنائی
سربی رنگ آغاز روز، هنگام بازگشت بده، فرا رسید. چراغ اطاقم
هنوز روشن بود. باطراف اطاق نگاه مایوسانه ای افکندم، نه، من
کسی نبودم که باینوضع دل ببندم! میبایست از عمرم بیست سال دیگر
بگذرد تا به يك چنین وضعی گردن بنهم....

خسته و کوفته، بدر آوردن لباسهایم پرداختم. در آوردن آنها
برایم زحمت فوق‌العاده‌ای بود. حتی هنگامیکه خواب بر من غلبه
میکرد هنوز مشتھایم بهم فشرده بود.... تسلیم نخواهم گشت....
نه، تسلیم نخواهم شد.... بار دیگر در فضای بیکران زمان غوطه-
ور شدم....

.... با احتیاط پیشروی میکردم. هر بار پیشروی از دوسانت
بیشتر نبود بر فراز تپه‌های قهوه‌ای رنگ پر نشیب آفتاب میسوخت.
گلھای پرطاوسی کاملاً شکفته بود. هوا گرم و آرام بود بالن‌های گشتی
و تکه‌های سپید در کرانه افق معلق بودند. گلبزرگ‌های سرخ فام
گل خشخاش در برابر کلاه خود پولادینم بچپ و راست خم میشد.
از ورای تمشك‌های جنگلی، صدای خش‌خش ضعیفی که بسختی شنیده
میشد، بگوشم رسید و سپس سکوت حکمفرما شد، منتظر ماندم.
سوسکی با پرهای سبز زرین از ساقه بابونه‌ای که مقابل من بود بالا
آمد. شاخکهای او، لبه‌های مضرس برگ‌های آنرا کور مالی میکرد.

بازگشت

باردیگر در سکوت نیمروز، صدای خش خش برخاست از فراز بوته‌ها، لبه کلاه خودی به چشم خورد .. زیر آن يك پيشانی پهن، يك جفت چشم روشن و نافذ، دهانی بسته و فشرده قرار داشت .. چشمها کنجکاوانه روی مناظر اطراف میگشت و بعد، متوجه قطعه کاغذی سپید و چند دانه مداد رنگی میشد. بدون توجه به خطر، مشغول ترسیم منظره مزرعهٔ مقابل و درختان ارغوانی رنگ زان، در هوای لرزان و متموج بود.

نارنجك دستی را آهسته بسویم کشیدم . برای رساندن آن بکنارم زمانی طولانی صرف کردم. چاشنی آنرا با دست چپ کشیدم و زیر لب بشمارش پرداختم و سپس آنرا با منحنی کوتاهی، بمیان تمشك های جنگلی پرتاب کردم و خود بسرعت بداخل گودال خزیدم و بدنم را محکم بزمین فشردم و صورتم را بمیان علفها فرو بردم و دهانم را گشودم. انفجار نارنجك هوا را شکافت و خرده‌های آن صفرکشان باطراف پراکنده شد. فریادی بلند به هوا برخاست ناله‌های طولانی و مملو از وحشت بگوش رسید. نارنجکی دیگر بدست گرفتم و سر از گودال بیرون کشیدم. انگلیسی مزبور در فضای باز مزرعه بزمین افتاده بود و پایش از زانو قطع شده بود و از محل بریدگی خون فوران داشت و مچ پیچ های اونظیر روبانی باز شده تا مسافتی طولانی پشت سرش افتاده بود. دوشکم بروی زمین افتاده بود و باكمك آرنجهایش خود را روی علفها بجلو می کشید و از دهان بازش ناله‌های جانکاهی خارج میشد. روی زمین توانست بچرخد و در اثر آن مرا دید. خود را روی آرنجهایش بلند کرد و نظیر شیر دریائی فریاد زد و خونریزی هنوز ادامه داشت. صورت گلگونش بتدریج سرخی خود را از دست داد و رنگش پرید و دیدگانش باز و بسته میشد. طولی نکشید که چشمها و دهانش بصورت نقاط تاریکی در چهره محتضرا و در آمدند سرش بطرف زمین متمایل شد و عاقبت بمیان گلهای قاصد افتاد و مرد. روی زمین ماریچ خزیدم و راه سنکراهی خودمان را پیش گرفتم و در بین راه یکبار دیگر بعقب نگریدم. مرد مرده بار دیگر زنده شده بود! نظیر کسی که قصد تعقب مرا دارد بر پا خاسته بود! چاشنی نارنجك دوم را

اریش ماریا رمارك

کشیدم و آنرا بطرفش انداختم. يك يارد دورتر از او بزمین افتاد و پس از چند بار چرخیدن در گوشه‌ای بیحرکت ماند. به شمارش پرداختم. و باز هم شمردم... چرا نارنجك منفجر نمیشد؟ در این هنگام مرده کاملاً بر سر پا ایستاد و دندانهایش را بمن نشان داد... نارنجك دیگری پرتاب کردم... آنهم منفجر نشد، او با زانوانش بدویدن پرداخت. میخندید و بازوانش را برای گرفتن من دراز کرده بود... آخرین نارنجك را نیز پرتاب کردم. این بار بسینه‌اش اصابت کرد ولی آنرا از خود دور کرد. از جا بعزم فرار جستم ولی زانوانم نیروی خود را بکلی از دست داده بود چون موم نرم شده بود. با دردی جانگداز و پایان ناپذیر آنها را بدنبال خودروی زمین کشیدم غلتیدم و بجلو خزیدم. صدای نفس‌های تند تعقیب کننده‌ام را در پشت خود شنیدم. پاهای فلج شده‌ام را با دستهایم گرفتم و کشیدم ولی از پشت سردو دست محکم گلویم را گرفت و مرا بطرف زمین کشید و مرده روی سینه‌ام نشست و همچو پیچ را که بدنبال کشیده بود بدور گردنم حلقه کرد. سرم را عقب کشیدم و تمام نیرویم را متمرکز کردم و برای فرار از حلقه همچو پیچ آنرا بسمت راست پرتاب کردم... آه... حلقه کشیده شد و درد خفه کننده‌ای روی گلویم فشار آورد. مرده مرا بسوی سرایشی تند گودال گچ کشید و بداخل آن غلتاند. تعادل را از دست دادم و کوشیدم دستم را بجانی بند کنم... ولی نتوانستم. در سرازیری گودال لغزیدم، بداخل آن پرتاب شدم، فریاد کشیدم گودال پایان و انتهای نداشت و من در حال سقوط فریاد میکشیدم عاقبت با چیزی تصادم کردم و باز فریادی کشیدم...

سپس در تاریکی و ظلمت چنگالم در توده کلوخ‌هایی فرو رفت و چیزی در کنارم سقوط کرد. روی قطعات سنگها، لبه‌های تیز آنها و آهن و فولاد افتادم. بلا اراده بنای فریاد را گذاردم. فریادهای تند و وحشیانه‌ای که قادر بجلو گیری از آنها نبودم. دستهای فریاد زنان میکوشیدند بازوانم را بگیرند، همگی را باضربه مشت از خود دور میکردم یکی از آنان خود را بروی من انداخت. تفنگی را بچنگ آوردم و فوراً سنگر گرفتم آنرا بشانه‌ام گذاردم و ماشه را نعره-

بازگشت

زنان کشیدم. ناگهان فریادی نظیر کاردی نیز پرده هیاهو را از هم درید «بیرك هولز... بیرك هولز...» از جاجستم. فریاد نیروی کمکی بود. میبایست بهر وسیله شده حلقه محاصره را بشکنم! عاقبت راهی باز کردم و بدویدن پرداختم. ضربه‌ای بزانویم خورد و من بداخل حفره‌ای صاف و روشن، روشنائی تند و خیره کننده‌ای سقوط کردم. بیرك هولز... بیرك هولز این بار فقط نعره من بود که فضا را میشکافت. ناگهان به همه این جریانات خاتمه داده شد.

زارع و همسرش مقابل من ایستاده بودند و نیمی از بدنم روی کف اطاق افتاده بود. زارع در حال بلند شدن از روی زمین بود و من در دستم چوبدستی را نظیر تفنگی بدست گرفته بودم. نخست تصور کردم که مجروح شده‌ام بعد متوجه شدم که سگم که مشغول لیسیدن دستم است این تصور را بوجود آورده است. زن زارع که نظیر بید میلرزید پرسید: «آقا معلم!... آقا معلم، چه اتفاقی افتاده؟»
سؤالش را درك نکردم. با صدائی خفه پرسیدم: «چطوری اینجا اومدم؟»

«ولی آقا معلم شما خواب میدیدید... بیدار شید!»
«خواب میدیدم! پس فکر میکنید اینائی که من دیدم همش خواب و کابوس بود!»
ناگهان شروع بخنده کردم. خنده‌ای گوشخراش و جانکاه، خنده‌ای پر درد و رنج آور بود. خنده ناگهان در گلویم خاموش شد و زمزمه کردم:

«اون کاپیتان انگلیسی بود... همونیکه...»
زارع که مشغول مالش بازوی آسیب دیده‌اش بود گفت: «آقا معلم، داشتی خواب میدیدی و تو خواب از تختخواب بیرون افتادی... هرچی صدات زدیم، حالت نشد و تو خواب نزدیک بود منو بکشی.»

گفته‌هایش برایم نا مفهوم بود. وجودم خسته و فرسوده بود. متوجه چوبدستی شدم. آنرا گوشه‌ای گذاردم و خود روی تختخواب نشستم و سگم میان زانوانم آمد و چندك زد دیگر نخوابیدم. پتوئی

اریش ماریا رمارك

بدور خود پیچیدم و پشت میز نشستم و چراغ را روشن گذاردم و خود بیحرکت، بانگهای خیره و مبهوت همانگونه که فقط يك سرباز قادر است بدانحال زمانی طولانی بماند، نشستم. پس از مدتی احساس ناراحت کننده‌ای بمن دست داد و گمان بردم که در اطاق تنها نیستم. بکندی، کندی غیر قابل وصفی! بدون هیچگونه کوشش و صرف نیروئی مناظر و صور در دیدگانم منعکس شدند، پلك‌های چشمانم را کمی بیشتر گشودم و متوجه شدم که درست مقابل آینه‌ای که بالای دست شوئی آویخته‌اند، نشسته‌ام. از سطح کمی مواج آن، چهره‌ای تیره و نار باحفره دیدگانی تاریک نگاهم میکرد. چهره من بود...
از جا برخاستم و آینه را برداشتم و آنرا در گوشه اطاق، رو بدبووار گذاردم.

صبح شد. بمدرسه رفتم بچه‌های خرد سال را دست روی دست نشسته یافتم. در دیدگان آنها هنوز آن شکفتی و خیرگی دوران کودکی موج میزد. آن‌چنان با عقیده و ایمان نگاهم میکردند که ناگهان دردی جانکداز قلبم را در برگرفت.

در برابر شما، یکنفر از صدها هزار تن مردم خرد شده و درهم شکسته که عفریت جنگ ایمان و اعتقادش را برباد داده و نیروئی بتقریب برایش باقی نگذاشته، ایستاده بود. آنجا ایستاده بودم و احساس میکردم که از من چقدر در زندگی زنده‌تر و پا برجا تر و محکم‌تر هستند. حال يك چنین موجودی برابر شما ایستاده بود تا معلم و راهنمای شما باشد. چه میتوانستم بشما بیاموزم؟ آیا لازم بود بشما بگویم که در طی بیست سال آینده، آزادترین شعور ذاتی شما خشک و فلج خواهد شد و بانهایت بیرحمی و سنگدلی شما را نیز بشکل و قالب ما در خواهند آورد؟ آیا واجب بود بگویم که همه دانش‌ها، همه تمدن‌ها، همه علوم مختلفه تا هنگامیکه بشریت جنگ را بنام خدا و انسانیت با گاز و پولاد و بمب و آتش برپا میکند، مسخرگی منفوری بیش نیست؟ بشما نونهاالان كوچك بشمائی که در طی سالیان وحشت - زای جنگ دست نخورده مانده بودید چه میتوانستم بیاموزانم؟
درید قدرتم چه بود که بشما بیاموزانم؟ آیا میتوانستم بشما

بازگشت

بگویم چگونه باید چاشنی نارنجکی را کشید و آنرا بسوی انسانی پرتاب کرد؟ آیا لازم بود که بشما طرز فروبردن سرنیزه را در بدن انسان و ازپای درآوردن او را بسا قنذاق تفنگ و بقتل رساندنش را با ضربه بیلچه نشان دهم؟ آیا لزومی داشت که بهترین روش هدف قرار دادن سینه و قلب این پدیده غیر قابل درک عالم خلقت را که نفس میکشد و میتپد، برای شما تشریح کنم؟ آیا لازم بود که حالت شکستگی ستون فقرات، مجموعه‌های خرد شده یا بیماری کزاز را شرح دهم؟ آیا لازم بود ناله مردی را که شکمش از هم دریده، یا خرخر مجروحی که ریه‌اش آسیب دیده و یا جیغ زدن مردی را که از ناحیه سر صدمه دیده است تقلید کنم، بیش از آنچه که گفتم چیزی نمیدانستم و از آن بیشتر هم چیزی نیاموخته بودم. آیا میتوانستم شما را مقابل نقشه سبزمایل بخاکستری برده نوك انكشتم را در سراسر آن حرکت دهم و بگویم که چقدر عشق و محبت در این جامد فون شده است؟ آیا در قدرتم بود که برای شما توضیح دهم این کتبی که در دست گرفته‌اید دامی بیش نیست که برای صید ارواح ساده شما با عبارات فریبنده و سیمهای خاردار عقاید مسخ شده تعبیه کرده‌اند؟

يك فرد سرا یا آلوده، يك فرد گناهكار مقابل شما ایستاده بود فقط قادر بود که با عجز و التماس بخواهد همانگونه که هستید باقی بمانید، و هرگز اجازه ندهید از شما درخشان دوران صباوت شما سوء استفاده کند و از آن آتش سوزاننده نفرت را بر پا سازند. هنوز نسیم پاکی و بی‌آلایشی ناصیه شما را نوازش می‌دهد چگونه می‌توانم مسؤلیت تعلیم و تربیت شما را بگردن بگیرم؟ در حالی که هنوز کابوس سالیان خونین گذشته تعقیب می‌کنند چگونه می‌توانم جرأت کنم یا بجرگه شما بگذارم؟ آیا خود من قبل از هر اقدامی نمی‌بایست دوباره انسان‌گردم؟ احساس کردم سراسر وجودم کشیده میشود و چنان بیجانم کرد که گوئی نزدیک است بدل به قطعه سنگی گردم. آهسته بداخل صندلی خزیدم و دانستم که در این لحظه دیگر قادر با قامت و ماندن در آنجا نیستم کوشیدم فکر را متوجه مطلبی کنم ولی نتوانستم. عاقبت پس از زمانی که بنظرم نامتناهی آمداز آن حالت بدرآمدم بر جای ایستادم و گفتم:

اریش ماریا رمارك

« بچه ها ، می تونید برید ، امروز درس نداریم . »
 بچه ها همه باردیگر نگاهم کردند که مطمئن باشند آنها را
 دست نیانداخته ام سرم را تکان داده گفتم: « آره ، راست میگم ... برید
 بازی کنید ، تمام روزوبازی کنید ... برید جنگل باسکها و گربه ها -
 تون بازی کنید و فردا بیائید! »
 باسرو صدا قلمدانهای خود را داخل کیفها افکندند و نظیر
 پرندگان زمزمه کنان با نفس های وگامهای تند و کوتاه از کلاس خارج
 شدند .

اثاثه ام را بستم و برای و داع با ویلی بدهکده مجاور رفتم .
 ویلی آستین پیراهنش را بالا زده بود و در حالیکه نیمی از تنه اش از
 پنجره بیرون آمده بود با ویلن آهنگ « در ماه شادی بخش مه همه چیز تجدید
 حیات خواهد کرد » را تمرین می کرد . روی میز مقابلش شام مفصلی
 چیده شده بود . تا مرا دید با خوشحالی گفت : « دفعه سومه که امروز
 دارم غذا می خورم هیچ میدونی که فهمیدم می تونم مٹ یه شتر غذا
 بخورم ؟ »

ویلی را از قصدم با خبر کردم و باو گفتم که تصمیم دارم شب
 آنجا را ترك کنم . ویلی کسی نبود که بدنبال علت بگردد . متفکرانه
 گفت : « ارنست ، قبول دارم که زندگی اینجا کند و آرومه ... ولی تا
 وقتیکه اینطور شکم منو سیرکنند حتی ده اسبم بهم به بندند نخواهند
 تونست منو از سر این آخور بلند کنند. »

خم شد و از زیر نیمکت صندوقی پر از آبجو بیرون آورد و شیشه ای
 را مقابل چراغ نگهداشت و گفت : « جنسش عالیه ! »
 پس از مدتی طولانی که او را نگر یستم گفتم : « آخ ویلی دلم می خواست
 منم مثل تو بودم. »

تبسمی کرد و سر بطری را گشود و گفت : « اینو می تونم باور
 کنم . »

هنگامیکه عازم ایستگاه بودم از خانه همسایه دوختر باپوزه های
 آلوده در حالیکه روبانهای سرشان در هوا موج میزد دوان دوان خارج

بازگشت

شدند و مرا که دیدند گفتند هم اکنون يك موش صحرائی در باغ دفن
کرده‌اند و برایش دعا هم خوانده‌اند . سپس پس از ادای احترام بامن
دست داده گفتند ،

«خدا حافظ آقا معلم !»

بخش ششم

۱

پدرم گفت : «می‌خوام باهات حرف بزنم.»
 منظور از مذاکره او را با خود حدس زدم . مدت‌ها بود که با
 ناراحتی و تشویش در خانه رفت و آمد میکرد و هر بار گوشه و کنایه‌ای بمن
 میزد . اما چون کم در خانه میماندم هر بار از مقابلش طفره می‌رفتم .
 باطاقم رفتیم پدرم باناراحتی روی نیمکت نشست و گفت : «از نیست، راجع
 به آیندت فکرا کنیم.»

از قفسه کتابهایم جعبه‌ای سیگار برگ بیرون آورم و بپدرم تعارف
 کردم . چهره پدرم از مشاهده سیگارهای کمی روشن شد . چون نوعش خوب
 بود و آنها را کارل بمن هدیه داده بود و کارل هم کسی نبود که برگ
 درخت شفتالور ابعای سیگار بکشد . پدرم پرسید : «آیا از پست معلمیت
 جدا استعفا دادی.»

باسر پاسخ دادم .

بازگشت

«میشه بمن بگی چرا اینکارو کردی؟»

شانه‌ها را بالا انداختم . چگونه میتوانستم برایش توضیح بدهم ؟ مادونفر کاملاً از هر جهت باهم متفاوت بودیم و تا آن لحظه هم فقط بخاطر عدم درك يكديگر توانسته بودیم با حسن تفاهم پیش برویم . او ادامه داد ، «حالا قصد داری چه کنی ؟»

«هرچی که پیش بیاد . چون در نظر من بلا تفاوته .»

اوکه انتظار چنین پاسخی را نداشت نگاهی پراز حیرت بمن افکند و سپس درباره انتخاب بشغل آبرومند و مناسبی که بكمك آن در اجتماع مقامی برای خود بدست بیارم بمذاکره پرداخت . بامهر و شفقت ولی بیحوصله سخنانش را شنیدم . باشکفتی بمردی که روبرویم روی نیمکت نشسته بود نگاه کردم . چگونه امکان داشت این مرد همان پدری باشد که تا قبل از آن بر وجودم حکومت میکردا با وجود این هرگز نتوانست مرا در سالهائی که در جبهه بودم مراقبت کند . حتی در سربازخانه هم قادر بانجام کوچکترین کمکی نبود . و قرب و منزلت يك سر جو قه پیش از او بود . در آشوب جنگ ، از هر طریقی که بنظر من صحیح آمد ، خود را حفظ کردم . در آن ایام بود یا نبود از لحاظ من کاملاً بدون تفاوت بود . وقتی که حرفهایش را زد از جا برخاستم و گیلای کنيك برایش ریختم و مقابلش نشستم و گفتم ،

«گوش بده ، شاید در آنچه که تو گفتی حق باتوباشه ولی ، بین پدر من زندگی توی یه سوراخ زیرزمینی رو باخورده نون و چند قطره سوپ یاد گرفته ام . در اینمدت فقط راضی بودم که تیری خالی نشه . کلبه‌ای قدیمی برابم قصر باشکوهی مینمود و اگر موقع استراحت تشکی گاهی بدستم میرسید خودمو توبهشت می‌دونستم . بنا براین می‌بینی پدر همینقدر که خودمو زنده می‌بینم و دیگه صدای انفجار گلوله‌ای رونمی‌شنوم دروضع فعلی برام کافیه . مقدار مختصری که برای خوردن و نوشیدن احتیاج دارم میتونم به یه ترتیبی فراهم کنم و برای بدست آوردن بقیه چیزایه عمر وقت دارم .»

«آره ، ولی اینو که زندگی نمیکنند که آدم فقط دستش بدهی

باشه و بخواد...»

اریش ماریا رمارك

«هرکس سلیقه‌ای مخصوص خودش داره منم نمی‌تونم اینو زندگی بدونم که در آخر عمر بگم که هر روز بمدت سی سال من به یه مدرسه یا اداره رفتم.»

پدرم باحالتی حاکی از تعجب گفت: «درسته که من بیست‌ساله به کارخونه مقوا سازی میرم ولی تونستم کاری کنم که همیشه آقای خودم باشم.»

«من نمی‌خوام وقتمو صرف اینکه بجائی برسم بکنم، بلکه می‌خوام زندگی کنم، پدر.»

او با حالتی غرور آمیز گفت: «من هم زندگی کردم. با سر-بلندی و محترمانه. بدون هلت نبود که منو بعضویت اطاق بازرگانی انتخاب کردن.»

«پس شکر کن که تونستی اونو باین آسونی بدست بیاری.»
بالحنی شکوه آمیز گفت: «ولی بالاخره تو بساید یه کاری بکنی.»

«فعلا تونستم توسط یکی از رفقای دوره جنگم کاری بدست بیارم. یعنی حقیقتو بخواهی به شغلی بمن پیشنهاد کرده که فعلا اونچه که مورد احتیاجمه میتونه تأمین کنه.»

سرش را تکان داده گفت: «بخاطر این کارتو حاضری که یک خدمت دولتی خودرا از دست بدی؟»

«پدر، قبل از این هم مجبور شدم که خیلی چیزای خوبو از دست بدم.»

پدرم با پریشانی يك محکمی بسیکارش زد و گفت: «حتی از حقوق تقاعد مسلمی که در صورت خدمت نصیبت میشه چشم می‌پوشی؟»
خنده‌کنان گفتم: «آخ، بگو ببینم اون سر بازی که تونسته به شصت‌سالگی برسه کجاست؟ در استخونهای ما، رگ و ریشه ما چیزهائی هست که آثار خودشونو بعداً نشون میدن. ناراحت نباش قبل از اینکه اون چیزا بتونند کاری بکنند ما دیگه رفتیم.»

پاهمه خوش بینی‌های موجود در دنیا، نمیتوانستم قبول کنم که شصت ساله خواهم شد. چون جان سپردن افراد بسیاری را قبل از رسیدن

باز گفت

به بیست سالگی دیده بودم . متفکرانه سیکار میکشیدم و بیدرم نگاه میکردم . می دیدم که هنوز عنوان پدری مرا دارد ولی عقایدش بهیچ وجه برایم معنی و مفهوم ندارد فقط پیرمردی مهربان و خرده بین در برابرم میدیدم . بخوبی توانستم در نظر مجسم کنم اگر به جبهه جنگ فرستاده میشد چه وضعی پیدا میکرد حتماً می بایست کسی مواظبت و مراقبت از او را بعهده بگیرد و حتی لیاقت ارتقاء بدرجه سر جوخگی راهم نداشت .

بملاقات «لودویک» رفتم . در وسط توده ای از کتاب و جزوه نشسته بود . میخواستم در باره مسائل بسیاری که موجب ناراحتیم شده بود با او مذاکره کنم . تصور میکردم که شاید بتواند ارائه طریقی کند . ولی او هم پریشان خاطر و مضطرب بود بدون داشتن هدف معینی مدتی درباره مسائل گوناگون صحبت کردیم و عاقبت او گفت : «قراره پیش دگتر برم ...»

« باز برای اسهالته ؟ »

« نه ... برای چیز دیگه . »

متعجبانه پرسیدم : « برای چی ، لودویک ؟ »

لحظه ای ساکت ماند و آنگاه در حالیکه لبهایش مرتعش بود

گفت :

« خودمم نمیدونم . »

« دلت میخواه منم همراهِ بیام ؟ کار و هدف مخصوصی

ندارم ... »

کلاهش را برداشت و گفت : « آره لطفاً بیا . »

در بین راه گه گاه نگاه دزدیده ای بمن می افکند - به خیابان

لیندن پیچیدیم و در برابر خانه ای که باغچه ای بیروح و با چند بوته

نحیف و بی گل در مقابل خود داشت ایستادیم . تابلوی لمایی روی در

را خواندم «دکتر فردریک شولتز» «متخصص در امراض پوستی . مجاری

ادرار و مقاربتی .»

بیحرکت ایستاده پرسیدم : « بگو ببینم چته ، لودویک ؟ »

اریش مار یا رمارك

صورت رنگ پریده اش را متوجه من کرد و گفت: «چیز مهمی نیست. ارست. در جبهه دملی زد و بعد از بین رفت حال دوباره عود کرده.»

نفسی آسوده کشیده گفتم: «اوه، آگه اینه که مهم نیست، لودویگ کاش کورکهائی را که به تنم میزد دیده بودی! بعضی از این دملها ببزرگی که به بچه می‌شدن، همه اینا نتیجه غذاهای بدو مزخرفیه که موقع جنگ خوردیم.»

زنگ زدیم. پرستار سپید پوشی در را باز کرد. هر دو که از مشاهده او دست و پای خود را گم کرده بودیم باقیافه‌هائی بسرخی چغندر داخل اطاق انتظار شدیم. خدا را شکر کردیم که فرد دیگری در اطاق بجز ما نبود. روی میز دسته‌ای روزنامه «دی‌وخه» قرار داشت روزنامه‌ها را ورق زدیم. شماره‌های آن قدیمی بود مربوط بدوره انعقاد قرارداد صلح «برست-لیتوسک» بود.

دکتر وارد شد. عینک‌های برآقی بر چشم داشت در پشت سرش در اطاق مشاوره نیمه باز مانده بود و از شکاف آن صندلی مخصوصی معاینه را که از لوله نیکلی و جرم ساخته شده بود و ظاهری وحشتناک داشت دیده میشد. واقعاً حیرت آوراست که بیشتر پزشکان با بیماران چنان رفتار میکنند که گوئی طفل خرد سالی بیش نیست. از دندانپزشک جز این نباید انتظار داشت چون شغل او ایجاب میکند و ظاهراً این یک نفر دست کمی از دندانپزشکان نداشت. مار عینکی کبرابا لحنی مزاح آمیز گفت: «خوب، آقای بریر، باین ترتیب بزودی باهم آشنائی بهتری خواهیم یافت!» لودویگ نظیر شبی بر جای ایستاد و آب دهانش را بسختی قورت داد و گفت:

«آیا همون...»

دکتر سری بعلامت تأیید تکان داده و گفت: «بله، نتیجه آزمایش خون معلوم شده. مثبت. حال باید دست بکار شده با این عفريت دست و پنجه نرم کنیم.»

لودویگ با جملاتی مقطع گفت: «مثبت پس معنیش اینه که...»

«آره، باید معالجتش کنیم.»

بازگشت

« پس تمنیش اینکه من مبتلا بسفلیسم؟ »
 سگ مکسی. عرض اطاق را وزوزکنان طی کرد و محکم به شیشه پنجره خورد ، زمان از حرکت باز ماند، هوای مرطوب و خفه چهار دیواری اطاق برسینه تنگی میکرد . دنیا تغییر کرده بود . ترسی مهیب به یقینی وحشت زا مبدل شد. پرسید:

« دکتر ممکن نیست اشتباهی شده باشه؟ آیا همیشه دوباره ازم آزمایش خون بکنند؟ »

دکتر سرش را تکان داد و گفت ، « بهتره هرچه زودتر شروع بمعالجه کنیم چون الان در مرحله دوم بیماری هستید. »

لودویگ آب دهانش را قورت داد و پرسید ، « آیا قابل معالجه هست؟ »

دکتر قیافه ای دوپهتانه بنخودگرفت و با چهره ای بشاش و اطمینان بخش پاسخ داد :

« حتماً همه این شیشه های کوچیکو که ملاحظه میفرمائید، اجازه بدید ، بله در مدت شش ماه به بیمار تزریق و بعد امتحانش می کنیم . بندرت بعد از این دوره شش ماهه احتیاج به ادامه معالجه پیدا میشه . اوه ، خیالتان راحت باشه . دیگر این روزا سفلیس قابل معالجه . »

سفلیس .. چه لغت منفوری! طنین آن چون صغیر مارباریک سیاه رنگی بود . دکتر پرسید :

« در جبهه باین مرض مبتلا شدید؟ »

لودویگ سر تکان داد .

« چرا فوراً اقدام بمعالجهش نکردید؟ »

« چون نمیدونستم چیه . قبلا هم در این باره کسی چیزی بمانگفته بود . اثر بیماری هم مدت ها بعد از نزدیکی من ظاهر شد و بنظر مهم نیومد . بعد هم خودش خوب شد. »

دکتر سری تکان داد و با چرب زبانی گفت ، « اینهم اون روی مداله! »

دل میخواست سرش را بایک ضربه صندلی درهم بشکنم . برای

اریش ماریا رمارك

درك معنی و مفهوم سه روز مرخصی ، جهت رفتن به بروكسل ، باترن مستقیماً از میان حفره‌ها و گودالهای گلوله‌های توپ ، لجن ، کثافت و خون بشهری مملو از خیابان ، چراغهای پرنور ، منازه‌وزن، شهری پراز هتل با اطاقهای زیبا ، وان‌های سفید حمام که انسان قادر برزدودن چرك و کثافات جبهه ازتن در آنها بود ، بشهری با موسیقی ملایم و دلنشین ، ایوان و رواق ، شراب سنگین و خنك ، میبایست خیلی چیزها بداند، تا بفهمد چه سحر و افسونی در بین الطلوعین مه آلود و آبی رنگ این لحظات زود گذر بین وحشت و دهشت ، چون شکافی باریك بین دو قطعه ابر، فریاد وحشی زندگی بین فاصله مختصر دو مرگ نهفته است آنچه کسی بجز آنها که میدانستند چند روز دیگر ممکن است با اعضاء و جوارح از هم گسیخته روی سیم‌های خاردار آویزان شوند ، نالان ، تشنه و گرسنه جان بسپارند ، این مطالب را میتوانستند دریابند ؛ میبایست برغم آن جامی دیگر از شراب سکر آور نوشید ، هوای آنرا استنشاق کرد ، و باین دنیای غیر واقعی رنگا رنگ افسانه‌ها ، زنان، زمزمه‌های وسوسه‌انگیز که خون در اثر سحر و افسون جملاتش بفواره‌های سیاه بدل میشود و سالیان سراپا کثافت و جنون و ناامیدی در پرتو نوازش آنها در خاطرات و امیدهای زودگذر محو میگردد ، باید نظر افکند . چون فردا ، بار دیگر مرگ بصورت توپ نارنجك، ماشینهای شعله افکن خون و نیستی بر ما خواهد تاخت ... در حالیکه بدن‌ها لطیف و معطر سراپا مشحون از اکسیژن حیات هنوز در کنار ما بود. و ه‌که شانه‌هایش چه سایه روشنهای مدهوش‌کننده‌ای داشت بازوهایش چه لطیف و هوس انگیز بود ! حرکت میکرد و میدرخشید و از هم باز میشد و دامنه افق زندگی را روشن میکرد . در آن هنگام بفکر چه کسی خطور میکرد که در پشت پرده کلمات سحر آمیز و خلال عطر سکر آور و پوست لطیف او ممکن است سفلیس ، چشم بانتظار چندك زده و کمین کرده باشد ؛ کی میدانست و چه کسی جز بحال‌به چیز دیگر می‌اندیشید ؛ فردا ؛ فردا امکان داشت همه چیز پایان یابد . ای جنگ خونین ! تو بما آموختی که فقط دم را بشناسیم و همان را غنیمت بشماریم.

بازگشت

لودویگ پرسید، «خوب حالا چه کنم؟»
 «هر چه زودتر شروع کنیم بهتره.»

همراه دکتر به مطب رفت. در اطاق انتظار ماندم و برای وقت گذرانی به پاره کردن شماره‌های دی‌وخه که در آن جز از رژه و فتح و نطق‌های آتشین خبر دیگری نبود خود را مشغول کردم. هنگامیکه لودویگ بازگشت آهسته باو گفتم: «لودویگ بیابرو پیش یک دکتر دیگه. چون مطمئنم که این یارو چیزی سرش نمیشه کلش گچه!»

لودویگ حرکتی ناشی از بی‌حوصلگی کرد و هر دو از پله‌ها ساکت و خاموش پائین رفتیم. در پائین پله‌ها با چهره‌ای دگرگون گفت: «خوب، خدا حافظ...»
 باو نگریستم. بامش‌های گره‌کرده در جیب به نرده تکیه داده بود کمی وحشت زده شده پرسیدم:

«چه اتفاقی افتاده؟»

«میخوام برم.»

حیرت زده گفتم: «پس اقلاً دست بده، همیشه؟»
 با لبانی مرتعش و لحنی اعتراض آمیز گفت: «تو دیگه نباید منولمس کنی، چون من...»

او همان‌گونه که در ایام جنگ به سنکر تکیه میداد با چهره و اندامی باریک به نرده‌ها تکیه داده بود و چشم بزمین دوخته بود.
 «آخ لودویگ! دیگه بعد از این میخوای چه مزخرفی بگی تو رولمس نکنم! نه یه بار بلکه هزار بار هم لمست میکنم. ای بی‌عقل ای الاغ احمق! لمست نکنم؟»

گفته‌اش دلم را رنجانده بود از کوره بدرم کرده بود! نظیر احمقی اشک میریختم!

دست‌هایم را بدور شانه‌هایش حلقه کردم و او را بخود فشردم. لرزش بدنش را احساس کردم و گفتم: «آخ لودویگ، اینا همش یه مشت حرف مفتیه شایدم از کجا معلوم که منم سفلیس نگرفته باشم. تو خون‌سردیتو حفظ کن و مطمئنم که اون مار عینکی پوسیده تورو

اریش ماریا رمارك

معالجه می‌کنه .»

ولی او هنوز میلرزید او را در آغوش گرفتم و محکم میان بازوان فشردم .

۲

بعد از ظهر آن روز مردم را بدمونستراسیون دعوت کرده بودند . در طی ماه های گذشته نرخ اجناس قوس صعودی پیموده بود و حتی فقر و فاقه از زمان جنگ هم بیشتر شده بود . دستمزدها برای خرید حوائج اولیه هم کافی نبود آنها هم که پولی داشتند ، قادر بخريد حوائج نبودند . اما روز بروز بر تعداد میخانهها و رقاصخانهها افزوده می شد و قاچاقچیان و سودجویان هم هر روز بر شدت عمل خود می افزودند . دستجات از هم گسیخته کارگران اعتصابی ، در خیابانها پراکنده بودند . گهگاه آشوب و بلوایی در گوشه و کنار بچشم می خورد . بین مردم شایع بود که بسربازخانهها آمده باش داده اند ولی از سربازان هنوز نشانه ای نبود .

از گوشه و کنار داد و فریاد شنیده میشد . در نبش خیابان شخصی برجز خوانی مشغول بود ناگهان سکوتی عمیق بر فضا مستولی شد . دسته ای سرباز از جنگ برگشته ، با لباسهای رنگ و رورفته جبهه ، در خیابان ظاهر شده بودند . با گامهای آهسته در صفوف و دستجات چهار نفری منظم و مرتب پیش می آمدند و هر يك شماری از قبیل «پس شکر و سپاس میهن از ما کو؟» و «معلولین جنگ از گرسنگی در حال احتضارند» در دست داشتند .

سربازهای یک دست حاملین شمارها ، بودند . هر بار برای حصول اطمینان از بودن دیگر رفقا بدنبال خود ، بعقب نگاه میکردند . چون آنها از معلولین دیگر سریع تر میرفتند . در پی آنها صفوف کوران با هدایت سکهای گله که صلیب سرخ کوران را برگردن داشتند ، گام برمیداشتند سکها بادیدگانی تیزبین و دقیق کنار صاحبان خود راه میرفتند . هر بار هنگام توقف آنها بر جای می نشستند و در اثر آن کورها متوجه شده

بازگشت

می‌ایستادند . گه‌گاه سکان ولگرد پارس کنان خود را بمیان صفوف می‌افکندند و بقصدبازی با آنان دم می‌جنبانندولی سگهای گله‌بدون توجه بیارس ویوکشیدن سگهای ولگرد براه خود ادامه میدادندوبرغم گوشهای برافراشته وچشمهای مملو از زندگی خود چنان راه میرفتند که گوئی جز وظیفه محوله چیزی بنخاطر ندارند و جست و خیز و دویدن را از یاد برده‌اند . آنها ، بسان خواهران تارك دنیا که بههمجنسان خویش پشت میکنند خود را از دیگرسکان جدانگهداشته بودند . سکان ولگرد نیز پس از زمانی تعقیب و جست و خیزهای بیحاصل بناچار آنها را بحال خود رها میکردند و چنان بسرعت از کنارشان دورمی‌شدندکه گوئی از چیزی میگریختند . فقط سگی تنومند با پوزه و گوشهای آویخته وپاهای از هم‌گشوده در تمام مدت عبورصف بر جای ایستاد وباصدائی عمیق وتهدید آمیز پارس کرد .

چهرهٔ يك كور ، چه تغییرات شگرفی دارد . . قسمت بالای آن عاری از جنبش و حیات است و فقط نیمه پائین آن متحرك است و لبها هنگام صحبت در مقام مقایسه با قسمت بالاچه عجیب ونامأنوس بنظر می‌آیند . شلیك گلوله دشمن آنها راكور کرده بود وگردار آنها باكوران مادر زاد تفاوت داشت .

رفتار آنها که هنوز اعتماد و اطمینان در ظلمت مطلق را بخود جذب نکرده بود ، در عین خشونت و بی‌پروائی ازكوران مادر زاد احتیاط آمیزتر بود . هنوز خاطرۀ رنگهای آسمان وزمین وشفق و فلق در آنها زنده بود سرخود را هنگام صحبت چنان باطراف می‌چرخاندند که گوئی هنوز از نعمت بینائی برخوردارند . عده‌ای باقطعه‌ای پارچه یا تنظیف روی چشم خود را پوشانده بودند ولی اکثر آنها فاقد هر دوئی آن بودند؛ شاید اینان ، رنگ‌ها وروشنائی‌ها را نزدیک‌تر بخود احساس میکردند . پلك‌های آنها چروکیده و فروهشته بود . پلك زیرین آنها هنوز کمی بیرون جسته متورم مرطوب و قرمزی نظیر فجر يك صبح غم‌انگیز وتیره بود . بسیاری از آنها ، افرادی سالم ونیرومند بسا بازوانی ستبر بودند که شوق بازی وحرکت آزادانه از آنها می‌بارید . اشعه‌کمرنگ غروب آسمان ماه مارس پشت سرهای خمیده آنها می‌درخشید

اریش ماریا رمارك

جراغ و بترین‌های مغازه‌ها روشن شد . نسیم ملایم و دلنشین شامگاهی را بزحمت بر ناصیه‌های خود احساس می‌کردند . با چکمه‌های سنگین ، آهسته و آرام در ظلمت و تاریکی بی‌پایانی که نظیر ابری آنها را در بر گرفته بود ، پیش می‌رفتند . افکار مشوش و دیرپای آنها فقط بر حول محور ترازوئی که مفهومی برای آنها نان و آسایش و زندگی بود ، دور میزد . گرسنگی و قحطی در اطرافك تاريك محافظه‌مغز آنها در غلیان بود با عجز و ناتوانی و وجودی سراپا مملو از ترسی تیره ، بدون آنکه قادر بمشاهده و اقدامی علیه آنها باشند مجاورت آنها را احساس می‌کردند کنار هم با گامهای آهسته در خیابان‌ها پیش می‌رفتند . چهره‌های بی‌روح خود را از قعر تاریکی‌ها ، بسوی روشنائی‌ها برای آنها که از نعمت بینائی برخوردار بودند در سکوتی پر تمنا بلند می‌کردند تا خواهش و خواست آنها را ببینند .

در بی‌صفوف نابینایان ، مردان يك چشم ، چهره‌های خرد شده ، سرهای مجروح لبهای کج و گوله ، دهانهای بی‌لب ، چهره‌های فاقد بینی و چانه ، چهره‌هایی با اثر زخم بزرگی و حفره‌هایی بجای بینی و دهان ، می‌آمدند . ولی بر فراز آن خرابی‌ها ، چشمهای آرام و پارسان و غم‌انگیز موجودی انسانی قرار داشت .

بدنبال آنها مردان بی‌پاکه فقط معدودی پای مصنوعی داشتند حرکت می‌کردند .

هنگام راه رفتن آنها بطور مودب بجلو پرتاپ می‌کردند و با صدای محکمی بر سنگفرش میکوبیدند . گوئی انسانی مصنوعی بیش نبودند و بندها و مفاصل آنها را از چفت و بست آهنین ساخته‌اند . بقیه افراد پاچه خالی شلوارها را با سنجاق قفلی بسته بودند . بكمك چوبدستی و عصا که ته آنها لاستيك داشت راه می‌رفتند . لقوه‌ای‌ها ، آنها که در اثر بمباران دچار رعشه شده بودند ، گام بر میداشتند . سر ، دست ، بدن و لباسهای آنها چنان می‌لرزید که تصور می‌رفت هنوز در اثر ترس و وحشت مرتعش هستند . دیگر قدرت اداره وجود خود را نداشتند . اراده از وجودشان رخت بر بسته بود . اعصاب و اعضاء علیه مغز و اندیشه عصیان ورزیده بودند . دیدگان تو خالی و بیحالی داشتند .

بازگشت

ارابه جنگی روپوش برزنتی معلولین دیگر راکه در اثر سختی جراحاتشان ، فقط باصندلیهای چرخدار قادر بحرکت بودند؛ يك چشم‌ها و یکدست‌ها میراندند . بین آنها عده معدودی نیز ارابه مسطحی راکه نظیر ارابه نجاران جهت حمل تخت و یا تابوت بود ، میراندند . روی آن ، مردی فاقدپائین‌تنه ، نشسته بود . از تهیگاه پا نداشت ، اما بالا تنه‌اش ، از آن مردی نیرومند بود . شانه‌هایی پهن‌وستبر ، چهره‌ای درشت وشجاع وبعلتی کلفت وکلاهی ارتشی ولبه‌دار بر سر داشت . شاید بخاطر آن‌که درگذشته حمل اسباب و اثاثه‌خانه‌کارش بود کلاه بر سر داشت . شعاری با خط کج وکوله که احتمال میرفت اثر خود او باشد ، کنارش قرار داشت روی آن نوشته بود «همقطار من هم آرزومند راه رفتنم» با چهره‌ای موقر وعبوس روی ارابه نشسته بود . گه‌گاه برای جابجا کردن خویش ، بکمک دستها تابی بخود میداد وجایش را عوض میکرد .

مردی رنگ پریده و بی‌دست که پاهایش را از زانو بریده بودند بدنبالش گام برمیداشت . زانوهایش را چون سمی بزرگ ، در چرمی کلفت پیچیده بود . چنان منظره شکفت آوری داشت که انسان بلا اراده بزیر ارابه می‌نگریست تا شاید در آنجا پاهایش را بیابد . مرد مزبور با کونه بازوانش حامل شعاری بود «هزاران امثال من هنوز در بیمارستان‌ها بستری هستند .»

بآرامی در امتداد خیابان‌ها پیش میرفتند . از هر جا که عبور میکردند ، سکوت حکمفرما میشد . بعلت بنای سالن رقص جدیدی بر سر راه صاف مجبور شد در سرفش خیابان «هوک» توقف کند . توده‌های شن ، ماشین سمنت مخلوط‌کنی وسنگ خردکنی راه عبور را قطع کرده بود . بر فراز چوب‌بست سردر ورودی ، با لامپ نئون نوشته شده بود «سالن رقص وبار آستوریا» . ارابه مرد نیم‌تنه درست در زیر چوب‌بست در ورودی بانظار برداشتن مته‌های آهنی از سر راه متوقف بود . نور تیره وخفه لامپ نئون او را کاملاً در برگرفته وچهره خاموش او را برنگ سرخ وحشتناکی روشن کرده بود . گوئی از فرط خشم آنچنان برافروخته شده که هر آن ممکن است با صدائی مهیب ووحشت‌زامنفجر گردد . طولی نکشید که بار دیگر صفوف آنها بحرکت درآمد و مرد نیم-

اریش ماریا رمارك

تنه دوباره همان چهره مرد متصدی حمل ائانه را بخود گرفت و همان پریده رنگی دوران بیمارستان را درغروب شامگاهی یافت. هنگامی که یکی از همقطارهایش سیگاری بمیان لبهایش گذارد لبخندی حاکی از سپاسگزاری بر آنها نقش بست. صفوف آنها بدون ابراز خشم و غضبی، یافریادی، ساکت و خاموش راضی و تسلیم از خیابانها عبور میکرد. قصدشان متهم کردن کسی نبود بلکه فقط از وضع خود شکایت داشتند. میدانستند آنها که قدرت جنگیدن را ندارند نباید انتظار کمک فراوان هم داشته باشند. مقصد آنها اداره شهرداری بود. شك نبود در آنجا هم پس از مدتی انتظار و شنیدن مشتی جملات از کارمندی یا یکی از منشیها متفرق میشدند و این اسیران سرنوشت، سرنوشتی که دیگران برای آنها تعیین کرده بودند تك و تنها، بدون داشتن امیدی فراوان بسوی منازل تنگ و تاریک و فرزندانی رنگ پریده و بدبختی هر اس آور خود باز میگشتند.

* * *

هرچه هوا تاریکتر میشد بلوا و آشوب بیشتر میگشت. من و آلبرت خیابانها را پشت سر میگذاشتیم. هر گوشه عدهای جمع شده بودند. شایعات بسرعت در بین مردم پخش میشد اینطور شایع بود که سربازان بروی دسته کارگران تیراندازی کرده اند. از حوالی کلیسای سنت ماری ناگهان صدای شلیک گلوله برخاست. نخست بطور متفرق و تك تیر بود و سپس دسته جمعی شد.

من و آلبرت نگاهی بهم افکندیم و بدون ادای کلمه ای در جهت صدای گلوله بسرعت براه افتادیم. هرچه نزدیکتر میشدیم بر انبوه جمعیتی که از جهت مقابل میآمدند و فریاد میزدند؛ «تفنگور دارید! حروم زاده ها مارو بگلوله بستن!» افزوده میشد.

برسرعت قدمها افزودیم. از میان انبوه جمعیت عبور کرده بزور از بین آنها راه خود را باز میکردیم. بلا اراده بدویدن پرداختیم هیچانی تیره و مخاطره آمیز ما را بجلو میآوردند. نفسهای تند و مقطع میکشیدیم و شلیک گلوله شدیدتر می شد. فریاد زدیم: «لودویگ!» او هم در کنارم بدویدن پرداخت. با لبهای فشرده، استخوان

بازگشت

بیرون زده چانه ، دیدگان سرد و ثابت . دوباره قیافه سنگرها و میدان جنگ را بخود گرفته بود . من و آلبرت هم حالی نظیر او داشتیم . بسوی مرکز شلیک گلوله ها چنان میدویدیم که گوئی صدائی اسرار آمیز و آمرانه مارا بسوی خود میخواند . مردم در حالیکه هنوز فریاد میردند برای ما راه باز میکردند . بزور جلو میرفتیم . زنان در حالیکه دامن ها را مقابل چشم گرفته بودند سکندری خوزان میگریختند نعره ای خشمگین بهوا برخاست و مجروحی را از بین مردم بیرون بردند . بمیدان بازار رسیدیم . سربازان رایش ، برابر شهرداری سنگر گرفته بودند ، کلاه خودهای سرب رنگ آنها میدرخشید . مسلسلی آماده تیراندازی روی پله های عمارت شهرداری قرار داده بودند . میدان خالی از مردم بود . فقط خیابان هائی که بمیدان منتهی میشدند مملو از جمعیت بودند . جلو رفتن دیوانگی محض بود . چون سراسر میدان زیر آتش مسلسل قرار میگرفت . با وجود این ، مردی از جمعیت جدا شد ، بدنبال او بین آبروهای خیانه ها مردمی خشمگین بحرکت درآمدند و چون تکه های سیاهی ، در پناه خانه ها دور هم جمع گشتند اما مرد مزبور ، از آنها خیلی جلو افتاده بود . در نیمه میدان در زیر سایه کلیسا بیرون آمد و زیر نور ماه ایستاد . صدای صاف و روشنی فریاد زد : « برگردا »

مرد تنها بازوانش را بلند کرد . هنگامیکه شروع بصحبت کرد بعلت درخشندگی ماهتاب دندان های سپیدش در تیرگی دهانش برق میزد .

فریاد زد ، « رفقا ... »

سکوتی عمیق بر فضا مستولی شد و صدایش در بین کلیسا و عمارت عظیم شهرداری و سایه آن طنین افکند . صدایش چون کبوتری تنها بر فراز میدان بال گشود .

« رفقا اسلحه ها تونو کنار بذارید ، آیا حاضرید به برادراتون تیراندازی کنید ؟ اسلحه ها رو کنار بذارید و شما هم بما ملحق بشید ، »

قرص قمر هرگز بدینسان درخشان و روشن نبود . سربازان روی پله های عمارت شهرداری چون گچ سپید خودنمائی میکردند . پنجره ها میدرخشیدند برج نیمه روشن کلیسا چون آینه شفاف از حریر سبز بود . شوالیه منگی آستانه در با کلاه خود و آفتابگردانی درخشان از پشت دیوار

اریش ماریا رمارك

سایه بیرون جهید و با صدای آمرانه و سردی گفت: «برگردا و گرنه شلیک میکنم!»

به لودویگ و آلبرت نگرستم. او فرمانده اسبق گروهان ما بود. صدا از آن هیل بود. حالت خفقانی بمن دست داد. گوئی در آن لحظه می‌رفتم شاهد اعدام کسی باشم. میدانستم که هیل شلیک خواهد کرد. توده انبوه سیاهی مردم در سایه خانه‌ها بجنبش درآمد و زمزمه از آنها برخاست. لحظه‌ای چون ابدیت سپری شد. دوسرباز مسلح از پله‌ها پائین آمدند و بطرف مردتنها در وسط میدان رفتند. تاباورسیدند عمری سپری شد. گوئی عروسک‌های کهنه پر زرق و برق خیمه شب‌بازی با تفنگها خود زمان را در مردابی خاکستری هدف قرار داده‌اند.

مرد تنها خونسرد و آرام بانتظار آنها برجای ایستاد. چون باو رسیدند بار دیگر فریاد زد:

«رفقا...»

بازواش را گرفتند و او را بدنبال خود کشیدند. مرد در صدد دفاع از خود برنیامد. او را با چنان سرعتی می‌بردند که چندین بار سکندری خورد. در پشت سر ما فریاد مردم بهوا برخاست. توده مردم يك خیابان آهسته و بی‌نظم بحرکت درآمدند. صدای صاف فرمان داد: «زود باشید! اونو با خودتون بیارید! می‌خوام تیراندازی کنم!» صدای رگبار گلوله بمنوان اخطار طنین افکند. ناگهان مردم زبور خود را از دست سربازها خلاص کرد. ولی نه، او در صدد نجات خود برنیامده بود. بلکه مستقیماً بسوی مسلسل دوید و فریاد زد:

«رفقا، تیراندازی نکنید!»

هنوز حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود. وقتی توده مردم مشاهده کردند که مردی بی‌سلاح بجلو دوید آنها نیز به پیشروی پرداختند و چون رشته باریکی در پناه کلیسا براه افتادند. لحظه‌ای بعد فرمانی بر فراز میدان طنین افکند. صدای رعد آسای تق‌تق مسلسل در بین خانه‌ها پیچید. گلوله‌ها صغیر زنان و پراکنده بسنگفرشهای خیابان اصابت کرد. سرعت برق خود را به پشت برآمدگی خانه نبش خیابان

بازگشت

رساندیم . در نخستین لحظه ترس و وحشتی فلج کننده و حیوانی که شباهتی بانرس میدان جنگ نداشت بر من مستولی شد . ولی لحظه ای بعد بخشم و غضب مبدل شد . دیدم چگونه مرد تنها چرخى بدور خود زد و بر زمین افتاد . با احتیاط از پشت خانه سرکشیدم . میکوشید از جابرخیزدولی نمیتوانست . فقط توانست بر بازوهایش تکیه کند و چهره پریده رنگش را بلند کرده ناله سر دهد . بتدریج بازوانش و سرش خم گشت و بر زمین نقش بست ... ناگهان گلویم باز شد و فریاد زدم : «نه ! ... نه !»

فریادم در لابلای دیوار خانه ها پیچید . احساس کردم که کسی مرا بکنار راند . لودویگ بریر از جا برخاست بسوی جسد مرده سیاه نقش در وسط میدان رفت . فریاد زدم ، «لودویگ !» ولی او بی اعتنا جلورفت و من .. با ترس و وحشت بر فتن او خیره شدم . از روی پله های شهرداری دوباره صدای آمرانه شنیده شد ، «برگرد !»

لودویگ لحظه ای بر جای ایستاد و رو بطرف پله ها کرد و گفت ،
«ستوان هیل ، تو دستور شلیکو بده .»

بعد جلو رفت و روی جسد خم شد . افسری از پله ها پائین آمد بدون آنکه خود متوجه باشیم خود را در کنار لودویگ یافتیم و بانظار او که بجای اسلحه عصائی بردست داشت بر جای ایستادیم . او بدون هیچگونه تردید و دو دلی از مشاهده ما سه نفر که می توانستیم در صورت تمایل او را بر زمین بخوابانیم بی آنکه سر بازانش قدرت تیراندازی داشته باشند ، جلو آمد . لودویگ راست شد و گفت ،

«بشما تبریک میگویم ، ستوان هیل . مرده .»

جوی خونی از زیر نیمتنه مرد مقتول روی سنگفرش و شکافهای آن جاری بود و زیر دست راست لاغر و زرد رنگ او که بجلو دراز شده بود حوضچه ای تشکیل داده بود و در پرتو نور ماه انعکاس لکه سیاهی را داشت . هیل گفت ، «بریر !»

لودویگ پرسید ، «میدونی کی بود ؟»

هیل باونگریست و سرش را تکان داد .

«ماکس ویل بود .»

هیل پس از مدتی سکوت با لحنی تقریباً افسرده گفت ؛

اریش ماریا رمارك

«می‌خواستم بذارم در بر.»
 لودویگ پاسخ داد: «مرده.»
 هیل شانه‌ها را بالا انداخت. لودویگ بسخنش ادامه داد: «این رفیقمون بود.»

هیل خاموش ماند. لودویگ نگاه سردی باو افکند و گفت:
 «نقش خوبی بازی کردی.»
 هیل تکانی خورد و بآرامی گفت: «هدف فقط نظم و قانونه.»

لودویگ بالحنی تحقیر آمیز گفت: «هدف - ازکی عادت کردی که برای خودت عذر بیاری؟ هدف توفقط مشغولیته و بس. افراد تواز اینجا ببر که بیش ازاین تیراندازی نشه.»
 هیل حرکتی ناشی از بیحوصلگی کرد و گفت: «افرادم همون جائی که هستن می‌مونن! آگه عقب بشینند فردا جمعیتی دو برابر حالا دست به‌حمله خواهند زد - تو خودت اینو می‌دونی. تا پنج دقیقه دیگه دهنه خیابونارو اشغال خواهم کرد. دراین مدت فرصت دارین که جسد این مردو ازاینجا ببرید.»

لودویگ رو بپا کرد و گفت: «بچه‌ها دست بکارشید.»
 و دوباره متوجه هیل شد و گفت: «آگه الان عقب نشینی کنی هیچکس بهت حمله نخواهد کرد. ولی آگه اینجا بمونی عده زیادتری کشته خواهند شد، علتش هم تو خواهی بود. اینومی‌دونی؟»
 هیل سردی پاسخ داد: «می‌دونم.»

لحظه‌ای روی در روی ایستادیم. هیل نگاهی بپا افکند. لحظه عجیبی بود. ناگهان رشته ارتباط ما ازهم گسست. جسد بیجان ماکس ویل را بلند کرده براه افتادیم. خیابان‌ها دوباره مملو از جمعیت شده بود. مردم برای ما راه می‌گشودند و فریاد می‌زدند: «ای سگهای نوسکه! ای پلیسای خونخوار! آدم کشها!» از پشت ماکس ویل قطرات خون جاری بود. جسد او را بنزدیکترین محل رستوران هولندیش ویل، بردیم. دو نفر از مأمورین بهداری به پانسمان زخم دو نفر از مجروحین که کف سالن رقص آنجا خوابیده بودند مشغول بودند. زنی

بازگشت

بادامنی خون آلود گریه کنان برای رفتن بمنزلش اجازه می خواست. بزحمت اورا تار سیدن دکتر و برانکار در جای نگاهداشتند. گلوله بشکمش اصابت کرده بود. کنارش مردی سالخورده که هنوز لباس سربازی بر تن داشت روی زمین خوابیده بود. گلوله از هردو زانویش رد شده بود. زنش کنار او زانو زده بود و ندبه کنان می گفت: «کاری نکرده بود... داشت رد می شد منم داشتم شامشو می آوردم.» و اشاره بظرف لعابی سربازی می کرد می گفت: «همین شامشو...»

زنان رقاصه در گوشه ای از سالن اجتماع کسره بودند. مدیر رستوران مضطربانه باطراف می دوید و می خواست بداند آیا میشود مجروحین را بجای دیگر ببرند یا نه. چون می ترسید اگر مردم از این جریان باخبر شوند از رونق رستوران کاسته شود. دیگر با اینوضع هیچکس حاضر برقص در سالون رستوران نمی شد. آنتوان دموت با لباس طلائی در بانی خود بطری برانندی آورده بود و بمجروحین می نوشانید. مدیر رستوران هر سان نگاهش کرده می کوشید با اشاره دست تسوجاهش را جلب کند ولی آنتوان بی اعتنا با اشارات او بکارش مشغول بود. مرد مجروح پرسید: «فکر می کنی پاهامو ببرن؛ من آخه شو فرم.»

برانکار را بازگردانده بودند. باردیگر صدای شلیک در بیرون برخاست. از جا جهیدیم. داد و فریاد و شکستن شیشه پنجره ای بگوش رسید. به بیرون دویدیم. فریادی بلند شد: «سنگفرشارو بکنن!» و خود با نیزه مشغول کنندن شد. از پنجره ها تشک و صندلی و درشکه بچه بنخیابان سرازیر شد. به تیراندازی میدان، از فرابامها پاسخ داده می شد. مردی جلو پرید و پاره آجری بسوی چراغ انداخت و فریاد زد: «چراغارو خاموش کنید!» بلافاصله همه جا تاریک شد. آلبرت فریاد زد: «کوزول! او بود. والانتین هم همراهش بود.» صدای گلوله چون گردابی همه را بسوی خود کشیده بود. کوزول غرید: «ارنست باید بهشون حمله کرد. آلبرت! لودویگ! این پست فطرتا دارن بزناهم تیراندازی می کنن!»

پشت درخانه ها چندک زدیم. گلوله بسان شلاقی بر پیکرها

اریش ماریا رمارك

می نشست و فریادها در فضا طنین می افکند . همه غرق در خشم و دستخوش تنفر گشته بودیم . خون روی سنگفرش ها جوش میزد و ما بار دیگر سرباز شده بودیم - بار دیگر در چنگال عفریت جنگ اسیر گشته بودیم جنگ نابود کننده بر فراز سرما، میهن ما، در سراسر اسر وجود ما می غرید... همه چیز تمام شده بود رشته رفاقت باشلیک مسلسل از هم گسیخته بود. سرباز بروی سرباز، رفیق بروی رفیق تیراندازی می کرد. دیگر همه چیز تمام شده و به پایان رسیده بود.

۴

آدولف بتکه هم خانه اش را فروخت که در شهر زندگی کند . پس از موافقت زنش که دوباره با هم زندگی کنند اوضاع تا چندی آرام بود . او مشغول کار خود و زنش هم سرگرم وظایف خویش شد . بنظر می آمد که جریان امور دوباره بحال عادی باز خواهد گشت . ولی اهل ده بزمزه و بدگوئی پرداختند . هنگامیکه زنش شامگاهان بنیابان میرفت با او متلك می گفتند و جوانان بمجرد دیدنش با بیشرمی برویش می خندیدند و زنان با حرکاتی طعنه آمیز و گوشه دار گوشه های دامن خود را جمع می کردند . ولی هیچگاه بشوهرش سخنی نگفت ولی روز بروز در زیر سنگینی بار آن خردتر و رنگ پریده تر گشت .

آدولف هم جریانی مشابه او داشت . اگر بمیخانه میرفت فوراً همه دست از صحبت می کشیدند و اگر بملاقات کسی میرفت با سکوتی ناراحت کننده استقبال میشد . بتدریج اشاراتی مبهم و سؤالاتی غیر- مستقیم نیز بر رفتار آنها افزوده شد . هنگام باد گساری کنایه های زننده بر زبان میراندند و چون میخانه را ترك می کرد خنده های تمسخر آمیز بدرقه راهش می کردند . آدولف نمی دانست در قبال آنها چه رفتاری باید در پیش گیرد . چه دلیلی داشت که راجع بمسئله ای که بهیچکس جز خود او مربوط نبود این چنین مورد بازخواست قرار گیرد ؟ حتی کشیش ده نیز قادر بدرك آن نبود . هر بار که با او بر می خورد با دیدگان سرزنش آمیزی از زیر عینك طلائی خود باو نگاه می کرد . این مسئله عذابش

بازگشت

می‌داد ولی کلمه‌ای از آن را بزنش بازگونی کرد . مدتی بهمین منوال سپری شد . تا آنکه درغروب یکروز یکشنبه که برجرات و جسارت گروه توهین کنندگان افزوده شده بود درحضور آدولف بزنش توهین کردند. آدولف آتش گرفت ولی زنش دست‌روی بازوی اوگذار و گفت: «باین حرفا اهمیتی نده اونقدر ازاین حرفا شنیدم که دیگه چیزی نمیشنوم.»

«پس اغلب کارشون اینه؟»

اکنون علت خاموشی او را دریافته بود ... ازفرط خشم به آنها حمله کرد تا شخصی را که باو توهین کرده بود تنبیه کند ولی او خود را بین رفقاییش که سدی با اندام خویش مقابل آدولف بوجود آورده بودند، پنهان کرد . بنخانه بازگشتند و بدون ادای کلمه‌ای به بستر استراحت رفتند. آدولف چشم بتاریکی دوخت ناگهان صدای خفه‌گریه‌ای را شنید. زنش زیر اجاف گریه می‌کرد چه بسا که احتمال داشت هنگامیکه در خواب بوده زنش گریه می‌کرده است .

بملایمت گفت ، «ماری ، گریه نکن بذاز هرچی می‌خوان

بکن .»

اما اودست ازگریه برنداشت آدولف خودرا بدبخت و تنها یافت. تاریکی شب کینه جویانه پشت پنجره ایستاده بود و درختان بیرون چون پیره‌زنان پر حرف ، بنجوی مشغول بودند . او بملایمت دستش را برشانه زنش گذارد ماری بادیدگانی اشك آلود سرش را بلند کرد و به آدولف نگریست و گفت :

«آدولف بذار من برم. اونوقت اونام خفه میشن.»

. ازجا برخاست. درشعله شمع که هنوز میسوخت ، سایه بزرگ او روی دیوارها میلغزید و دراطاق باطراف حرکت می‌کرد در حالیکه برخلاف سایه‌اش درنورضعیف شمع اندامش کوچک و لاغر بنظر میرسید. لبه تختخواب نشست و دستش را برای برداشتن لباس درازکرد . سایه دستش نیز چون تیری عظیم و غول‌آسا ، نظیر سرنوشتی خاموش که میان تاریکی‌های بیرون دزدانه خزیده بود واکنون بازشتی تنفرآوری حرکات او را تقلید میکرد ، بسوی لباس‌ها دازشد . طولی نمی‌کشید که

اریش ماریا رمارك

- او نیز صیدش را بچنگ می آورد و او را بمیان تاریکی بکنواخت بیرون میکشید .

آدولف ازجا جهید و پرده سفید موسلین را جاوی پنجره کشید .
گوئی بدین ترتیب خواست اطاق کوچکش را از دیدگان جغد مانند شب که از میان پنجره های چهار گوش آن بداخل مینگریست پنهان کند .

زن جوراب هایش را پوشیده بود و می خواست پستان بندش را ببندد که آدولف خود را بکنارش رساند و گفت : « ولی ، ماری ... »
ماری سربلند کرد و دستهایش پائین افتاد و پستان بند از دستش بزمین لغزید . آدولف بینوائی و درماندگی حیوانی تیر خورده ، بیچارگی و تنهایی کشنده کسانی را که قادر بدفاع از خود نیستند در دیدگان او دید . بازوانش را بدور شانهاش حلقه کرد . بدن ماری چقدر گرم و لطیف بود ! مردم چگونه جرأت تحقیر و طرد او را بنخود میدادند ؟ ...
مگر منظور هر دو خوب نبود ؛ پس چرا مردم آنها را معذب می کردند و بیرحمانه دست بازارشان دراز می کردند ؟ ماری را بسوی خود کشید و او هم تسلیم شد دستهایش را بدور گردن آدولف حلقه کرد و سرش را روی سینه او گذارد ؛ هر دو در لباس خوب با بدنی لرزان در حالیکه نزدیکی وجود دیگر را بنخود احساس می کردند و هر يك آرزوی بر خوردار شدن از گرمی و آسایش وجود دیگری داشت ، کنار هم ایستادند . سپس لبه تخت خواب قوز کرده نشستند و گه گاه جمله ای رد و بدل میکردند .
هنگامیکه شمع به پهلو غلتید سایه های آنها بار دیگر بنای رقص روی دیوار را گذارد . آدولف با حرکت ملایم دست بزرگش او را بداخل بستر کشید و گفت : « بیا ماری بذار باهم باشیم ، زندگی تازه ای شروع کنیم . ماری از اینجا میریم . »

راه نجات آنها فقط منوط به ترك آنجا بود .

« آره ، آدولف بیا از اینجا بریم . »

ماری خود را بروی سینه او افکند و برای نخستین بار با صدای بلندی بگریه پرداخت . آدولف محکم او را در آغوش فشرد و گفت : « همین فردا به خریدار پیدا میکنیم همین فردا صبح اولین کار مونه ... »

بازگشت

در طوفانی از تصمیم و امید و خشم و بدبختی ، تسلیم عواطف خود شد . یأس و ناامیدی جای خود را به عشق و شهوت داد تا عاقبت آتش آن نیز خاموش شد و گریه او نیز ضعیف تر و ضعیف تر گشت و بالاخره حالت گریه اطفال را بخود گرفت و به تنفسی آرام مبدل گشت .

شمع خاموش شد و سایه ها محو گشتند . زن خوابید ولی آدولف بیدار ماند و فکر کرد کرد . نیمه شب زن بیدار شد و چون دید که هنوز جورابهایش را که بقصد رفتن برپا کرده بود ، در نیاورده است از پا بیرون آورد و آنها را صاف کرده روی صندلی کنار تخت خواب گذارد .

دو روز بعد آدولف خانه و کارگاهش را فروخت . بمجردی که آپارتمانی در شهر یافت اثاثه اش را با آنجا نقل مکان داد و ناچار شد چشم از سگش بپوشد ولی سخت تراز همه وداع از باغ پر شکوفه اش بود . جدائی از آنجا برایش آسان نبود و نمیدانست نتیجه این کارش چه خواهد شد و اما همسرش آماده و تسلیم بود .



آپارتمانی که در شهر گرفته بودند نمناک و تاریک بود . پله ها کثیف و بوی ناداشت . هوای آنجا از حقد و کینه همسایه ها و هوای مانده اطافها سنگین بود . آدولف در آنجا وقتش را بیشتر برای تفکر و کمتر جهت کار صرف میکرد . هیچیک خوشبخت نبودند . گوئی آنچه راکه از آن گریخته بودند تا آنجا به تعقیبشان آمده بود . آدولف در آشپزخانه چمباتمه میزد و نمی توانست بفهمد چرا وضع آنها بهتر نمی شود ، شب هنگام پس از مطالعه روزنامه و جمع کردن سفره هر دو روی هم می نشستند و خلاء غم و اندوهی فضای خانه را در بر میگرفت تا آنکه آدولف از فرط تفکر و گوش بزنگ نشستن خسته میشد . زنش خود را بکاری مشغول می کرد ، مثلاً به پاک کردن بخاری اطاق می پرداخت . هنگامیکه آدولف صدایش میزد ، «ماری ، بیا» پارچه و کاغذ سنباده ای که در دست داشت زمین میگذارد و بنزدش میآید . چون آدولف از فرط شفقت او را بسوی خود می کشید و می گفت «بیا زاون کارو میکنیم .» زنش سر رانکان می داد اما بسکوتش ادامه می داد و آنطور که انتظار داشت شاد و بشاش نبود . قادر

اریش ماریا رمارك

بتشخیص نبود که اوهم اززنش کمتر مقصر نیست و... چهارسال دوری آنها را ازهم جدا کرده و اکنون بردوش هم فقط باری هستند. اورا سوزنش می کرد و میگفت ، «یه چیزی بگو، نمی تونی ؟»

او که متوحش بنظر می آمد اطاعت میکرد و حرفی میزد... ولی در باره چه چیزی می توانست سخن براند. در این خانه و آشپزخانه امکان چه اتفاقی برای او بود ؟ ولی وقتی روابط دونفر که باید باهم اختلاط کنند بدینگونه باشد ، دیگر از قدرت آنها خارج است که بتوانند کدورتها را با سخن از بین بردارند . صحبت و اختلاط هنگامی لذت دارد که از خوشبختی و سعادت سرچشمه بگیرد... آنگاه با سانی ادامه پیدا میکند اما هنگامیکه انسان غمگین و بدبخت است در این لغات مبهم و بی ثبات مگر نیروئی برای کمک به بهبود وضع آن نهفته هست ؛ لغات مزبور فقط وضع را بدتر خواهد کرد.

آدولف حرکات زنش را با چشم تعقیب می کرد و در خلال آنها زنی بشاش و شادمان و جوانتر ، زن رؤیاهایش را می دید که هرگز قادر بر فراموش کردن خاطره اش نبود. آنگاه بدگمانی و سوءظن در خاطرش زبانه می کشید و از فرط ناراحتی می پرسید ؛ «هنوز بفکرش هستی ، نه ؟» اما هنگامیکه می دید ماری با چهره ای متعجب او را نگاه می کند متوجه بیرحمی خود می گشت و همان باعث می شد که بر بی رحمی خود افزوده ادامه دهد ، «حتماً باید باشی ! قبل از این تو اینطور نبودى ! به چه علتی دوباره برگشتی ؟ تو که میدونی ، می تونستی پیشش بمونی .»

هرلنتی که می گفت چون نیشتری بر قلب خودش فرو می رفت ولی چگونه ممکن بود بخاطر چنین دردی سکوت اختیار کند ؛ آنقدر حرف می زد تا آنکه ماری خود را بکنار دستشویی که در تاریکی قرار داشت می رساند و نظیر کودکی گمشده بگریه می پرداخت . آه که همه کودکانی بیش نیستیم ، کودکانی احمق و گمشده که تاریکی جاودانه خانه های ما را دربر گرفته است !

هنگامی که آدولف دیگر قدرت تحمل چنین وضعیتی را در خود نمی دید ، خانه را ترك می کرد و در خیابانها بی هدف و سرگردان براه

بازگشت

می‌افتاد . مقابل ویتترین مغازه‌ها بتماشا می‌ایستاد درحالی‌که چیزی نمی‌دید. هرکجا که روشنائی می‌دید بسویش می‌رفت . ترامواهای برقی با سروصدا، انوموبیل‌ها بوق‌زنان ازکنارش می‌گذشتند وهابرین‌هنگام عبور تنه‌اش می‌زدند . فاحشه‌ها زیر دایره نور چراغ تیرهای خیابان می‌ایستادند و کپله‌های چاق خودرا تکان می‌دادند و خنده‌کنان یکدیگر را نیشگون می‌گرفتند .

آدولف از آنها می‌پرسید : « . . . شما خوشبختید؟ » آنگاه همراهشان می‌رفت و خوشحال بود که قیافه‌های روشن و کلمات نشاط‌انگیز می‌شنود . اما چون از آنها جدا می‌شد دوباره اندوهگین و غمگین بولگردی خود ادامه می‌داد . درعین بی‌میلی بخانه رفتن باز میل داشت بخانه بازگردد . به‌همه میخانه‌ها سر می‌زد تا هنگامیکه کاملاً مست و بی‌خبر گردد. آدولف بتکه بر جسته‌ترین و شجاعت‌ترین سربازان را باین‌حالت با چشمهای تارقی گرفته که جملات را بسختی از دهان بیرون می‌ریخت دریکمی از میخانه‌ها در حال مشروب‌خواری ، یافتم ! بسخنانش گوش دادم و باو که باوفاترین رفقا بود و به‌افراد بسیار یاری کرده بود و جان عده بی‌شماری را نجات داده بود نگریستم . هنگامیکه موشکها در میدان‌جنگ بر فراز سرما می‌شکفتند و اعصابمان در اثر حملات متمادی و مشاهده عفریت مرگ در هم شکسته بود چه بسیار اوقات که در آغوش آسایش و پناهگاهی می‌یافتیم و او نظیر برادر و مادری مهربان با من رفتار می‌کرد . در سنگرها و نقب‌ها ، من و آدولف‌کنار هم می‌خوابیدیم بهنگام بیماری مواظبتم می‌کرد و رویم را می‌پوشاند ، بانجام هر کار قادر بود و هیچ‌چیز برایش مبهم نبود . اما اکنون گرفتار شبکه سیم خاردار شده بود که هر چه بر تقلاش می‌افزود ، دست‌ها و چهره‌اش بیشتر مجروح می‌شد . دیگر چشمهایش تار و بی‌نور بود . با صدائی خشک و غم‌آلود گفت :

« آخ ، ارنست ، ایکاش اونجا مونده بودیم ! . . . اولا اونجا همیشه باهم بودیم . »

سخنی نگفتم و فقط باستین کتم که آلوده‌بخون بود، خون ویل که بدستور هیل بقتل رسیده بود ، خیره‌شدم . دوباره تا آغاز جنگ

اریش ماریا رمارك

دیگری پیش رفته بودیم جنگی که در آن هیچگونه دوستی و رفاقتی وجود نداشت .

۴

تیادن بخاطر ازدواج خود ، با « قصابی اسب » جشنی بر پا کرده بود. قصابی اسب چنان رونقی گرفته بود که معدن طلا از آب درآمده بود. قبل از ظهر ، همانگونه که شایسته چنین اتحادی است اتحادی که بانیش اسب بود عروس و داماد در کالسکهای رنگ و روغن زده و براق که داخلش را با ابریشم سفید زینت داده بودند ، عازم کلیسا شدند . ویلی و کوزول شهود عروسی بودند . ویلی بافتخار جشن عروسی جفتی دستکش سفید از پنبه خالص تهیه کرده بود که تهیه اش موجب درد سر فراوانی برای ما شد کارل نخست یکدوچین سفارش بسرما ریخت که آنها انجام گرفت ولی دو روز تمام وقت ما صرف تهیه دستکش شد هیچ مغازه ای باندازه دستش نداشت ولی زحمات ما بی نتیجه ماند . گونی سفید رنگی را که به پنجه هایش کشیده بود با فراك دم پرستوئی اش که تازه رنگ کرده بود کاملاً بچشم می زد . تیادن لباس فراك پوشیده بود و ماریکن هم لباس سفید عروسی کاملی مزین بشکوفه های پر تقال برتن داشت .

چند لحظه قبل از عزیمت بمحض ازدواج و طلاق کمی تأخیر پیش آمد . تا چشم کوزول به تیادن در لباس فراك افتاد دچار خنده شدیدی شد و هر بار که بنحوی موفق بآرام کردن خود می شد باز به گوشه های پهن و دراز او که روی یقه آهاری لباسش برق می زد نگاهش متوجه می گردید ، دچار خنده می شد . بهیچوجه راهی برای جلوگیری از این مسئله پیدا نشد و مطمئن بود که در کلیسا تاب خودداری نیاورده مراسم را بهم خواهد زد لذا در آخرین لحظه بناچار جای او را گرفته شاهد عقد شدم . سراسر کشتارگاه را با دسته گل زینت داده بودند . مدخل در ورودی غرق گل و شاخه های درخت غان بود . حتی قسمت داخل کشتارگاه را نیز با شاخه های صنوبر پوشانده بودند . ویلی در بین کف زدن حضار صفحه ای را که کلمه خوش آمدید روی آن نوشته بودند ،

بازگشت

میان آنها نصب کرد .

البته ذره‌ای از گوشت اسبروی میزها نبود و بجای آنها بهترین نوع گوشت خوک که از روی آنها بخار برمی‌خاست گذارده بودند و مقابل ما ظرف بزرگی از گوشت گوساله سرخ‌شده قرار داشت . بعد از صرف گوشت گوساله تیادن کت فراکش را درآورد و یقه آهاری پیراهنش را باز کرد . این مطلب باعث شد که کوزول با راحتی خیال بیشتری بپذیرائی از خود پردازد . چون تا آن لحظه هنوز از نگاه به تیادن وحشت داشت و می‌ترسید که دوباره دچار خنده‌ای کشنده شود . مانیز از تیادن تبعیت کرده کت‌هایمان را درآوردیم و در نتیجه احساس آسایش و راحتی بی‌شماری کردیم .

بعد از صرف ناهار ، پدرزنش مضمون سندی را که حاکی از سهمیم کردن تیادن در قصابی بود، با اطلاع حضار رساند . همگی باو تبریک گفتیم و سپس ویلی یک سینی برنجی و دوازده عدد گیلاس بلور عرق‌خوری را که هدیه عروسی ما بود بادستهای دستکش پوشیده خود گرفت و همراه سه بطر کنیاک اهدائی کارل، با قیافه‌ای موقر بداخل اطاق آورد . پدر زن تیادن چنان تحت تأثیر قرار گرفت که اداره شعبه قصابی جدیدش را که قرار بود در چند هفته آینده در نقطه دیگری افتتاح کند به ویلی پیشنهاد کرد . ویلی موافقت کرد که در این باره فکر کند .

لودویگ نیز بعد از ظهر آنروز سری با آنجا زد . بنا بر تقاضای تیادن با لباس رسمی افسری بمجلس جشن آمد . چون تیادن می‌خواست با فراد فامیل نشان دهد که بواقع یکی از رفقای جبهه او افسر بوده است .

لودویگ پس از مدت کوتاهی رفت . اما بقیه تا هنگامیکه در بطرها قطره‌ای مشروب و روی میزها چیز استخوان غذائی دیده نمی‌شد در آنجا ماندیم .

تقریباً پاسی از نیمه شب گذشته آنجا را ترک کردیم . آلبرت پیشنهاد کرد که بکافه گراگر برویم . ویلی گفت : «حالا دیگه همه جا تعطیله .»

اریش ماریا رمارك

آلبرت باصرار پرداخت و گفت : « ما می‌توانیم از در عقب بکافه
بریم . کارل راهشو بلده . »

هیچیک تمایلی بر رفتن نداشتیم . اما آلبرت بقدری اصرار
ورزید که عاقبت همگی تسلیم خواش او شدیم . این مطلب موجب
حیرت من شد چون آلبرت معمولا همیشه برای رفتن بنخانه پیشقدم
می‌شد . برغم سکوت و آرامش مقابل کافه ، وقتی از حیاط پشت آن
داخل سالن شدیم آنرا مملو از جمعیت یافتیم . کافه گراگر پاتوق
سودجویان بود و تا پاسی از نیمه شب گذشته بکارش ادامه می‌داد .
قسمتی از سالن را باطاقک‌های چهار گوش تقسیم بندی کرده
بودند که با پرده‌های مخملی ارغوانی از هم مجزا می‌شدند . قسمت
مزبور محل باده‌گساری بود و اغلب پرده‌های اطاقک‌ها را آویخته بودند .
از پشت آنها صدای خنده و ناله بگوش می‌رسید نیش‌های ویلی تابناگوش
از هم باز شد و گفت :

« پس جنده‌خونه خصوصی گراگر اینجاس ، بله ؟ »

معلی در قسمت جلو انتخاب کردیم . مردم در سالن موج می-
زدند میزهای مختص فاحشه‌ها سمت راست کافه قرار داشت .

هرکجا که کسب و کار رونقی داشته باشد شادی و سرور نیز
در آنجا جولان می‌دهد . بدین جهت دوازده نفر زن مهماندار هم‌پرای
مشتریان کافی نبودند ولی با وجود این بنظر می‌آمد که باز از رقابت
و همچشمی بدور نیستند . کارل زن شهوتران و هرزه‌ای را که چشمان
سیاهی داشت و معروف به خانم نیکل بود بما نشان داد . شوهر خانم مزبور
یکی از معامله‌گران عادی و بی‌دست و پا بوده که اگر زنش زرنگی
بخرج نمی‌داد با احتمال قوی تا آن لحظه از گرسنگی مرده بود . زنش از
معامله‌گران و سوداگران که جهت مذاکره بنخانه‌اش می‌آمدند به تنهایی
پذیرائی می‌کرد و معمولا يك ساعتی این مذاکرات بطول می‌کشید .

از هر گوشه و میزی صدای نجوا و زمزمه و غوغا و سروصدا
بگوش می‌رسید . افرادی که لباس فراك دم پرستویی برتن داشتند
و یقه نبسته بودند اشخاصی را که لباس دوخته انگلیسی برتن و کلاه
نوبر سرداشتند بگوشه سالن می‌کشیدند و دور از چشم دیگران بسته‌ها

بازگشت

و نمونه‌ها را از جیب بغل در آورده برای آزمایش و بررسی بآنها می‌دادند. آنها نیز پس از مشاهده پس می‌دادند، دوباره می‌پزداختند. دفترچه‌های یادداشت بیرون کشیده می‌شد و مدادها برای نوشتن بحرکت می‌آمد. هر چند لحظه یکبار شخصی از پشت میز برمی‌خاست و بطرف تلفن یا بیرون از سالن می‌رفت. فضای سالن مملو از جملات بار کامیون گوشت ماهی‌تن، کره، ماهی دودی، گوشت خوک، بطرهای مشروب، دلار، گیلدن، سهام، و سفته و اعداد بود.

کنار ما بحث گرمی در باره يك کامیون ذغال در جریان بود. کارل با حرکت تحقیر آمیزی گفت: «دنیا معاملات پا در هواس! یکی به چیزی بگوشش می‌رسه اونو به یکی دیگه می‌که، سومی توجه چهارمی رو جلب می‌کنه، همشون بجنب و جوش در میان و اینور و اونور میدون و سر و صدای زیادی برای هیچ‌راه میندازن. اما کسانی هم گوش بزنگند و با بدست آوردن مختصر کمیونی دلخوش هستند. معامله‌گران اصلی فقط با یه دلال یا حداکثر دو دلال معامله می‌کنن که اونادست اولومی-شناسن. من باب مثال-اون مرد چاقی که اونجا نشسته دیروز دو کامیون تخم مرغ از لهستان خریده که ظاهراً به هلند ارسال کنه. در بین راه دوباره بهشون اتیکت میزنن تا به آلمانها بعنوان تخم مرغ هلندی تازه به سه برابر قیمت بفروشن. اون عده‌ای که جلو نشستن کارشون معامله کوکائینه البته منافع زیادی از این راه بدست میارن. اونی که سمت چپ نشسته دیدرینخیره. کارش منحصرأ خرید و فروش گوشت خوکه. وضعش خیلی خوبه.»

ویلی غرش کنان گفت: «بخاطر همین پست فطرتاس که ما باید با شیکم‌گشنه دوره بگردیم!»

کارل گفت: «در هر صورت باز فرقی نمی‌کرد چون همین هفته گذشته بود که ده چلیک ده گالنی روغنو که فاسد شده بود دولت فروخت گندم هم همینطور بارتچر دو کامیون گندمو به چند پنس خرید. چون بعلمت عدم مراقبت در یکی از انبارای دولتی خراب شده بود در نتیجه آب بارون خیس خورده بود و باد کرده بود.»

آلبرت پرسید: «کیوگفتی؟»

اریش ماریا رمارك

«بارنچر، ژولیوس بارتچر.»

«اینجا زیاد میاد؟»

«اوه، فکر می‌کنم آره. مگه می‌خواهی باهاش معامله کنی؟»

آلبرت سرش را تکان داد و گفت: «زیاد پول داره؟»

کارل که در لحنش نشانه‌ای از احترام دیده می‌شد گفت:

«مت ریگ!»

ویلی خنده کنان فریاد زد: «بچه‌ها! نگاه کنید! آرتور

هم اومد!»

بارانی لیموئی رنگی از در عقب وارد شد. چند نفر از جا

برخاسته با استقبالش شتافتند. او بچپ و راست سر تکان داد و از کنارشان

رد شد و نظیر سردار فاتحی بسمت میزی روان گردید. با کمال تعجب

متوجه شدم که چهره‌اش چه حالت نامطبوعی بخود گرفته است که حتی

هنگام تبسم و خنده حالت مزبور از چهره‌اش محو نمی‌گردید. تقریباً

سلامی متکبرانه بما داد. ویلی لبخندی زده گفت:

«بشین آرتور!»

لدرهوز لحظه‌ای مردد ایستاد. اما در برابر وسوسه نشان دادن

اهمیت و نفوذ خویش در آنجا تاب نیاورد و گفت: «پس فقط یه دقیقه.»

روی صندلی آلبرت که بجهتجوی کسی برخاسته بود، نشست.

می‌خواستم بدنبالش بروم ولی بعد منصرف شدم چون اندیشیدم شاید

برای هواخوری بحیاط رفته است.

لدرهوز دستور عرق داد و باشخصی که انکشتهایش با انگشتی-

های برلیسان مزین بود در باره پنج هزار جفت پوتین ارتشی و بیست

کامیون از اثاث کهنه ارتش بنای مذاکره را گذارد، گه‌گاه نیز زیرچشمی

نگاهی بما می‌افکند که مطمئن شود کلمه‌ای را نشنیده نگذارده باشیم.

آلبرت هنوز مقابل اطاقک‌ها بقدم زدن مشغول بود. شخصی

مطلبی را باو گفته بود که برایش باور کردنی نبود ولی جملاتی را

که شنیده بود تمام‌روز چون نیشتری بمغزش فرو میرفت. ناگهان از

شکاف پرده آخرین اطاقک، نگاهش بداخل افتاد. گوئی تبری عظیم

برپیکرش ضرب‌هزد. لحظه‌ای سرش گیج‌رفت و پرده را کنار زد. روی

بازگشت

میز گیلاسه‌های شامپانی و کنار آن‌ها دسته‌ای گل سرخ قرار داشت. نیمی از روی میزی چروکیده بروی زمین لغزیده بود. زنی موطلائی آنسوی میز روی کاناپه چمباتمه زده بود. موهایش زولیده لباسهایش نامرتب و سینه‌هایش برهنه بود. پشتش به آلبرت بود. در مقابل آینه کوچکی در حالیکه آهنگی را زمزمه میکرد، موهایش را شانه می‌زد. آلبرت با صدای خشن و گرفته‌ای گفت: «لوسی!»

لوسی چرخید و نظیر کسی که روح دیده به آلبرت خیره شد. کوشید تبسم کند ولی با مشاهده نگاه خیره آلبرت بروی سینه‌اش لبخند بر لبانش خشک شد. نوسل بدروع بی‌ثمر بود. او خود را پشت کاناپه پنهان کرد و هراسان با جملاتی مقطع گفت:

«آلبرت - تقصیر من نبود - اون، اون بود که -»

سپس ناگهان زبان‌گرفته بسرعت افزود: «اون منو مست کرد آلبرت - من نمیخواستم مست بشم - ولی هی بهم مشروب داد تا اینکه دیگه نفهمیدم چیکار میکنم - آلبرت قسم میخورم ...»

آلبرت خاموش ماند. کسی پشت سر او بعداً درآمد،

«معنی اینکار چیه؟»

بارتچر از حیاط برگشته بود و اکنون تلوتلوخوران آنجا ایستاده بود.

دود سیگار برگش را بصورت آلبرت پف کرد و گفت: «چشم-چرونی میکنی، هان! گورتوگم کن! بزنی بچاک! ...»

آلبرت لحظه‌ای چون آدم کودن برجای ایستاد و بعد ناگهان بطرز وحشتناک و زنده‌ای تصویر شکم بر جسته، لباس چهارخانه قهوه‌ای زنجیر ساعت طلا و چهره عریض و سرخ او در مغزش نقش بست. در آن لحظه نگاه ویلی بر حسب اتفاق با آنجا افتاد. بلافاصله از جایش پرید و چند نفری را نیز تنه زد و خود را بانتهای سالن رسانید. ما نیز بدن‌بالش دویدیم. ولی قبل از آنکه خود را به آلبرت برساند او هفت تیرش را کشید و شلیک کرد. بارتچر کوشید با صندلی خود را محافظت کند ولی او همینقدر فرصت کرد صندلی را تا موازی چشمهایش بالا بیاورد. آلبرت هم يك اینچ بالاتر از لبه صندلی را

اریش ماریا رمارك

هدف قرار داد وگلوله را درست بوسط پیشانی اش شلیک کرد. او حتی زحمت دقت در نشانه روی را بخود نداد. بهترین تیرانداز گروهان بود و کسی در تیراندازی با رولور قادر بر رقابت با او نبود. بارتچر پوزمین افتاد و پاهایش جمع شد. حربه اش مهلك بود. زن جیغ زد و ویلی فریاد «بیرون!» از هجوم مشتریان با آنجا ممانعت کرد. ما آلبرت را که بیحرکت بر جای ایستاده بود و بدخترک خیره شده بود از در عقب بحیاط و خیابان فرار دادیم. و او را از نبش خیابان بمیدان تاریکی که دو کامیون اسباب کشی ایستاده بود، رساندیم. ویلی نیز خود را بما رساند و نفس زنان گفت: «باید فوراً از اینجا بری! همین امشب! بدون معطلی!»

آلبرت نظیر کسی که تازه از خواب بیدار شده باو نگریست و سپس خود را از دستهای ما رها کرد و بالحنی غم آلود گفت: «نه ویلی، راحتم بنذارید. خودم میدونم که تکلیفم چیه.»

کوزول فریاد و گفت: «مکه دیوونه شدی؟»

سر آلبرت گیج رفت. او را گرفته نگاهداشتیم. او مجدداً خود را کنار کشید و نظیر کسی که بی اندازه خسته شده گفت: «نه، فردینانده هرکس کاری میکنه باید به کار دیگشم بکنه.»

با گامهای آهسته عازم خیابان شد. ویلی بدنبالش دوید و بمشاجره پرداخت. اما آلبرت فقط سری تکان داده سرنبش بخیابان «میل» پیچید. ویلی هم بدنبالش رفت. کوزول فریاد زد: «ولو بزور هم شده باید ببریمش. میره خودشوبه پلیس تسلیم کنه!»

کارل مایوسانه گفت: «فردینانده تصور نمیکنم فایده ای داشته باشد. من آلبرتو می شناسم.»

کوزول فریاد زد: «اگه خودشو تسلیم کنه آخه مرتیکه زنده نمیشه افایده اینکار چیه؟ باید آلبرت فرار کنه!»

بانتظار بازگشت ویلی خاموش وساکت بر جای نشستیم. پس از مدتی سکوت کوزول پرسید: «آخه چی باعث شد که دست به یه همچی کاری بزنه؟»

باسخ دادم: «چون خیلی رو دختره حساب میکرد.»

بازگشت

ویلی عاقبت تنها بازگشت. کوزول از جا جهید و پرسید : « فرار کرد؟ »

ویلی سر تکان داد و گفت : « خود شو به پلیس معرفی کردان تو نستم هیچ کاری باهاتس بکنم. وقتی که خواستم بزور فرارش بدم نزدیک بود منم با گلوله بزنه . »

کوزول سرش را بچرخ ماشین باری تکیه داد و گفت : « آخ ، خدای من ! »

ویلی بروی چمن افتاد. من و کارل بیدنه اتومبیل باری تکیه دادیم .

کوزول ، فردیناند کوزول نظیر کودکی گریه میکردا



گلوله‌ای شلیک شد ، سنگی رها گشت و دستی سیاه میان ما دراز گردید. از برابر سایه‌ای گریختیم ، اما روی دایره‌ای بگریز پرداختیم و در نتیجه سایه از ما پیشی گرفت .

فریاد کشیدیم و جستجو کردیم ؛ با وجودیکه پولاد آبدیده شده بودیم ، تسلیم گردیدیم . کوشیدیم از سایه بگریزیم ولی روی ما جهید ؛ با وجود گم کردن راهمان باز دویدیم و دورتر رفتیم - هر بار که سایه را بدنبال خود یافتیم ، کوشیدیم از آن بگریزیم - تصور میکردیم او ما را تعقیب میکند نمیدانستیم که این ما هستیم که آنرا بدنبال خود میکشیم . هر کجا که ما بودیم آن هم بود . ساکت و خاموش - نه در پشت ما ، بلکه با ما و در خود ما - بود .

ما در اندیشه بنای خانه‌ای برای خود بودیم ، آرزو داشتیم باغ و ایوانی داشته باشد چون میخواستیم از آنجا چشم بدریا بدوزیم و وزش نسیم را احساس کنیم - اما هیچگاه بفکر ما خطور نکرد که خانه باید بر پی وشالوده‌ای بنا گردد . بمزارع متروک فرانسوی مملو از حفره وسوراخ گلوله شبیه بودیم . آنها از مزارع شخم خورده اطراف خود کم خطر و آرام تر نبودند . لابلای خاک آنها هنوز مملو

اریش ماریا رمارك

از مواد محترقه بود - تا وقتیکه آنها را از زیرخاک درنیاورند و آنها را از مواد مزبور پاك ننمایند هنگام شخم آنها همیشه خطر انفجار برای شخم زدن در زمینهای خیش زده خواهد بود.

بدون آنکه خود متوجه باشیم ، هنوز سرباز بودیم . اگر جوانی آلبرت در صلح و صفا ، بدون حادثه‌ای سپری شده بود بلاشك چیزهای آشنا و پرارزش فراوان می‌داشت که با او بتزرک شوند و بعدها از او محافظت و مراقبت کنند و او را از ارتکاب يك چنین عملی باز دارند . اما همه آنها درهم شکستند و خرد شدند . بهنگام بازگشت دیگر چیزی نداشت . جوانی پایمال شده و آرزوهای خاموشش ، شوق بداشتن لانه و کاشانه‌ای ، برخورداری از عشق و محبتی او را کور کورانه بدامان این وجود بشری که تصور میکرد دوستش دارد ، پرتاب کرد . و در آن هنگام که کاخ آمالش را ویران یافت ، چاره‌ای جز شلیک گاوله ندید - چون چیز دیگری جز این نیاموخته بود . چنانکه دیدیم دستش هم نلرزید - سالها بتیراندازی و زدن تیر به هدف خو گرفته بود .

در وجود آلبرت ، این افسون شده رؤیاهای جوانی ، در آلبرت این عاشق کمرو ، هنوز آلبرت سپاهی وجود داشت .



زن سالخورده بهیچوجه قادر بدرك علت حادثه نبود ...
« آخه چطور اینکارو کرد ؟ همیشه نمیدونی چه بچه آرومی

بود ! »

نوارهای کلاه کهنه‌اش ، دستمالش ، شنل سیاه سبك او می-لرزیدند - سراسر وجود زن سالخورده تکه لرزانی از محنت و غم بود ، « شاید چون یتیم بود اینطور شد . چهار ساله بود که پدرش مرد .

ولی با وجود این همیشه پسر خوب و آرومی بود . »

گفتم ، « خانم تروسکه هنوزم پسر خوب و آرومی . »

او چنگ باین پرکاه زد و شروع بتعریف از دوران طفولیت آلبرت کرد . میخواست سخن بگوید چون دیگر بیش از آن تاب سکوت نداشت - همسایه‌ها ، آشنایان حتی دو نفر از معلمین

بازگشت

بملاقاتش آمده بودند - هیچیک نتوانسته بودند علت وقوع این حادثه را درک کنند .

گفتم : «بهترین کار برایشون اینه که خفه خون بگیرن ، چون خود اونام تا حدی مقصرن.»

لحظه‌ای بدون درک منظورم مرا نگریست و سپس بتعریف از دوران کودکی آلبرت پرداخت که چگونه برای نخستین بار راه رفتن را آموخت ، گریه‌اش با دیگر کودکان فرق داشت حتی دوران طفولیتش هم آرامتر از کودکان دیگر بود - حال با همه این تفاسیر مرتکب چنین عملی شده بودا چه شد که دست باینکار آلود؟

حیرت زده نگاهش کردم. او در باره آلبرت چیزی نمیدانست! شاید مادر من هم دست کمی از او نداشت - مادرها فقط يك چیز میدانند : دوست داشتن و عشق ورزیدن بفرزندانشان را. با حزم و احتیاط گفتم : « ولی خانم تروسکه نباید فراموش کنین که آلبرت در جنگ بوده.»

پاسخ داد : «همینطوره ، همینطوره.»

اما بهیچوجه نمیتوانست متوجه ارتباط آن با این جریان شود. عاقبت با لحنی آرام پرسید ،

«این بارتچر آدم بدی بود ؟»

با نهایت بی‌پروائی گفتم : «آدم هرزه و مزخرفی بود .»
چون از گفتن این مطلب هیچ ابا نداشتم. اشکریزان سرش را تکان داد و گفت ،

« منم جز این تصور نمی‌کردم. تو زندگیش حتی به یه مکسم آزار نرسونده . در حالیکه هانس عادت داشت بالا شونو بکنه . اما آلبرت هیچوقت اینکارو نمی‌کرد - فکر میکنی با هاش چیکارکنن؟»
برای آسودگی خیالش گفتم : «کار زیادی بهش نمیتونن بکنن چون خیلی تهییج شده بود ، و تقریباً برای دفاع از جانش مجبور باینکار شد.»

آهی کشید و گفت : «خدا روشکر . خیاط طبقه بالا میگفت دارش می‌زنن.»

اریش ماریا رمارك

گفتم ، «خیاط دیوونس .»
 «آره می گفت آلبرت یه قانله! در حالیکه نیستش! هرگز! هرگز! هرگز!»

دوباره بغضش ترکید، با لحنی وحشیانه گفتم : «این خیاطو بمن واگذارش کنید، حسابشو میرسم!»
 گریه کنان گفتم : «هیچ جرأت ندارم دیگه پامو از در بذارم بیرون. همیشه دم دروایساده .»

گفتم ، «خانم تروسکه من همرا تون میام.»
 بدر بیرونی خانه که رسیدیم زن سالخورده با لحنی هراسناک زمزمه کرد «اونا اونجان.» و اشاره بدر کرد . خود را جمع و جور کردم تا اگر حرفی زد له ولوردش کنم اگرچه بخاطر آن دهسال زندان بروم . اما او و دو نفر زنی که کنارش پرسه میزدند از ما فاصله گرفتند .

بمجردیکه داخل خانه شدیم، عکسی از کودکی هانس و آلبرت بمن نشان داد و دوباره بگریه پرداخت ولی درمیان گریه ناگهان نظیر کسی که خجالت کشیده باشد دست از گریه برداشت. سالخوردگان کودک هستند - بهمان سرعتی که اشک به چشمهایشان میآید بهمان سرعت هم خشک میشود.

در راهروی خانه - هنگام رفتن پرسید : «فکر می کنی بهش غذا باندازه کافی بدن؟»

پاسخ دادم : «بله، حتم دارم که باندازه کافی بهش میدن. کارل پروگر ترتیبی میده که غذا بهش فراوون بدن.»

«هنوز چندتا کلوچه دارم ، خیلی اونارو دوست داره فکر میکنی اجازه میدن برایش ببرم ؟»

«امتحانش ضرری نداره. اگه اجازه دادن که برین فقط اینو بهش بگین : آلبرت من میدونم که تو بیگناهی- فقط همین.»

سرش را تکان داد: «شاید تقصیر منه که زیاد بفکرش نبودم. ولی میدونی که هانس پا نداره.»

باطمینان خاطرش پرداختم. او گفت: «طفل بیچاره! حالاًحتماً

بازگشت

تک و تنهاس .»

برای وداع دست دراز کرده گفتم: «حالا میرم چند کلمه‌ای با اون خیاطه حرف بزنم. قول میدم دفعه دیگه هیچ مزاحمتون نشه .» هنوز خیاط بیرون درخانه ایستاده بود . قیافه کودن و عادی خرده مالکین را داشت . کینه جویانه از زیر چشم نگاهم میکرد و دهانش آماده بود بمجرد دور شدنم شروع ببدگویی کند. یقه کتشر را گرفتم در حالیکه او را نظیر گونی فضولات تکان میدادم و پشتش را محکم بدیوار میکوبیدم گفتم :

«حرومزاده دم بریده ! اگه یه بار دیگه باون خانم پیره یه کلمه حرف زدی پدر پدر سوختتو در میارم . شنیدی ؟ پهلوان پنبه بی‌بته زنیکه رختشور ! موش مرده بو گندو ! حرومزاده پست فطرت دفعه دیگه اگه دست بروت بلند کنم استخوناتو می‌شکنم !»

بهر طرف صورتش سیلی محکمی زده سپس براه افتادم . نسبتاً مسافتی طولانی از او دور شده بودم که پشت سرم فریاد زد: «تورو دادگاهیت میکنم ! برای همین کارت اقلاد صد مارك جریمت میکنن!» چرخي زده بازگشتم . او غیبش زد .

مدتی طولانی کنار لودویگ نشستم . سرش را بین دستهایش گرفت و گفت :

«همش بیفایده بود ، ارنست . مانا بود شدیم ، اما دنیا همینطور بگردش خودش ادامه میده فکر میکنی اصلا جنگی نبوده . بزودی جوونای آینده روی نیمکتای مدرسه بادیدگان مشتاق گوش بوقایع و حوادث جنگ خواهند داد و آرزو خواهند کرد که اونام اونجا بودن واز مزخرفات مدرسه راحت بودن حتی همین حالا دارن بگروه آزادی خواهان می‌پیوندن . ارنست فکر شو بکن که در هفده سالگی متهم به تقلید سیاسی میشن - نمیدونی چقدر خستم ، ارنست ...»

کنارش نشستم دستم را روی شانه لاغرش گذارده گفتم :
«لودویگ» .

لبخند غم آلودی زد با لحنی آرام گفت : «ارنست ، قبل از

اریش ماریا رمارك

جنگ وقتی که مدرسه میرفتیم عاشق دختری بودم . چند هفته پیش این دختر رو دیدم . حتی از سابق زیباتر بنظرم اومد . گوئی گذشته‌ها دوباره در وجود یه انسان احیاء شده بودند . از آن روز بعد اغلب همدیگر و میدیدیم تا یه دفعه متوجه شدم که ...»

سرش را روی میز گذارد وقتی که دو باره سربلند کرد درد و اندوه در چشمهایش موج میزد :

«دیگه من لایق این چیزا نیستم ارنست ... من بناخوشی وحشتناکی مبتلا هستم .»

ازجا برخاست و پنجره را گشود . هوای بیرون گرم و آسمان پرستاره بود . همانگونه ماندم و بانگ آندوهباری بجلو خیره شدم . لودویگ مدتی طولانی کنار پنجره بتماشای بیرون ایستاد متوجه من شد و گفت :

«یادت میاد وقتی که جوون بودیم چطور شباباجلدی از اشعار ایخن دورف بجنکل میرفتیم ؟»

باعجله پاسخ دادم : «آره ، لودویگ اواخر تابستون بود . حتی یه بار یه خارپشت گرفتیم .»
از توجه او به مسائل دیگر خوشحال شدم . چهره اش باز شد و گفت :

«حتی تصور میکردم روزی داستانهای ماباهلال ماه وستارگان حقیقت پیدا می‌کنه یادت میاد ... چقدر دلمون می‌خواست به ایتالیا بریم ؟»

«بعله ، ولی دلجانی که قرار بود مارو ببره هیچوقت پیدایش نشد . ماه پول مسافرت با ترزو نداشتیم !»

چهره لودویگ درخشان‌تر و روشن‌تر شد و چنان آرامش و صفائی گرفت که حالتی آسمانی یافت . گفت : «بعد شروع بخوندن ورتز کردیم ...»

برای تحریک او گفتم : «دنبالش میخواری رو .»
تبسمی کرد و گفت : «و بعد اشعار گرین هاینرینخو . یادت میاد چه عادت داشتیم راجع به ژودیت درگوشی صحبت کنیم ؟»

بازگشت

سرم را تکان دادم و گفتم ، «ولی بعد تو هولدرلین رو به همه اوناتر جیح دادی .»

بنظر میامد آزمایشی حیرت آور لودویگ را دربر گرفته است .
او آرام و آسوده سخن میگفت ،

«چه نقشه‌هایی درس داشتیم ؟ چقدر خوب و نجیب بودیم ؟
از همه اونا چه‌گندی بوجود آوردیم ارنست بچه ننه‌های بیچاره .»
متفکرانه گفتم ، «بعمله ، همه اونا نتیجش چی بود . . . ؟»

هر دو کنار هم ایستادیم و از چارچوب پنجره خم شدیم . نسیم
در آغوش درختان آلبالو بنخواب فرو رفته بود . شهابی در آسمان
درخشید و خاموش شد . ساعت نیمه‌شب را اعلام کرد .

«باید دیگه بنخوابیم .»

لودویگ دستش را دراز کرد و گفت ، «شب بخیر ارنست .»
«شب خوش لودویگ .»

* * *

پاسی از شب گذشته بود که صدای رعد آسای کوبیدن در اطاق
بیدارم کرد . سراسیمه ، از جا پریده پرسیدم ، «کیه ؟»

«منم ! کارل ! درو واکن !»

از تختخواب بیرون جهیدم . سراسیمه وارد اطاق شد و گفت ،
«لودویگ .»

محکم او را چسبیدم و گفتم : «چه اتفاقی برای لودویگ
افتاده ؟»

«مرده .»

اطاق بچرخش درآمد . روی تختخواب افتادم .

«برو دنبال دکتر !»

کارل يك صندلی را چنان محکم بزمین کوبید که در هم
شکست .

«مرده ارنست . . . شریانا شو بریده .»

ندانستم چگونه لباس پوشیدم . و نفهمیدم چسان خود را بانجا
رساندم . ناگهان اطاقی را بانوری خیره کننده ، خون آلود ، باتشعشع

اریش ماربا رمارك

غیر قابل تحمل سنگها و بلور معدنی و کنار آن جسدی بی اندازه خسته و لاغر از پا درآمده ، باچهره‌ای بی اندازه سپید و موحش ، دیدگانی نیمه باز و خاموش ، مقابل خودیافتم . بهیچوجه متوجه وقایع اطرافم نبودم . صاحبخانه ، کارل و سروصدا هم درهم آمیخته بودند . یکی از آنها شروع بصحبت کرد . میخواست که در آنجا بمانم . این را فهمیدم . میخواستند بدنبال شخصی رفته او را با آنجا بیاورند . سرم را تکان دادم ، بگوشه نیمکت خزیدم . درها صدا کردند . نه قادر بحرکت نه توانا بادای کلمه‌ای بودم . ناگهان خود را با لودویگ تنها یافتم . نگاهم را باو دوختم .



آخرین نفر را که او را دیده بود ، کارل بود . کارل او را آرام و تقریباً شاد یافته بود . پس از رفتن او ، لودویگ چند چیز را مرتب و منظم کرد و مدتی هم نوشت و بعد يك صندلی کنار پنجره کشید . لکنی آبگرم روی میز کنار گذارد . در اطاق را قفل کرد و روی صندلی نشست . دستش را داخل آبگرم گذارد و شریانش را باز کرد . دردش مختصر بود . صحنه‌ای را که بارها در مد نظر مجسم کرده بود ... جریان این خون منفور و مسموم را که میخواست از بدنش بیرون بریزد ، تماشا کرد .

منظره اطاق برجسته و روشن شده بود . هر کتاب ، هر میخ ، تشعشع رنگین کمانی هر بلور معدنی و رنگهای آنرا بنخود جذب کرد . آنچه در اطاق بود او را دربرگرفت باهر نفس در وجودش جذب شد و جزئی از زندگی‌اش گردید . بعدهم آنها رو بضعف گذاردند و متزلزل گشتند خاطرات جوانی در برابرش مجسم شدند . ایخن دورف ، جنگل ، شوق بازگشت بخانه ، همه زنده گشتند . بدون هیچگونه درد ورنجی ، تسلیم آنها شد . آنسوی جنگل‌ها ، سیم‌های خاردار سر بیرون کشیدند ابرهای کوچک و سفیدی از انفجار خمپاره‌ها ، گلوله‌های سنگین سر باسمان زدند . اما دیگر وحشتی از آنها نداشت . صدای انفجار آنها خفه و ضعیف نظیر ناقوس کلیسا از دور بگوش میرسید . صدای ناقوس کلیساها اوج گرفت ولی جنگل همان سان برجای باقی ماند . صدای

بازگشت

ناقوسها چنان در سرش طنین افکندند که احساس کرد نزدیک است بترکد. تاریکی بتدریج فرا رسید. از شدت صدای ناقوسها کم‌کم کاسته شد. شب بیشت پنجره‌خزید. ابرها از زیر پاهایش اوج گرفتند یکبار آرزوی دیدن پرواز مرغ‌های آتشی را کرده بود. اکنون چقدر زیاد بودند... توده‌ای از آنها تنگ کنارهم بودند. مگر یکبار در فلاندر پرواز اردک‌های وحشی رانده بود که همین گونه بسوی قرص قرمزماه که بقرمزی گلهای شقایق بود پرواز میکردند؟... مناظر مقابل بتدریج دردور دست‌ها از نظر محو شدند جنگل‌های بیشتر بزیر آب فرو رفتند. رودخانه‌های درخشان نقره‌ای با جزیره‌هایی بر سطح آن بالا آمدند. بالهای صورتی مایل بنخاکستری بیشتر و بیشتر در آسمان اوج گرفتند... کرانه افق روشن‌تر و درخشان‌تر از همیشه شد... و دریا...

در این هنگام فریاد تیره سوزان و پایگیر، در گلویش پیچید و آخرین جرقه تعقل در ضمیری که نابود میشد پرتو افکند، ترس، نجات، بستن مرگ ۱ - کوشید از جای برخیزد. تکانی مستانه خورد و دستش را بلند کرد... بدن حرکتی کرد اما نیروئی دیگر در آن نمانده بود. همه چیز بدورش بنای چرخیدن را گذارد و بعد آن نیز محو گشت و پرنده گول پیکر با بالهای سیاه با چرخهای آهسته با آرامی فرا رسید و بالهایش بیصدا او را دربر گرفت.

دستی مرا بکنار راند. عندهای بداخل اطاق آمده بودند و قصد بردن لودویگ را داشتند. اولین نفر را کنار راندم. کسی حق لمس او را نداشت! ناگهان او با چهره روشن و سرد و خشن ناآشنای مسخ شده خود در برابرم ظاهر شد. دیگر او را نمی‌شناختم. تلوتلو خوران عقب رفتم و از در خارج شدم.

ندانستم چگونه باطاق خود باز گشتم. منفرم نهی بود. دستهایم سست و بیحال روی دسته صندلی افتاده بود. من هم از تو پیروی می‌کنم لودویگ من هم چون تو رفتار می‌کنم. چه علت داشت که زنده بمانم؟ هیچیک از ما متعلق باین دنیا نبودیم. از ریشه

اریش مار یا رمارك

در آمدیم ، سوختیم و خاکستر شدیم ، تو چرا تنها رفتی ؟ از جا برخاستم . دستهایم داغ بود و چشمهایم می سوخت . احساس کردم که تب دارم . افکارم پریشان بود . توجهی باعمالم نداشتم . زیر لب زمزمه کردم ، «منوبیرا منو همراه خودت ببر!»

از سرما و برودت دندانهایم صدا می کرد . دستهایم خیس و مرطوب بود . بسختی راه می رفتم حلقه های بزرگ سیاه در برابر دیدگانم بجنبش درآمده بودند . ناگهان برجای خشک ماندم . آیا صدای بهم خوردن در ، یا پنجره بود ؟ بدنم لرزید . سرم گیج رفت . در پرتو نور ماه که از در باز اطاق بداخل میتابید لباس سربازی کهنه ام را کنار ویلن آویزان روی دیوار دیدم . بی صدا ، روی پنجه پا در حالیکه مواظب بودم مرا نبیند ، بسویش رفتم . به لباس خاکستری رنگی که این چنین جوانی و زندگی ما را نابود کرده بود نگاهی زیر-جلی افکندم . آنرا بزیر کشیدم که بیرونش بیفکنم . اما بعد با دستم بملایمت صافش کردم و آنرا پوشیدم . احساس کردم که بمجرد بر خورد با پوستم دوباره مالک و آقای من شد . لرزیدم . ضربان قلبم تند و سریع شد . سکوت فضا را ضربه آهنگی شکست ! از جا جهیده بعقب نگریستم و متوحش گردیدم . پشتم را بدیوار فشردم .

در پرتو کمرنگ آستانه در ، شبی ایستاده بود . شب بجنبش در آمد ، چهره ای با حدقه چشم های سیاه ، شکاف عمیق و بزرگی در وسط آن ، دهانی که تکان می خورد و صدائی از آن بگوش نمیرسید ، اشاره کنان نزدیک شد . آیا او...؟ زیر لب زمزمه کردم: «والتر».

والتر ویلن بروك در ماه اوت ۱۹۱۷ در پاشندائل بقتل رسید . مگر دیوانه شده بودم؟ خواب میدیدم؟ یا بیمار بودم؟ بدنبال او یکی دیگر ، پریده رنگ با اندامی خمیده و مفلوج بنوبت ایستاده بود و آماده دخول بود . او «فردریخ تومبرگ» بود که در اثر اصابت تکه های خمپاره ، روی پله سنگری در «سواسون» ستون فقراتش شکست . توده ای از اشباح بادیدگان منخوف و خاکستری و بیروح بداخل هجوم آوردند و در اطاق جمع شدند... فرانسوا کمریخ که بیش از هجده بهار از عمرش نگذشته بود سه روز پس از قطع پایش جان سپرد . استانیلوس

بازگشت

کاجینسکی پا بر زمین کشان باسری آویخته که هنوز جوی خون باریکی از آن جاری بود ، گرهارد فلدکمپ که در اثر انفجار گلوله خمپاره انداز سنگرزنی در پیریس تکه تکه شد. پل بومر که، در اکتبر ۱۹۱۸ کشته شد هاینریخ و سلینگ، آنتون هاینزمان، های و ستهوس، اوتوماتس، فرانز واگنر شبح در پی شبح بداخل می آمد. صفی طولانی و بی انتها بداخل هجوم آورد. روی کتابها و لبه پنجره میرفتند و می نشستند و اطاق را پر می کردند. دفعته ترس و حیرت وجودم را در بر گرفت. چون سایه ای نیرومندتر و تیره تر قد برافراشته بود. بکمک بازوانش بداخل خزید. زنده شد. پیکرش استخوان بندی و شکل گرفت. خود را بداخل کشید. در چهره سیاهش دندانها از فرط سپیدی برق میزد و دیدگانش در عمق فرورفتگی حدقه ها می درخشید. او همان سروان انگلیسی بود که نظیر ما را آبی بسویم می خزید. مچ پیچ خود را بدنبالش خش خش کنان میکشید. با تکان مختصری خود را از زمین بلند کرد و با مشت های گره کرده دستهایش را بطرف من دراز کرد فریاد زد: «لودویگ! لودویگ! کمک کن لودویگ!»

دسته های کتاب را برداشتم و بسویش شتاب کردم و نالیدم ، «لودویگ نارنجک بنداز!» جعبه اکواریوم ماهی را از پای اش کندم و بدر کوبیدم خرد شد و درهم شکست. جعبه کلکسیون پروانه و ویولنم را نیز بدنبال آن پرتاب کردم. صندلی برداشتم و بر چهره متبسم او کوفتم فریاد زد ، «لودویگ- لودویگ!»

باو حمله کردم. باخیزی از آستانه در بیرون جهیدم. پشت سرم صدای فریاد- فریادهای وحشت و دهشت- بلند شد ، ولی صدای نفس او هر لحظه بیشتر بگوشم میرسید. او در تعقیب من بود. از پله ها پائین دویدم. او با اندامی راست و سیخ دنبالم آمد. خود را بنیابان رساندم او هم به آنجا آمد. دویدم خانه ها بجنبش در آمدند «کمک کنید! کمک کنید!» از میدان ها و بین درختها گذشتم و دستی شانام را گرفت ، عاقبت مرا از پای در آورد! غریدم ، ناله کردم، دست و پا زدم لباسهای متحدالشکل. مشت، خشم و غضب، برق تبری که غرش کنان بر من فرود آمد و مرا بزمین دوخت همه درهم آمیختند.

بخش هفتم

۱

آیا سالها سپری شده بود؟ یزا فقط چند هفته گذشته بود؟ گذشته نظیر مه و باد رعد و برق دور دست در کرانه افق معلق بود. مدتی طولانی بیمار و بستری بودم. هر بار که از شدت تبم کاسته میشد چهره نگران مادرم را می دیدم. بدنبال تب، ضعف مفرطی بمن دست داد و هرچه سرسختی و لجاجت بود از وجودم زدود. يك حالت خواب و بیداری که هر اندیشه و فکری را در خود ذوب می کرد جانشین آن شد. وجودم تسلیم زمزمه ملایم جریان خون و گرمای آفتاب شد.

چمنهای با شکوه و جلال پایان تابستان می درخشیدند. دراز کشیدن در میان علفها چقدر مطبوع و دلپذیر بود. تیغه علفها مرتفعتر از سرانسان بودند. آنها بچپ و راست خم می شدند و جز رقص ملایم آنها در برابر موسیقی نسیم، دنیای دیگری وجود نداشت. آنجا که

بازگشت

فقط علف رسته بود زمزمه ملایم نسیم نظیر حرکت داس بهنگام درو بود و آنجا که مترسک جنگلی روئیده بود نجوای آن غم‌انگیز و عمیق‌تر بود، برای شنیدن نوایش می‌بایست مدتی طولانی بر جای بی‌حرکت ماند و با توجه کامل گوش فرا داد .

آنکاه سکون و خاموشی جان‌گرفت ، و مکسها زیر بالهای سیاه که خالهای قرمز داشتند کنار هم روی تینغه ترسک های جنگلی نشستند و با جنبش ساقه ها بچپ و راست می‌رفتند . زنبور های خرمائی روی شبدرها نظیر هواپیماهای کوچک صدامی کردند . پینه دوزی تنها، می‌کشید خود را به منتها الیه سر تینغه بوته «انبان چوپان» برساند . مورچه‌ای خود را بمچ دستم رساند و در توئل آستین کتم محو گشت . تکه علفی خشک که از اندامش خیلی بزرگتر بود بدنبال خود می‌کشید . نتوانستم تشخیص دهم خارش ملایمی که روی پوست بدنم ایجاد شده در اثر حرکت مورچه ، یا کشیده شدن علف بر روی پوست بدن است که يك چنین اثر ظریف و دلپسندی از بیدار شدن حیات را در طول بازویم بوجود آورده است و لحظات را با هر ارتعاشی در خود می‌بلعد .

بدنبال آن نسیم وزیدن گرفت و بداخل آستین کتم خزید . اندیشیدم حتی ظریف‌ترین نوازشگری‌های عشق هم در مقام مقایسه با دم‌نسیم به پوست بدنم ، نا هنجار و مسمم‌کننده خواهد بود . پروانه‌ها چرخ زنان نزدیک شدند و چنان خود را تسلیم وزش نسیم کرده بودند که گوئی بروی آن در زورق سپید و زرین آسمان شناورند . چرخ زنان بروی گلها نشستند . چشم برهم زدم و چون آنها را گشودم ناگهان دوتا از آنها را بر سینه‌ام نشسته یافتم . یکی از آنها چون برگ زرینی باخالهای قرمز آن دیگری بالهای گشوده بنفش چشم طاوس برنطعی از مخمل قهوه‌ای بود . آنها آرایش و زینت تابستان بودند .

آهسته و آرام نفس می‌کشیدم . با وجودی که نفسم بالهای آنها را می‌جنباند آنها همانگونه بر جای ماندند . آسمان درخشان روی علفها معلق بود . سنجاقکی بال زنان روی کفشم نشسته بود .

اریش ماریا رمارك

تارهای رطیل و عنكبوت و شیطانك در هوا موج میزدند و می درخشیدند. باد آنها را که بساقه‌ها و برگها آویزان بودند باهتزاز درآورد و بدست و لباس و سروصورتهم پیچاند و مرا زیر آنها پوشاند و پیکرم، حتی پیکرم با چمن یکی شد و خطوط مشخص حدود و ثغور خود را ازدست داده دیگر مجزا از زمین نبود. پرتو خورشید بر - جستگی‌های آنها یکسان کرده بود و خطوط مبهمی به بریدگی‌ها و لابه‌های آن داده بود.

نفس گیاه روی چرم کفشهایم برخاست و بوی زمین از منافذ بافت پشمین لباسم بداخل آن نفوذ کرد. باد بمیان موهایم وزید... خون خود را بیوست بدنم کوفت و برای برخورد با پیش آمدها آماده گشت. تارهای اعصابم کشیده شده و بارتعاش درآمد. پاهای پروانه را روی سینه و انعکاس حرکت گامهای مورچه را در قعر رگهایم احساس کردم... سپس این جنبش نیرو گرفت و نیرومندتر شد و آخرین قدرت مقاومت را از من سلب کرد و من تپه و علف و زمینی بی نام و نشان شدم.

رودخانه‌های خاموش زمین، جذب شدند و جریان یافتند. خون منم بهمراه آنها جاری شد و با آنها رفت و جزئی از آنها گشت. در تیرگی گرم زمین، بكمك بلورها و سنگهای معدنی جریان یافت و با آهنگ مرموز افتادن قطرات سنگین بین ریشه‌ها، بجویبارهای باریکی در جستجوی چشمه، هماهنگ شد. بار دیگر بهمراه آنها، بصورت جوی‌ها و نهرها از زمین سربرون آورد. در سواحل درخشنده، در نسیم دریا و در بخار مرطوب سیمگون که آفتاب آنها بار دیگر بسوی ابرها جذب می‌کرد، چرخید و چرخزد و با هر چرخش مقداری از وجودم را گرفت و بر نطق زمین، نهرهای زیر زمینی تخلیه کرد. سینه‌ام فرورفت و نرم شد و دستهایم سست باطراف افتاد. بنرمی و آهستگی، بدون هیچ دردی، بدنم محو شد و رفت و از آن فقط نسوج و بافتی باقی ماند وجود جزئی از شرش جریان نهرهای تحت الارضی، زمزمه علفها، حرکت باد، صدای سائیده شدن برگها، آسمان خاموش و سرشار از انعکاس اصوات، شد. چمن‌ها نزدیک شدند و گلها از میان

بازگشت

آن سر برافراشتند و غنچه‌ها باهتزاز در آمدند ، من در زمین فرورفتم و فراموش گشتم و در زیر توده‌گل‌های شقایق و همیشه بهار زرد باتلاقیها که پروانه‌ها و سنجاقک‌ها بر فراز آنها پرواز می‌کردند ، غرق شدم .

خفیف‌ترین جنبشها ... ملایمترین ارتعاش‌ها ... آیا آخرین جنبش حیات قبل از فرا رسیدن پایان بود ؛ آیا آنها جنبش گل‌های شقایق و علفها بودند؟ آیا ریزش ذرات آب بین ریشه‌های درختان بود ؟

اما حرکت و جنبش مزبور ، افزایش یافت ، تحت نظم و ترتیب در آمد و صورت تنفس و ضربان قلب را بخود گرفت ؛ موجی بدنبال موج دیگر از رودخانه‌ها ، درختان ، برگها و زمین رسید و ... بعقب بازگشت . این گردش مداوم چرخش تازه‌ای بخود گرفت ولی اینبار بجای تضعیف کردن ، با هر گردش نیروی تازه‌تری به‌مراه می‌آورد و بر جای باقی می‌گذارد و آنرا بقوه دراکه ، احساس دیدن ، دست و بدن مبدل می‌کرد ، بافت‌ها و نسوج دیگر خالی نبودند ... زمین بدنم رارها کرد ، آن را سبک کرد و بدان بال داد ... دیدگانم را گشودم . کجا هستم؟ کجا بودم؟ هنوز آن احساس مرموز همبستگی در آنجا باقی بود . گوش فرادادم . جرأت جنبش نداشتم . ولی آن احساس بر جای ماند . لحظه بلحظه شادی و سبکبالی ، پرتو افشانی و اوج گرفتم ، نیرومندتر و قوی‌تر می‌گشتم . روی علفها خوابیده بودم . پروانه‌ها رفته بودند و ترشک جنگلی زیادتر از پیش بچپ و راست خم می‌شد و پینه‌دوز به‌دفع خود رسیده بود . تارهای عنکبوت بلباس‌هایم چسبیده بودند . فقط نوسان و ضربان بر جای مانده بودند . آنها بسینه و چشم‌هایم خزیدند . دست‌هایم را حرکت دادم ، چه لذتی ، زانوانم را خم‌اندم . نشستم ، چهره‌ام مرطوب بود فقط در آن لحظه دریافتم که گریه می‌کنم گریه‌ای بی‌اختیار گوئی همه چیز پایان یافته بود و برای همیشه نابود شده بود .

همانگونه مدتی بر جای ماندم . سپس از جای برخاستم و راه

اریش ماریا رمارك

گورستان را پیش گرفتم . تا آن لحظه بآنجا نرفته بودم . تا با نروز پس از مرگ لودویگ، نخستین باری بود که تنها از خانه بیرون آمده بودم .

زن کهنسالی همراه آمدوگورلودویگ را بمن نشان داد . بدور قبرش خاربستی اززان کشیده بودند و بر سرش گل قاصد نشانده بودند . هنوز خاک گورش سست و نرم و بصورت تپه کوچکی بود که چند حلقه گل پژمرده روی آن گذاره بودند حروف طلائی نوشته‌ها پاک شده بود و ناخوانا بود .

من از آمدن بآنجا هراسناك بودم . لیکن خاموشی و سکوت آنجا وحشت آور نبود . نسیم ملایمی روی گورها میوزید . آسمان زرین ماه سپتامبر ازورای صلیب‌ها دیده میشد و ترقه‌ای بر شاخ درختان نغمه سرائی میکرد .

آه لودویگ، امروز برای نخستین بار چیزی از مفهوم صلح و صفا و بازگشت بخانه را دریافتم ولی تو در آنجا نبودى . حتی در آن لحظه هم برایم باور کردن آن مشکل بود و هنوز آنرا چیزی جز ناشی از خستگی و فرسودگی نمی دانستم . ولی امکان داشت که روزی تسلیم ما گردد . ما شاید فقط می بایست بانتظار می نشستیم و خاموش میماندیم تا او بمیل خود بسوی ما آید . شاید این دو، پیکرهای ما و زمین هنوز ما را رهانکرده بودند و ما جز آنکه گوش فرادهم و از آنها تبعیت کنیم کار دیگری نداشتیم .

آه لودویگ! در آنجا بجستجو و کاوش برخاستیم و راه گم کردیم، بزمن افتادیم . ما بدنبال هدفی بودیم لیکن یکدیگر را لگد مال کردیم و آنچه را که بجستجویش بودیم، نیافتیم و تونیز بزیر خاک رفتی! ولی آیا در آن لحظه می بایست وزش نسیمی بر فراز علفها و نغمه سرائی ترقه‌ای بهنگام پسین بمانیرو و توانائی بخشدو ما را بلانه و کاشانه مان بازگرداند؟ مگر امکان داشت تکه ابری در کرانه افق تك درختی در تابستان، از آن همه خواست و اراده نیرومند تر باشد ؟

چیزی در این باره نمیدانستم لودویگ، وقادر باور کردن آن نبودم . چون امیدهایم بر یادرفته بود . لیکن يك نکته مسلم بود . ما

بازگشت

هنوز ارزش تسلیم را در نیافته بودیم و پی به نیروی آن نبرده بودیم چون فقط، بازور و قدرت آشنائی داشتیم.

اما لودویگ اگر هم بالفرض، آن راهی بما نشان میداد. باز بدون تو - برایم چه ارزشی داشت؟ شب از پشت درختان بآهستگی قد برافراشت و همراه خود مالیخولیا و نگرانی بارمغان آورد. من، بگور لودویگ، خیره شدم.

صدای گام‌هایی روی ریگ‌ها طنین افکند. سرم را بلند کرده نگاه کردم. جرج راهه بود. نگاهی حاکی از علاقه بمن افکند و اصرار کرد که بنخانه بروم.

«خیلی وقته که ندیدمت جرج، تا حالا کجا بودی؟»
حرکت نامفهومی کرد و گفت: «در این مدت دست بخیلی از کارا زدم.»

«مکه دیگه تو ارتش نیستی؟»

باخشونت پاسخ داد: «نه!»

در این هنگام از بین دو ردیف درختان چنار، دوزن سیاهپوش پیدا شدند. هر دو آبپاش سبز کوچکی در دست داشتند. به آبدادن گل‌های روی گوری قدیمی مشغول شدند. عطر گل میخک و پیچک دیواری در فضا پخش شد. راهه سر بلند کرد و گفت:

«فکر کردم برم اونجا، شاید چیزی از روح رفاقت قدیمی بدست بیارم، ارنست. ولی در اونجا جز روح درندگی و وحشیگری کاریکاتور مسخره و دهشت انگیزی از جنگ... مردمی که تصور می‌کردن با قایم کردن چند دوجین تفنگ، قادر بنجات مادر و وطن، چیزی ندیدم. افسرانی سنگدل و بی‌کار که کار دیگه‌ای جز حمله به رجا که احتمال آشوبی میرفت، نمیدونستن - ولگردای حرفه‌ای و کارگران مهاجر که از هر چیزی امیدشونو بریده بودن - آخرین تفاله‌ها و پس‌مونده‌های سرسخت جنگ - که از ترس زندگی عادی و اخراج از سر بازی باینطور جاها میرفتن، ندیدم. بین اونا چند تا ایده‌آلیست، عده‌ای جوون کنجکاو و ماجراجو، مایوس و بدبین و مشکوک نسبت بهم وجود

اریش ماریا رمارك

داشت . بعله بعدش هم...»

لحظه‌ای خاموش شد و نگاهش را بجلو دوخت . از زیر چشم بمطالعه حالت او پرداختم . مضطرب و پریشان احوال بود . سایه تیره‌ای دور حدقه چشمهایش را احاطه کرده بود . راهه سربلندکرد و ادامه داد ، «چرا بتونکم، ارنست ؟ - بخدا خیلی وقته که داره اینموضوع جیگرمو میخوره ! بهروز جنگی کردیم وگفتن علیه کمونیستاس . وقتیکه اجساد کشتگانو که کارگر بودن و بعضیشون هنوزلباس قدیمی سربازیشونوبرتن وگفتن نظامیشونو برپا داشتن ومعلوم شدکه همقطارای قدیمی ما بودن ، دیدم ، دلم گنده شد . درحالیکه یه بار با هواپیمام يك فوج سرباز انگلیسی رو جارو کردم و ذره‌ای هم ناراحت نشدم چون جنگ جنگه ولی وقتیکه این همقطارامو در خود آلمان کشته دیدم، که بدست همون همقطارای قدیمی از پا دراومدن - فهمیدم که نه، اینجا جای من نیست، ارنست !»

بیاد ویل وهیل افتادم . سهره‌ای دربالای سرمان بنغمه سرائی پرداخت . آفتاب درحال غروب بود و رنگش طلائی ترشده بود . راهه مقداری توتون تف کرد و گفت ،

« بعله ، بعدش هم - کمی بعد دوتا از همقطارامون یدفعه ناپدید شدن . شایع بود که اونا میخواستن جای انبارتفنگ هارو بروزبندن . معلوم شد همقطارای خودشون بدون هیچ رسیدگی و بررسی یه شب تو جنگل اونقدر باچماق و چوبدست زدنشون که مردن . اینو عدالت دونستن درحالیکه قتل و جنایت بود . یکیشون موقع جنگ سرچوخه بود وتحت فرماندهی خود من خدمت کرده بود . یه جواهرواقعی بود ! این بود که از ارتش دست کشیدم .»

نگاهم کرد وافزود ؛ «می بینی که به چه صورتی دراومده ، ارنست بله ، حالا تصور اون دوره رو بکن ! اون دوره‌ای که با چه اشتیاقی و روحیه‌ای ما داوطلب رفتن بجبهه شدیم!»

ته سیکارش را بدور افکند و پرسید ؛ «اون روحیه واشتیاق چی شد؟»

پس از لحظه‌ای مکت بآرامی گفت ؛ «چطور ممکنه عاقبتش

بازگشت

یه همچو چیزی بشه؟ - خیلی دلم میخواد علت اینو بدونم ...»
 از جابر خاستیم و در بین دو ردیف درختان چنار راه در خروجی
 را در پیش گرفتیم . پرتو آفتاب با برگهای درختان بازی میکرد و از
 ورای آنها روی چهره‌های ما میافتاد . همه آنچه که با هم مذاکره
 کرده بودیم با دگرگرم تابستانی، نغمه ترقه و نسیم سرد خاطرات ، بنظرمان
 خواب و خیالی بیش نمیآمد . پرسیدم :

« پس چه میکنی ، جرج؟ »

راهه با عصایش بسربوته خاها کوبید و گفت :

« ار نست ، تقریباً به همه چیز دست زدم ، انواع مشاغل ،
 عقاید ، سیاست - ولی نتونستم بایکیش خودمو هماهنگ کنم . آخرش
 بکجا رسید؟ سودجوئی، بدگمانی، بی‌علاقگی، خودخواهی کامل ...»
 منکه از راه رفتن خسته شده بودم در کلتور برگ روی
 نیمکتی نشستیم .

مناره‌های شهر تلالؤ سبزرنگی داشت و از سقف خانه‌ها پنخار
 برمیخاست و از دودکش‌ها دودی نقره فام بهوا متصاعد بود. جرج
 با دست اشاره بزر کرد و گفت :

« نظیر عنکبوتی توی مغازه‌ها، دفاتر و مشاغلشون کمین کردن و
 هر کدوم حاضرین خون دیگر و نو تا آخرین قطره بمکن . بعد برای
 اونام خونواده‌شون ، اجتماعات و مقامات ذینفوذ و دولت تیز کردن !
 درسته که ممکنه یکی اینوضو آگه خوشش بیاد زندگی بدون و ممکنه
 انسان چهل سالی یا بیشتر زیر چرخ اون بخزه باینکارش مفرور باشه
 ولی من در زندگی متوجه شدم که مقیاس زندگی زمان نیس . چه دلیلی
 داره که من باید چهل سال زندگی کنم ؟ در حالیکه در تمام مدت زندگی
 همه سرمایه‌مو روی یه کارت گذاشتم و در حالیکه سرمایه شرط بندی
 مون همیشه زندگی بوده . حالا دیگه نمیتونم سربه شاهی و صنار و
 موقعیت های کوچیک بازی کنم.»

. گفتم: «جرج تو سال آخر تو نقبا و سنگرا نبودی. شاید در نیروی
 هوایی وضع طور دیگه بود ولی ما ماهها میشد که حتی به نفر از افراد
 دشمنو نمپدیدیم - فقط خوراک گلوله های توپ بودیم . در اون موقع نه

اریش ماریا رمارك

بازی شرط بندی نه چیزی بود که روش شرط بندی کنیم ، باورکن ، فقط کارما انتظار کشیدن بود - تا اینکه عاقبت یکی دستشو زمین گذاشت .»

«من راجع بجنک ابدأ صحبت نمیکنم ، ارنست ... من دارم از جوونی و روح رفاقت صحبت میکنم.»

گفتم ، «بله ، ولی دیگه اینجیزا تموم شده .»
جرج متفکرانه گفت ، «ماتواون گلخونه هاهمونطور زندگی کردیم و حالا دیگه افراد سالخورده ای شدیم . ولی خوبه که آدم راجع باین مسائل روشن باشه . من شکایت نمیکنم ، فقط دارم بحسابا می رسم . برای من نموم راها بستس . دیگه راهی جز خوردن و خوابیدن ندارم . منم حاضر نیستم یه همچو کاری بکنم . من میخوام آزاد باشم.»
«آخ ، جرج ، اونچه که توداری میگی پایان قضایاس . ولی بالاخره باید در یه جایی یه طوری آغاز و شروعی برای ما باشه . چون من امروز برای اولین بار چیزی از اون بچشم خورد و متوجه اون شدم . لودویگ هم متوجه این نکته شده بود ولی افسوس که بیمار بود .»

جرج بازویش را بدور شانهام حلقه کرد و گفت ،
« بله ، بله ، میدونم تو منظورت اینه که آدم مفید باشه ، ارنست .»

باوتکیه دادم و گفتم ، «جرج وقتی تو اینطور میگی خیلی زشت و کریه بنظر میاد ، ولی باید یه جایی گرچه هنوز نمیتونیم اونو درک کنیم ، روح رفاقت وجود داشته باشه .»

میخواستم آنچه را که در میان چمن احساس و درک کردم با او در میان بگذارم ولی قادر بریختن آنها در قالب جملات نبودم . مدتی خاموش وساکت کنارهم نشستیم . عاقبت سکوت را شکسته پرسیدم ،
«خوب ، حالا تصمیم داری چیکار کنی ، جرج ؟»

او متفکرانه لبخندی زد و گفت ، «من ارنست ؟ این دیگه از فرط بدبختیه که من کشته نشدم با اوضاع فعلی وضع مسخره و مضحکی دارم .»

بازگشت

دستش را از روی شانهام عقب زدم و باو نگریستم. او بالحن
اطمینان بخشی گفت ،

« در فکر هستم اول به یه سفری برم. »

باعصا مشغول بازی شد و نگاهی بیحال بجلو افکند و افزود ،
« یادت میاد وقتی بدیدن گایزک رفتیم چی گفت ؛ اونوقتی که در
آسایشگاه دیدیمش ؛ میخواست به فلوری بره . باون جا برگرده ،
میدونی چون تصور می کرد رفتن باون جا ممکنه در بهبودش مؤثر
باشه . »

سرم را تکان دادم ، « هنوز اونجاس کارل پریروز بدیدنش
رفت . »

نسیم ملایمی بنای وزیدن را گذارد . شهر وصف-وف درختان
چنار که در دوران صباوت در زیر آنها چادر میزدیم و بازی سرخ
پوستان را می کردیم ، نظر دوختیم . جرج همیشه رئیس بود و من با
احساسی کودکانه ، کودکی که چیزی از محبت نمیداند او را دوست
می داشتم. نگاهمان باهم تلاقی کرد . جرج باقیافه ای آرام گفت ، « دست
و پا چلفتی ! »

ولبخندی زد. من نیز با آرامشی که دست کمی از او نداشت
گفتم ، « شرابخواره ! »

۲

هر چه روز محاکمه نزدیکتر می شد بیشتر درباره آلبرت می -
اندیشیدم . يك روز ناگهان تصویر زنده ای از دیواری گلین که سوراخی
در آن تعبیه بود و تفنگی دوربین دار که چهره ای خونسردی و
جدی پشتش کمین کرده بود « برونوموکن هاپت » بهترین تیرانداز
گردان که تیرش هرگز بخطا نمیرفت ، مجسم شد .

ازجا جهیدم - می بایست بملاقاتش رفته ببینم چه می کند - و
اکنون چگونه دراین باره می اندیشد . خانه ای مرتفع با آپارتمان های
متعدد و مجزا بود . پله ها مرطوب و زمناک بود . آن روز یکشنبه بود

اریش ماریا رمارك

و همه جا از سطل و برس زمین شوی و زنانی که دامنه‌هایشان را بالا زده بودند، مملو بود. صدای زنگ دری که پشتش ایستاده بودم بیش از اندازه متعارف بلند بود. در با دودلی باز شد. برونو را خواستم زن خانه مرا بداخل دعوت کرد. موکن هایت آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود و روی کف اطاق با دختر پنجساله‌اش که طفلی موطلائی بود و بموهایش روبان آبی بسته بود، مشغول بازی بود. روی قالی، بسا کاغذ سربی رودخانه‌ای درست کرده بود و روی آنها قایق‌های کوچک کاغذی گذارده بود. برای بعضی از آنها با شرا به‌های کوچک پشم‌دود-کش ساخته بود. آنها کشتی بخاری با مسافرینی از کاغذ سلولید بودند. برونو باقی‌افه‌ای راضی به کشیدن پیپی دراز و سرکچ مشغول بود. روی کاسه چینی تصویر سربازی بزانو در حین هدف‌گیری باتفنگ با شمار معروف «چشم‌دوست را در راه میهن بکار انداز.» بچشم می‌خورد. بمجرد مشاهده من، دستی بیشت بچه زده او را سرگرم بازی‌اش رها کرد و گفت: «سلام ار نست!»

با هم با طاق پذیرائی رفتیم. در آنجا نیمکتی با چند صندلی از مخمل قرمز که روی پشت آنها رو کشی سیاه افکنده بودند، قرار داشت. کف اطاق را بقدری خوب صیقل داده بودند که پایم روی آن لغزید. هر چیز بجای خود بود. صدف‌های بزرگ، اشیاء خرده ریز و عکس‌ها روی کمد. در بین آنها روی مخملی قرمز زیر سرپوشی شیشه‌ای مدالهای برونو قرار داشت، بیاد آوری خاطرات گذشته مشغول شدیم. پرسیدم: «هنوز دفترچه تیراندازی‌تو داری؟»

برونو با لحنی سرزنش آمیز گفت: «پس تو چی فکر کردی،

بابا!»

دفترچه را از داخل کتو بیرون آورد و با خوشحالی بورق زدن مشغول شد.

«البته بهترین موقع برام تابستون بود - چون حتی میشد اونجا - رو پس از غروب آفتاب هم دید. اینجارو - نه صبرکن - آره - هیجدهم ژوئیه، چهار نفر، نوزدهم، سه نفر، بیستم، یک نفر، بیست و یکم، دوفتر، بیست و دوم، یک نفر، بیست و سوم، هیچی، - دست خالی موندم -

بازگشت

حرومزاده‌ها متوجه جریان شده بودن و دیگه احتیاط می‌کردن. - ولی اینجارو نگاه کن، بیست و شیشمو - یه دسته تازه که هنوزداستان برونو رو نشنیده بودن اومدن. نه نفر! باین دیگه چی میگی؟»
 باچهره‌ای روشن نگاهم کرد و گفت همشونو تو دوساعت زدم. مضحك بود. نمیدونم چطور شد، شاید مت این بود که زیرچونشونو می‌گرفتم تا سرشونو داغون کنم. خلاصه هرکدومو پشت سرهم تاسر-شونو تا سینه از پشت سنکر بیرون می‌آوردند هدف گلوله قرار می‌دادم. اما اینجارو ببین روز بیست ونهم ژوئیه - ساعت ده بعد ازظهر گلوله‌رو بسرش زدم - شوخی نیس، ارنست - شاهد هم داشتم - ببین تأیید شده. استوار گروهان، استوار اشلاي، تأیید کرده! ساعت ده شب! تقریباً تو تاریکی! اینو می‌کن تیراندازی دلخوات، نه؟ ای بابا اونم یه زمانی بود!»

«آره، برونو، هیچ شکی نیس که تیراندازیت بی‌نظیر بود - باهمه اینا - چیزی که می‌خوام بگم اینه، آیا بعضی وقتا دلت بخاطر این مادرمرده‌ها نمیسوزه؟»

بشکفتی پرسید، «چی؟»

حرفمرا تکرارکردم وگفتم، «البته برونو در اون آتش‌سوزان حق با ما بود - ولی امروز، همه‌چی طور دیگه بنظرمیاد.»
 سندلی‌اشرا عقب‌زد وگفت، «آدم‌جون! مکه توبلشویک شدی؟ این وظیفمون بودا دستور بودا چی میگی.»

اوکه از سختم رنجیده بود دفترچه را در کاغذ لفاف پیچیده در کسوی کمد گذارد. برای آرام کردنش سیکار برگی تعارف کردم. چند پک زد و آرام شد و سپس درباره کلوپ تیراندازی که هر شنبه به آنجا میرفت صحبت کرد وگفت، «همین‌چندی پیش یه مجلس بالاونجا داشتیم. بهت بگم، عالی بود! دفعه دیگه قراره مسابقه اسکیتل داشته باشیم، جایزه هم داره! یه وقت فرصت کردی، ارنست، باید باون

۱ - نوعی بازی است که ۹ میله چوبی را عمود روی زمین می‌گذارند و باگویی آنها را بزمین می‌اندازند. م

اریش ماریا رمارك

جا بیای ، میتونی توبار اونجا آبخوی حسابی که کمتر نظیر شوچشیدم ، بخوری ، خیلی خوش مزس - از هر جای دیگه ایتری یه پنس ارزونتره . شلوغ میشه - میدونی البته شبا - هم شیک وهم دنجه ، میدونی چی میگم که .»

بادست اشاره بزنجیر مطلائی کرد وگفت ، «اینوبیین - جایزه اول تیراندازیه که برونو اوله . خیلی عالیه ، چطوره؟»

دختر بچه داخل اطاق شد . یکی از کشتی کاغذیها ازهم باز شده بود. برونو بادقت آنرا دوباره درست کرد وبموهای او دست نوازش کشید . روبان مویش خش خش صدا کرد . سپس مرا بطرف قفسه دیگری مملو ازهمه گونه اشیاء بود - جوایز مزبور را در جشن سالیانه گالری تیراندازی برده بود . هر سه تیر يك پنس بود هرکس اگر موفق شد که تعداد معینی از نشانه‌ها را باتیر بزند حق انتخاب جایزه مورد دلخواه خود را داشت . نتوانستند برونو را از سالن در تمام روز خارج کنند او همه جوایز آنجا را که عروسك بچه خرس ، ظروف بلورین ، فنجان ، گیلان آبجو خوری ، قهوه خوری ، زیرسیکاری وتوپ بود برد وحتى دو عدد صندلی چوب بید جزو جوایز را برده بود . باخوشحالی خندید وگفت ،

« در آخر دیگه نداشتن جای دیگه برم . همه اونارو ورشکست کرده بودم . بعد از یه همچه دسته گلی دیگه نمی شد کاری کرد ، نه؟»

در امتداد خیابان تاریك براه افتادم . از آستانه درهاگنداب و آب جاری بسود - حتماً برونو باطفلش دوباره ببازی مشغول شد . همسرش شام را آماده خواهد کرد . بعد از شام برای صرف آبجو بیرون خواهد رفت . روزهای یکشنبه خانواده اش را بگردش خواهد برد . شوهری مهربان ، یدری شایسته و فردی محترم خواهد بود . هیچگونه نقطه ضعفی دیده نخواهد شد که علیه او سخنی بگویند . چیزی موجب هیچگونه اقدامی علیه اونخواهد شد . اما آلبرت چه؟ ماچطور؟

بازگشت

ساعتی قبل از شروع محاکمه آلبرت در راهروی دادگستری حاضر شده بودیم . عاقبت شهود را احضار کردند . با قلبی پرطپش بجلسه دادگاه وارد شدیم . آلبرت با رنگی فوق‌العاده پریده تکیه به پشتی صندلی اش داده بود و بزمین خیره شده بود . کوشیدیم با نگاه‌بار بگوییم :

« شجاع باش آلبرت ! ترا در این بند گرفتار نخواهیم گذارد . »

ولی او دیده از زمین بر نگرفت . پس از خواندن نام‌هایمان ناچار بترك سالن دادگاه شدیم . هنگام خروج تیادن و والانتین رادرصف اول تماشاچیان دیدیم . بما چشمك زدند .

گواهان یکی پس از دیگری جهت ادای شهادت بدادگاه فرا خوانده شدند . شهادت ویلی بیش از دیگران طول کشید . سپس نوبت من شد . نگاه سریعی به والانتین افکندم . پاسخ حرکت غیر محسوس سرش بود . آلبرت لب فرو بسته بود و از هرگونه توضیحی سرباز زده بود . از او جز این نمی‌بایست انتظاری می‌داشتم . باسستی و بی‌حالی کنار وکیل مدافعتش نشسته بود . ویلی نسبت بمعشوقه آلبرت خشمگین بود و از فرط خشم سرخ شده بود . نظیر سگ گرگی مواظب حرکات دادستان بود . بظاهر آندو دست و پنجه‌ای حسابی باهم نرم کرده بودند .

سوگند ادا کردم . رئیس دادگاه بسؤال پرداخت . او می‌خواست بداند که آیا آلبرت کسی را از قصد تسویه حساب خود با بارتچر مطلع کرده بود یا نه . پاسخ دادم نه . او اشاره بگفته شهود کرده گفت آلبرت را فردی خونسرد و مصمم معرفی کرده‌اند .

پاسخ دادم ، « همیشه بهمین نحو بوده . »

دادستان در میان کلامم دویده پرسید ، « مصمم ؟ »

پاسخ دادم ، « خونسرد . »

رئیس دادگاه بجلو خم شد و پرسید ، « حتی در يك چنین

مواقع ؟ »

« البته ، حتی در مواقع خیلی بدتر از اینهم خونسرد بوده . »

اریش ماربا رمارك

دادستان بسرعت انگشتش را بلند کرد و پرسید: «درچه موافقی بدتر از این؟»

«درزیر آتش بمباران.»

او دستش را پایین انداخت. ویلی غرغر رضایت آمیزی کرد. رئیس دادگاه نگاه خشم آلودی باو افکند و بار دیگر پرسید: «پس فرد خونسردی بود؟»

بتلخی پاسخ داد: «بهمین اندازه خونسردی فعلیش. مگر نمی-توانید ببینید که برغم خویش و غلیان داخلیش چه خونسرد اونجا نشسته! اون یه سرباز بود! در اونجا یاد گرفت وقتیکه بوضعی بحرانی گرفتار شد دل با امید خوش نکنه و در موقع ناامیدی دست دعا بسوی خدا ورنداره. وگرنه تابحال هفتم کفن پوسونده بود.»

وکیل مدافع آلبرت بعضی مطالب را یادداشت کرد. رئیس دادگاه لحظه‌ای نگاه کرد و سپس پرسید: «اگر خونسرد بود پس چرا دست به تیراندازی زد؟ مطمئناً رفتن این زن با مرد دیگری بکافه آن قدر مسئله مهم و قابل‌ارزشی نبود.»

پاسخ داد: «برای او این مطلب خیلی مهمتر از خوردن گلوله-ای بشکمش بود.»

«چرا؟»

«چون تنها چیزی که تو این دنیا داشت اون دختر بود.»

دادستان باز وسط دوید و گفت: «مادر هم داشت»

«ولی با مادرش که نمیتونست عروسی کنه.»

رئیس دادگاه پرسید: «چرا اینقدر این مسئله برایش مهم بود و می‌خواست عروسی کنه؟ مگر برای عروسی خیلی جوان نیست؟»

«موقعیکه سربازش کردن گمون نمیکنم جوون بود. برای این میخواست عروسی کنه که در جنگ شکست خورد. برای اینکه همیشه از خودش، از خاطراتش در ترس و ناراحتی بود، بدنبال مستمسکی میگشت که خودشو از تزلزل و ناراحتی خلاصی ببخشد. این زن همون چیزی بود که بدنبالش میگشت.»

بازگشت

رئیس دادگاه متوجه آلبرت شد و گفت : « متهم ، آیا اکنون حاضری پاسخ بدهی ؟ آیا آنچه که این گواه گفت حقیقت دارد ؟ »
 آلبرت مدتی ساکت ماند . من و ویلی هر دو بدون حرکت چشم با او دوختم . او عاقبت با اکراه پاسخ داد : « بله . »
 « آیا حاضری بگوئی چرا به همراه خود طیانیچه ای داشتی ؟ »
 آلبرت ساکت ماند . من بجای او پاسخ دادم : « اون همیشه با خودش اسلحه داشت . »

رئیس دادگاه پرسید ، « همیشه ؟ »
 « البته ، همونظوری که همراه ساعت و دستمال جیبش روداشت . »

رئیس دادگاه با قیانه ای حیرت زده مرا نگریست و گفت ،
 « ولی يك هفت تیر بایك دستمال خیلی باهم تفاوت داره . »
 « درسته . ولی بدستمال با اندازه اسلحش احتیاج نداشت . اغلب میشد که دستمالو نداشت . »
 « هفت تیر چطور ؟ »

« هفت تیر جونشو بارها نجات داده بود . سه سال آزگار اونو همراهش داشت . وقتی که از جبهه برگشت دیگه این عادت برایش موند . »
 « اما اکنون که بآن احتیاج ندارد ، ما در صلح و صفا هستیم . »

شانه هایم را بالا افکنده گفتم : « ما که هنوز صلح و صفائی نمی بینیم . »

رئیس دادگاه آلبرت را مخاطب قرارداد و گفت : « متهم ، آیا مایل نیستی وجدانت را سبک کنی ؟ از عملی که کرده ای نسامد نیستی ؟ »

آلبرت با نهایت خونسردی پاسخ داد : « نه . »
 سکوت سراسر جلسه را فراگرفت داوران سراپا گوش شدند . دادستان بجلو خم شد . ویلی چنان حالتی بنخود گرفته بود که گوئی میخواست خود را بروی آلبرت پرتاب کند . با ناامیدی بساو

اریش ماریا رمارك

خیره شدم .

رئیس دادگاه با لحنی مؤثر گفت : « ولی توانسانی را بقتل رسانده‌ای . »

آلبرت بالحنی بی اعتنا گفت: « قبل از آنهم انسانهای بیشماری را کشته‌ام . »

دادستان از جا جهید. یکی از داوران که نزدیک درنشسته بود از جویدن ناخنش دست‌کشید.

رئیس محکمه با عجله پرسید : « درکجا اینها راکشتی؟ »
 بجای آلبرت با عجله پاسخ داد: « در جنگ کشته . »
 دادستان که از پاسخ مایوس شده بود گفت: « کشتاردرجنگ مسئله دیگری است . »

از شنیدن آن آلبرت سرش را بلندکرد و پرسید: « چطور که اون مسئله دیگریه؟ »

دادستان از جا برخاست وگفت : « میخواهی آنچه راکه درراه میهن خود انجام داده‌ای با این عمل یکی بدانی؟ »
 آلبرت باخشم پاسخ داد: « نه، ولی مردمی رو که بقتل رساندم بهیچوجه آزاری بمن نرسونده بودن . »

دادستان بالحنی پراز تنفر سخنش راقطع کرد ، « چه دهشت-انگیز ! »

سپس بسوی رئیس دادگاه برگشت وگفت : « از ریاست دادگاه تقاضا دارم که ... »

رئیس دادگاه که هنوز خونسردی خودرا حفظ کرده بود گفت:
 « اگر قرار بود هر سرباز چون تو بیاندیشد عاقبت ما چه میشد ؟ »
 من گفتم : « حرف شما تا حدودی صحیحه ، ولی مامسؤل عواقب کار نیستیم . »

اشاره به آلبرت کرده گفتم : « اگر این مرد ، اگر به این مرد تیراندازی و کشتن نمی‌آموختن ، هرگز امروز مرتکب قتل این یک هم نمیشد . »

دادستان که از فرط خشم چون بوقلمون قرمز شده بود گفت :

بازگشت

«تابحال شنیده نشده که گواهان بدون پرسش در...»
 رئیس دادگاه از ادامه سخن او ممانعت کرده گفت : «فکر می-
 کنم برای یکبار مانعی نداشته باشد که بر خلاف عرف همیشگی
 رفتار کنیم.»

در طی این مدت که گواهی من تمام شده بود مرا از جایگاه
 شهود خارج کردند و دختر را برای ادای گواهی آوردند. آلبرت خود
 را جمع و جور کرد و لبهایش را بیکدیگر فشرد . دختر لباس سیاه
 ابریشمی پوشیده بود و موهایش را تازه فرزده بود . او با توجه باینکه
 همه چشم باو دوخته اند در جایگاه شهود قرار گرفت . بنحوی آشکار
 بود که او خود را شخصیت مهمی میداند .

رئیس دادگاه پیرش در باره روابط او با آلبرت و بار تچر پرداخت .
 او آلبرت را شخصی ستیزه جو خواند ولی بار تچر را مردی صمیمی
 و مهربان معرفی کرد . قصد ازدواج خود را با آلبرت انکار کرد و
 اظهار کرد که بالعکس روابط او با بار تچر تا مرحله نامزدی رسیده بود .
 او حرکتی بنخود داده افزود : «آقای تروسکه هنوز خیلی برای ازدواج
 جوان هستند.»

از پیشانی آلبرت دانه های عرق فرو میریخت ولی کوچکترین
 حرکتی از او مشاهده نمیشد . ویلی دستهای خود را بهم میمالید همگی
 ما بسختی قادر بکنترل خود بودیم . رئیس دادگاه در باره چگونگی
 روابط او با آلبرت پرسید .

«کاملاً عادی بود . مافقط باهم آشنا بودیم .»

«آیا متهم وضع غیر عادی داشت .»

او که گوئی از سؤال مزبور احساس فخر کرده بود پاسخ

داد :

«البته .»

«منظور شما چیست ؟»

او لبخندی زده بانازو افاده گفت : «خوب میدونید - ایشون

کاملاً عاشق من بودن.»

ویلی ناله بلندی سرداد ، دادستان بانگاهی که از پشت عینک

اریش ماربا رمارك

افکند اورا ساکت کرد . ناگهان صدائی در فضا طنین افکند ، «ماده سگ کثیف!»

غلغله شدیدی سراسر سالن را فرا گرفت . رئیس دادگاه پرسید: «کی بود؟»

تیادن منوررانه ازجا برخاست . بعلت برهم زدن نظم و احترام دادگاه اورا پنجاه مارك جریمه اش کردند. تیادن کیفش را از جیب در آورد وگفت ، «ارزونه ۱ همین حالا باید پولش بدم؟»

پنجاه مارك دیگر اورا جریمه کردند و ملزم با خراج از دادگاه شد . از پیش می و وقاحت دخترك بنحو بارزی کاسته شده بود. رئیس دادگاه بسؤالات خود ادامه داد،

« آنشب بین شما و بارتجر چه اتفاقی افتاد.»

او با نا راحتی و لحنی اعتراض آمیز گفت، «هیچی ، ما فقط پهلوی هم نشسته بودیم.»

رئیس دادگاه متوجه آلبرت شد و پرسید، «حرفی نداری که بگوئی؟»

با تمام وجودم باو خیره شدم آلبرت با خونسردی پاسخ داد، «نه»

«پس بنا براین بیانات ایشان صحیح است؟»

آلبرت لبخند تلخی زد و با چهره ای تیره از غم گفت، «ممکن است راست باشد. چون اولین باره که این حرفو میشنوم . اگه اینجوره که معلوم میشه من اشتباه کردم.»

دخترك بصلیبی که بالای سر رئیس دادگاه بدیوار آویزان بود چشم دوخته بود بمجرد اتمام گفته آلبرت نفس راحتی کشید ولی خیلی زود بود. چون ویلی از جابهجید و فریاد زد ، «دروغگو! هت یه سگ دروغ میگه . اون با مرده خوابیده بود وقتی که بیرون اومد هنوز نیمه لخت بود.»

دادگاه شلوغ شد. دادستان اعتراض کرد . رئیس دادگاه ویلی را توبیخ کرد. اما ویلی دیگر قادر بکنترل خود نبود آلبرت نگاهی پراز یأس دوخته بود. ویلی متوجه آلبرت شده گفت ، «اگه زانو بزنی و

بازگشت

التماس هم بکنی حرف میزنم ! اون مشغول شهوترونی بود وقتیکه زندانی باهاتش روبرو شد زنیکه گفت بارتچر مستش کرده . اونم تا شنید دیوونه شد و تیراندازی کرد . متهم اینارو وقتی که میرفت خودشو به پلیس تسلیم کنه بهم گفت .»

وکیل مدافع آلبرت هم جمله مزبور را از دهان ویلی ربوده گفت : «عین حقیقته همینطوره!»

دخترک از مشاهده اغتشاش بفریاد زدن پرداخت . دادستان در حالیکه از فرط خشم دیوانه شده بود و دستهایش را تکان میداد، فریاد زد، «احترام دادگاه ...»

ویلی نظیر گاونری جنگی متوجه دادستان شده گفت،
 « افعی گندیده ملانقطی ، اینقده دم از احترام نزن ! فکر میکنی برای کلاه گيست و این کبکه و دبدبت ارزشی قائلیم ؟ اگه میتونی بیامارو اخراج کن! آخر ارجع بما تو چی میدونی؟ این جوونی رو که اینجامی بینی ، جوونی آروم و سربزیر بوده ، از مادرش پیرس که همینطوره ، یانه . ولی امروز همونطور که سابقاً سنگ میپروند ، تیراندازی میکنند . پشیمون ؟ پشیمون ؟ چطور ممکنه بخاطر کسیکه همه امید زندگیشو نابود کرده پشیمون بشه ، در حالیکه چهار سال آزرگار کارش کشتن مردم بیگناه بود ؟ تنها اشتباهش این بود که بیخودی اونوکشت ، حقش این بود که این زنیکه رو میکشت . مکه فکر میکنبد بشه عادت چهار سال کشتنو ، با حرف تو خالی و پوچ صلح همینطور که اسفنج چیزی رو تمیز میکند، از مغز کسی پاک کرد؟ ما اینومیدونیم که نمیتونیم دشمنای شخصیمونو تا دلمون خواست بکشیم اما همینکه اسیر خشم شدیم دیگه قدرت قضاوتسو از دست میدیم و اختیاری از خودنداریم . اونوقت خودتون تصورشو بکنین که چه وضعی خواهیم داشت!»

در جلسه دادگاه اغتشاش و آشوبی عجیب براف افتاده بود . کوششهای رئیس دادگاه برای برقراری نظم و آرامش بیهوده ماند همگی ما کنار هم ایستادیم . ویلی قیافه وحشتناکی یافته بود. کوزول بامشهای گره کرده ایستاده بود. کسی در آن لحظه قادر نبود علیه ما

اریش ماریا رمارك

اقدامی کند بی اندازه خطرناك بودیم . تنها پلیس دادگاه جرأت نکرد خود را دچار مخاطره کند. از جا جهیده مقابل جایگاه هیأت منصفه ایستادم و فریاد زدم :

« ما بخاطر رفیقمون از شما تقاضای عدل و انصاف داریم! اونو محکوم نکنید! اوکه نمیخواست اینقدر نسبت بمرگ و زندگی بی اعتنا باشه - هیچکدوممون هم هیچ آرزویی نداشتیم! در جبهه مجبور شدیم هرچی رو که ارزش داشت ، ترك کنیم وقتی هم که باز گشتیم یکی حاضر نشد دست کمک بطرف مادر از کنه! وطن پرستی ، وظیفه ، میهن - اینها رو دائماً در اونجا تکرار کردیم و بزبون آوردیم که فقط بتونیم این بار سنگینو تحمل کنیم و برای اعمالمون مجوزی داشته باشیم. اما این حرفا فقط برای فریب دادن و منحرف کردن ما بود- سیلاب خونی که در میدانهای جنگ جاری شد بیش از حد تصور انسانی بود و همه چیز را از خاطر ما شست.»

ویلی بایک حرکت ناگهانی کنار من آمد و با دست آلبرت را نشان داد و گفت :

« از اونموقتی که این مرد بادونفر رفیفش تویه آشیانه مسلسل نشسته بود هنوز یه سال بیشتر نمیگذره- تنها مدافع اون ناحیه محسوب میشد- حمله شروع شد ولی سه نفرشون همونطور خونسرد و آروم بر جای موندن فقط هدفگیری کرده منتظر موندن و عجله ای هم در شلیک نشون ندادن . منتظر موندن تا شکم دشمن هم سطح بالوله مسلسل بشه. اونقدر صبر کردن تا ستون مقدم دشمن تصور کرد که دیگر مانعی در سر راهشون نیست و شروع به پیشروی کرد اونام آتش مسلسلو باز کردن ، اینکار هی تکرار شد خیلی طول کشید تا دسته قوای امدادی کمک رسید. ولی حمله مزبور عاقبت درهم شکست بعد مجروحین دشمنو که بوسیله مسلسل از پای دراومده بودن جمع آوری کردیم. بیست و هفت نفر بطرز قشنگی از ناحیه شکم گلوله خورده بودن جراحیات همشون یکنواخت بود و تقریباً جراحیات همشون هم کشنده بود- البته اونائی رو که از ناحیه تخم و سر و سینه مجروح شده بودن بحساب نیاورده بودیم.»

در اینجا ویلی دوباره آلبرت را نشان داده، ادامه داد :

بازگشت

« این مرد با دو همقطارش باندازه گنجمایش به مریضخونه مریض تهیه کرده بود. گرچه اونائی که از شکم تیرخورده بودن هرگز پاشون بمریضخونه نرسید. بخاطر این کارش بهش مدال صلیب آهن درجه يك دادن و سرگرد فرمانده مون بهش شخصاً تبریک گفت. حالامتوجه شدین که چرا نباید این مردو طبق قوانین و اصول خودتون محاکمه کنین؟- شما حق قضاوت درباره اونوندارین! اون به سربازه ، اون جزو ماست و از ماست ، ما اونو بی تقصیر اعلام میکنیم.»

عاقبت دادستان موفق شد صدای خودرا بگوش حاضرین برساند او نفس زنان گفت ، «چه بی نظمی وحشتناکی.» بسربلیس دادگاه فریاد زد که ویلی رابازداشت کند.

دوباره دادگاه شلوغ شد. ولی ویلی همه را سر جای خود نگاه داشت و من بسختم ادامه دادم: «اینوبی نظمی میکی؟ میدونی تقصیرکیه؟ تقصیر شما! شما همه شما باید در مقابل میز قضاوت ما حاضر بشین! این شما و باجنگی که براه انداختین ، هستین که مارو بصورت فعلیمون درآوردین! مارو با اون زندونی کنین ، این بهترین راهه وقتی که ما از جنگ برگشتیم برامون چی کردین؟ من که میگم ، هیچی! هیچی! شما فقط راجع به فتح سرو صداداد و فریاد راه انداختین! فقط پرده از روی یادبودهای جنگ برداشتید! فقط در باره شجاعت و شهامت جمله پرونی کردین! و مسئولیت و وظیفه خودتونو انکار کردین و ندید گرفتین!»

شما حقش بود که بکمک ما میومدین! ولی نه ، در عوض شما در بدترین مواقع مارو تنها گذاشتین ، در اون موقعی که ما میبایست راهی برای بازگشت خودمون پیداکنیم . شما میبایست از پشت هر میز خطابه سکوی وعظی اعلام کنید ، اونوقتی که مارو از خدمت سربازی معاف کردین بهمون بکین ، مکرر در مکرر میبایستی بهمون بکین که ، «همه ما سخت اشتباه کردیم! حالا همگی باید راه بازگشت رو پیداکنیم! جرأت داشته باشین! برای شما خیلی مشکل تره ، چون شما در پشت سرتون چیزی باقی نذاشتین که شمارو در بازگشت راهنما بشه! حوصله داشته باشین!» شما دوباره میبایستی معنی زندگی رو بما

اریش ماربا رمارك

بفهمونین! شما میبایستی طرز زندگی کردنوبما میفهموندین! ولی نه ، شما مارو بحال خودمون رهاکردین تا در آتشی که روشن کردیم بسوزیم! مارو ول کردین تا به هر چه سکه پناه ببریم! شما میبایستی دوباره یادمون بدین که به مهر و محبت، نظم و ترتیب ، ادب و انسانیت عشق و دوست داشتن علاقمند بشیم! ولی در عوض دوباره دست بدروغ و تحریف زدین و سعی کردین ایجاد تنفر بیشتری بکنین و قوانین خودتونو بکاربندین. یکی از ما در اثر همین کاراتون ب زیر خاک رفته! حالانوبت دومی شده.

همگی ما بکلی از حال طبیعی خارج شده بودیم همه خشم‌ها، تلخی‌ها ، سرخوردگی‌ها از اعماق ما شعله کشید و بغلیان در آمد. بی نظمی و اغتشاشی وحشیانه در دادگاه برپا شد و پس از مدتی طولانی بالاخره نظم برقرار شد. بخاطر برهم زدن نظم دادگاه همه به يك روز حبس و اخراج از جلسه دادگاه محکوم شدیم . گرچه میتوانستیم در آن لحظه هم‌گردن بامر دادگاه نگذاریم ولی میل ما براین نبود، دست بساینکار نزدیم . چون میخواستیم همراه آلبرت بزندان برویم . مخصوصاً ازکنارش عبور کردیم که باو نشان دهیم که همه ما با او هستیم .

بعداً مطلع شدیم که آلبرت سه سال زندان محکوم شد و او هم حکم دادگاه را بدون چون و چرا پذیرفت .

۳

فقط يك اندیشه در منز جرج راهه ریشه دوانیده بود . تصمیم داشت بار دیگر چشم در چشم گذشته‌هایش بدوزد. بتمهیدی توانست گذرنامه‌ای برای عبور از مرز تهیه کند . از شهرها و دهات عبور کرد و در ایستگاه‌های بزرگ و کوچک راه آهن پرسه زد تا شب هنگام با آنجا که آرزویش بود رسید .

بدون لحظه‌ای اتلاف وقت در امتداد خیابان برای افتاد از میان شهر عبور کرد و آنسوی شهر راه تپه‌ها و ارتفاعات مجاور راپیش گرفت.

بازگشت

بچه‌ها در زیر دایره پر نور چراغهای گاز مشغول بازی بودند. کارگران که از کار باز می‌گشتند از کنارش عبور کردند. یکی دو دستگاه اتومبیل سرعت از پهلویش رد شدند و در پی آن سکوت و آرامش حکمفرما شد.

هنوز نور شامگاه برای تماشا کافی بود. هر آینه اگر نوری هم نبود باز بعلمت عادتش بتاریکی میتوانست ببیند، جاده را رها کرد و قدم بمزارع گذارد. پس از مدتی راه راه رفتن ناگهان سکندری خورد، سیم خاردار زنگ زده‌ای بشلوارش بند شده بود و سوراخی در آن بوجود آورده بود. خم شد که سیم را از شلوارش باز کند. سیم خاردار سنگر ویران شده‌ای بود. راهه قد راست کرد. در برابر دیدگانش میدان‌های خالی جنگ را گسترده یافت.

در سایه روشن مبهم شفق، نظیر اقیانوسی از درد ورنج منجمد طوفانی متحجر در برابر دیدگانش مجسم شد. بوی منفور خون، باروت و خاک، بوی وحشی مرگ که هنوز بر فراز زمینها موج میزد و بر آن حاکم بود، بمشامش رسید. سرش را بلا اراده بمیان‌شانه‌ها فرو برد، بازوانش را سست بجلو آویخت و آماده افتادن بر زمین شد دیگر نشانه‌ای از حرکات و کردار شهری‌ها در او دیده نمیشد فقط چند کزدن و حرکات دزدانه و پنهانی حیوانی سبع، سربازی زیرک و محتاط در او احیاء شده بود.

بر جای ایستاد و بتماشای مزرعه پرداخت. ساعتی پیش آنجا هنوز برایش بیگانه بود ولی اکنون با آن آشنائی داشت و هر پستی و بلندی و هر دره و تنگه آن را میشناخت. او هرگز آنجا را ترک نکرده بود. در شعله سوزان مجدد خاطرات، گذشت ماه‌ها نظیر کاغذی درهم پیچید؛ سوخت و چون دودی در فضا نابود گشت. در پرده تاریکی شب ستوان راهه بار دیگر برای گشت، بجلو خزید در اینمدت هیچگاه فاصله و وقفه‌ای بوجود نیامده بود.

برغم سکوت شب و زمزمه نسیم در میان علف‌ها، نعره جنگ بار دیگر در گوشه‌هایش طنین انداز گشت. انفجار خمپاره‌ها، معلق ماندن موشکهای رسام را در فضا نظیر چراغهای منحنی غول آسا بر فراز

اریش ماریا رمارك

ویرانی‌ها ، دید . آسمان سرفه می‌کرد و از سینه سیاهی بیرون میریخت و زمین که از کرانه افق تا افق می‌غرید و نعره میکشید، بدهانه آتش فشانی از باروت مبدل گشت.

راهه دندانهایش را بیکدیگر فشرد . او فرد رؤیائی نبود ولی در برابر آن منظره تاب مقاومت در خود ندید خاطررات چون گربادی او را دربرگرفت. در اینجا صلح ، آن صلاحی که بقیه دنیا میکوشید آن را بقبولاند . وجود نداشت و در آنجا مبارزه و جنگ هنوز ادامه داشت. نابودی و ویرانی هنوز در آنجا بطرز اسرار آمیزی نعره خشم میکشید و گرد و غبارش را در سینه آسمان گم میکرد .

زمین چنگالش را برایش گشود ، بدنالش دست دراز کرد، گلی زرد و سفید به تخت کفشش چسبیده و قدمهایش را سنگین کرد. گوئی مرگ میخواست این زنده را نیز با غوش خود کشد .

او روی دهانه سیاه گودالهای ناشی از انفجار گلوله‌ها بنای دویدن را گذارد . وزش باد قوی تر شد . ابرها سریع حرکت میکردند و ماه‌گه‌گاه از شکاف آن نور پریده خود را بروی زمین می‌فرستاد. هر بار که نور آن میتابید ، راهه چون مرده‌ای بر جای می‌ایستاد و قلبش از حرکت باز میماند و خودش را بر زمین می‌افکند و بی حرکت بر زمین می‌چسبید . با اینکه میدانست هیچ خبری نیست با وجود این باز متوحش میشد و خود را بگودال خمپاره دیگری می‌افکند. بادیدگان باز و هوش و حواس کامل ، بار دیگر تسلیم قوانین سرزمینی گردید که در آن هیچ فردی با اندام راست قادر بر راه رفتن نبود .

ماه نظیر موشکی عظیم بود . در پرتو آن تنه های شکسته درختان بیشه ، چون لکه‌های سیاه برجسته بودند. در ماورای ویرانه‌های مزرعه مزبور آب‌کندی که هرگز از آن حمله‌ای سرنگرفته بود ، روبپائین سرازیر بود .

راهه در سنگری چندك زد . چند تکه کمر بند چرمی، دو عدد یقلاوی يك قاشق ، تعدادی نارنجك آغشته بگل ، لباسهای مرطوب خاکستری مایل بسبز نخ‌نما که نیمی از آن پوسیده بود و باقیمانده يك سرباز محسوب می‌شد ، در داخل سنگر بود .

باز ۳ شت

مدت زیادی روی زمین دراز کشید و صورتش را بآن چسباند
سکوت آغاز سخن کرد . در سینه خاك ، صدای فریبنده عظیمی از
نفس‌های بریده و لرزان ، نعره‌ها ، لرزش زمین و چک‌چک اشیاء موج
میزد . انگشت‌هایش را میان خاك فرو برد و صورتش را بآن بیشتر
فشرده . بنظرش آمد که صدای گریه و فریاد میشوند . دلش میخواست
سؤال کند ، حرف بزند و فریاد بکشد . گوش فراداد و بانتظار پاسخی
برای زندگانی‌اش ، ماند .

اما فقط باد بر شدت خود افزود ، ابرها پائین تر آمدند و
سریع تر حرکت کردند و در روی مزرعه سایه‌ها بتعمیق سایه‌ها
پرداختند .

راهه از زمین برخاست و زمانی طولانی بدون هدف قدم زد تا
عاقبت در برابر صلیب‌های سیاه که پشت سر یکدیگر راست در صفوف
طولانی نظیر دسته‌ای ، گردانی ، گروهانی و لشکری از سربازان قرار
داشتند ، توقف کرد .

ناگهان همه چیز را دریافت... تار و پود همه آن سخنان زیبا و پر
طمطراق در برابر صلیب‌های مزبور فرو ریخت . فقط در آنجا بود که
جنگ ، نه به صورت تحریف شده در خاطرات و اندیشه‌های سربازان از
جنگ برگشته ، با همه حقیقت وجودی خود تجلی کرد . در آنجا ،
سالهای گمشده که هرگز بدرجه کمال نرسیده بودند ، نظیر شبحی بی‌ثبات
بر فراز گورها سرگردان بودند . در آنجا ، زندگی‌های بی‌پایان نرسیده
که هنوز آرامشی نیافته بودند ، با نعره‌های خاموش در سینه آسمان
میخروشیدند . در آنجا ، قدرت و اراده نسلی جوان ، نسلی که قبل از
شروع زندگی نابود شده ، بسان مرثیه‌ای غم‌انگیز بر سر شب فرو میریخت .
رعشه‌ای شدید وجودش را در برگرفت . در طنین يك فریاد ،
چانه‌های میان تهی را که حقیقت و ارزش و زندگی يك نسل در آنها
نابود شده بود ، شناخت . اندیشه‌اش او را درهم فشرده و نابود کرد . در
میان فریاد باد و سیاهی شب فریاد زد ،

«رفقا ! رفقا ! بما خیانت کردند . باید دوباره پیش برویم !
علیه آنها ! علیه آنها باید پیش برویم ! رفقا !»

اریش ماریا رمارك

مقابل صلیب‌ها ایستاد . ماه از میان ابرها سربرون کشید . درخشش صلیب‌ها را در زیر پرتو ماه دید . صلیب‌ها با بازوان از هم گشوده، سر از زمین بیرون آورده بودند ، صدای گام‌های تهدیدآمیز آنها در فضا طنین افکند . راهه در جلو آنها قرار گرفت و گام‌های آنها را شمرد. دستهایش را بجلو دراز کرد و فریاد زد: «رفقا به پیش ا»

دست بجیب بردوبار دیگر آن را بلندکرد . صدای تك گلوله‌ای خسته ، برگرده باد سوار شد و بهمراهش رفت. راهه تلوتلو خورد و بزانو افتاد ، با رنج‌هایش تکیه زد و با آخرین نیرو ، سربسوی صلیب‌ها چرخاند پیش آمدن آنها را دید . همه گام برمیداشتند و در حرکت بودند. آنها آرام پیش میرفتند و راهی بس طولانی در پیش داشتند. با وجودیکه برای رسیدن بمقصد نیازمند به زمان بودند ولی از پیشروی باز نمی‌ماندند . آنها پیش میرفتند تا آنجا در آخرین نبرد خود ، نبرد با زندگی دست و پنجه نرم‌کنند . لشگری سیاه ، در راهی طولانی ، راهی که بقلوب بشری ختم میشد ، در سکوت و خاموشی پیش میرفتند. برای رسیدن بآن سالها وقت لازم بود لیکن وقت برای آنها چه ارزشی داشت ؛ آنها اردوگاه ها را درهم شکسته بودند و پیش میرفتند . سر راهه فرو افتاد . تاریکی و سیاهی او را در بر گرفت و بجلو افتاد . حال او هم بهمراه ستون پیش میرفت . بمانند کسی که دیرتر از همه راه خانه‌اش را باز یافته با چشم‌های بی نور ، دستهای باز بطرفین ، در آنجا بر زمین افتاده بود و زانوانش جمع شده بود . فقط باد بود که روی ویرانی‌های سیاه آنجا بی‌درپی میوزید . ابرها و آسمان بر فراز مزارع ودشت بی پایان مملو از نقب و سنگر، حفره گلوله‌ها و صلیب‌ها معلق بود .

سرانجام

۱

بوی بهار و عطر بنفشه با خاک در آمیخته بود ، برفراز سد گلین ذرات برف خودنمایی میکردند . شیارهای مزارع ، تلؤلوثی ارغوانی داشتند .

یکی از جاده‌های جنگلی راپیش گرفته ، بقدم‌زدن پرداختیم . کوزول و ویلی در جلو بودند . من والانتین هم پشت سر آنها بودیم . نخستین بار بود که پس از گذشت ماه‌ها ، بار دیگر بگرد هم جمع میشدیم . در اینمدت بندرت همدیگر را دیده بودیم .

کارل آنروز اتومبیل تازه خود را در اختیارمان گذارده بود که از آن استفاده کنیم . خودبعلمت کثرت مشغله‌بهمراه ما نیامده بود . تنزل مارک که بنفع کسب او بود موجب شده بود که در چند ماهه گذشته ثروت کلانی بهم‌بزند . راننده‌اش ما را بگردش آورده بود . ازوالانتین پرسیدم ، «خوب تو واقعآبه چه کاری مشغولی ، والانتین؟»

اریش ماریا رمارك

«با کشتی‌های نمایش به بازارهای اطراف میرم .
 متعجبانه نگاهش کردم و پرسیدم : «ازکی تا حالا؟»
 «اوه ، خیلی وقته . شریکم - یادت میاد که؟ - خیلی زود از پیشم
 زد بچاک . حالا تو به رستوران میرقصه . تانگو و فوکستروت می رقصه
 بازار اینا خوب این روزا گرمه . خوب ، تو هم که میدونی ، به سرباز
 قدیمی مت من بدرد اینکارا نمیخوره .
 «پس ، درآمد کشتی نمایش برات بیشتره ؟
 سرش را تکان داد و گفت : «اصلا راجع بهش حرف نزن !
 درآمدش برای زنده موندن کافی نیس برای مردن زیاده ، متوجه منظورم
 که میشی . آدم از دوزه گردی دائمی خفه میشه ! فردا قراره دوباره
 حرکت کنیم . ایندفعه به کریفلد میریم . شایدم بقول تو ارنست بقطب
 میریم - راستی از یوپ چه خبر؟»
 شانه‌هایم را بالا افکنده گفتم : «بنظرم مثل آدولف از شهر رفته .
 هیچ خبری از شون نداریم .»

«آرتور چطور؟»
 «با راهی که پیش گرفته بزودی میلیونر میشه .»
 والانتین با اندوه سری تکان داد و گفت : «آدم زرنگیه !»
 کوزول ایستاد و دستهایش را از هم باز کرد و گفت :
 «خوب بچه‌ها گردش عالی‌ایه ، فقط مشروط بر اینکه آدم از زور
 بیکاری مجبور با آمدن نمیشه !»

ویلی پرسید : «مگه امید نداری باین زودی کاری پیدا کنی؟»
 فردیناند سرش را جنباند و گفت : «اینقدر آسون نیس . چوز
 اسم تو لیست سیاه رفته . علتش اینه که زیاد مطیع و سربراه نیستم .
 باز شکر خدا سالمیم ، اینم خودش نعمتیه ، برای گذروندن امور
 وقت و بیوقت به تیادن ناخنکی می‌زنم . فعلا که سبیلش حسابی چربه .
 در وسط جنگل بمحل مسطحی رسیده توقف کردیم . ویلی
 بهمگی سیکارهایی را که از کارل گرفته بود تعارف کرد . چهار
 والانتین از مشاهده سیکار روشن شد . همگی نشستیم و بکشیدن سیکار .
 هایمان مشغول شدیم . سر درختان بنرمی بهم سائیده میشد . چند

بازگشت

چرخ ریسک در میان درختان چهچه می‌زدند. آفتاب بالا آمده بود و گرم شده بود. ویلی خمیازه بلندی کشید و روی پالتواش دراز کشید. والانتین روی تنه درخت زان‌متفکرانه نشسته بود و مشغول تماشای سوسکی بود. به چهره‌های دوستان قدیمی‌ام نگاه کردم و در یک لحظه بنظرم آمد که همه چیز عوض شده است - همه کنار هم بودیم و دوباره کنار هم نظیر ایام گذشته - چندک زده بودیم - ولی این بار فقط با عده‌ای بسیار کمتر - ولی آیا بواقع هنوز همگی با هم بودیم؟

* * *

کوزول گوشه‌هایش را تیز کرد. صداهائی از دور بگوش می‌رسید. همه جوانان بود. شك نبود که واندر وگل‌ها، پرنندگان گذرگاه، نخستین‌گردش خود را با گیتارهایشان در مه نقره‌فام روز شروع کرده بودند. ما نیز قبل از جنگ - من و لودویگ بریر و جرج راهه همین کار را می‌کردیم - بعقب تکیه داده بیاد ایام گذشته بدور حلقه آتش در شامگاهان، آوازهای محلی، گیتار و شبهای پرستاره برفراز چادرها افتادم. در گروه واندر وگل‌های آن ایام تظاهرات شاعرانه و حرارت جوانی موج می‌زد، احساساتی که حتی در میان سنگرها تا مدت کوتاهی دوام داشت که آن نیز عاقبت در زیر چرخ هیولای جنگ ماشینی وحشتزای ۱۹۱۷ نابود شد. صداها نزدیک‌تر شده بودند.

بدست‌هایم تکیه داده برای تماشای عبور دسته آنها سرم را بلند کردم. چه شکفت انگیز بود. همین چند سال پیش ما هم جزو دسته آنها محسوب می‌شدیم ولی در آن لحظه چنان بنظر می‌آمد که آنها املا نسل تازه‌ای هستند، نسلی که بدنبال ما آمده بودند و می‌توانستند آنچه را که ما ناچار رها کرده بودیم دنبال کنند.

فریاد تکرار شد. موزون و هماهنگ بلکه بیشتر شبیه آواز دسته‌جمعی آوازخوانان کلیسا بود. بدنبال آن تنها يك صدا، صدائی نامشخص و نامفهوم، طنین افکند. شاخه‌های درختان در زیر گامهای بیشمار آنها شکستند و زمین بلرزه در آمد. مجدداً فریادی طنین انداز شد. مجدداً صدای قدمهای آنها بگوش رسید. سپس ایستادند و سکوت

اریش ماریا رمارك

برقرار شد. سپس صدای فرمان برنده و روشنی بلند شد : «سوار نظام از سمت راست نزدیک میشود ... دسته بر راست راست ... دوبدو، پیش!»

کوزول از جا جهید. منم از او پیروی کردم. همگی باحیرت بیکدیگر خیره شدیم. مگر ما را افسون کرده بودند؟ - معنی اینکار چه بود؟

در طی اینمدت آنها در جلو روی ما در پشت درختان وتپه‌ها سنگ گرفته بودند خود را بلبه جنگل رسانده بر زمین افتادند. همان صدای قبلی دوباره فرمان داد:

« هدف چهارصد متر! آتش متقاطع - آتش!»

صدای تغ تغ درهمی بگوش رسید. در کنار جنگل، صفی طولانی از جوانان شانزده و هجده ساله، کنار هم دراز کشیده بودند. همگی نیمتنه‌ای امیر مآبل بر تن و کمر بندی قلابدار بر کمر داشتند که کمر بندها را نظیر سربازان بکمر بسته بودند، لباسها، میج پیچ‌ها و کلاهها که همه نشان داشتند، متحدالشکل و برنگ خاکستری بودند. دقت زیاده از حدی برای متحدالشکل بودن آنها بکار رفته بود. هر يك چوبدستی که سرش سر آهنی تیزی نصب شده بود، در دست داشتند که با نواختن بی‌درپی آن روی تنه درختها، صدای مسلسل را تقلید می‌کردند.

در زیر کلاههای باصطلاح جنگی، چهره‌های جوان با گونه‌های بچگانه دیده میشد. بسمت راست از طرفی که قرار بود سوار نظام ظاهر گردد با دیدگان مشتاق و کنجکاو نگاه میکردند. آنها بمعجزه لطیف گل‌های بنفشه در میان برگ‌های قهوه‌ای رنگ - شکوفه‌های ارغوانی، پیشقراول بهار میان شیار مزارع - بچه خرگوشها، که با پوستهای نرم و شبنم نشسته خود میان پستی و بلندی شخم مزارع جست و خیز میکردند، توجهی نداشتند. آه، چرا، بیچه خرگوشها داشتند! منتها چوبدست خود را بسوی آنها نشانه میرفتند و با کوفتن آن بر تنه درختها، تغ تغ عظیمی راه می‌انداختند. پشت سر آنها مردی تنومند با شکمی برجسته نیمتنه‌ای امیر مآبل و میج پیچ بسپا بسته،

بازگشت

ایستاده بود. فرمان مجددی صادر کرد: «آتش آهسته! هدف دوپست متری!»

دوربینی جهت مشاهده دشمن بگردن آویخته بود. با نهایت وحشت بی اختیار گفتم: «ای عیسی مقدس!»

کوزول که تازه از چرت درآمده بود غررش کنان گفت: «تو رو این مزخرفات چه اسمی میداری؟»

گفته‌اش او را بدرد سر انداخت. فرمانده گروه با دونفر از مشاورین خود خشمگین شده هوای ملایم بهاری را با صدای بلند بدشنام آلودند:

«در دهناتونو بذارین، از زیر دروها! دشمن وطن! خائنانی کثیف بی وطن!»

بچه‌ها نیز با اشتیاق بسردسته خود ملحق شدند. یکی از آنها مشت کوچک خود را تهدیدکنان تکان داده با صدای نازکش فریاد زد: «حقشه که کتک حسابی بدر ماتحتون بزیم.»

دیگری فریاد زد: «ترسوها!»

سومی نعره زد: «صلح طلبا!»

چهارمی فریادکشید: «این بلشویکارو باید از اینجا ریشه کن کرد، وگرنه آلمان هیچوقت آزاد نمیشه!»

سردسته آنها دست نوازشی بشانه‌اش زده گفت: «حق با توست!» بطرف ما آمده گفت: «بچه‌ها، اینارو دک کنین!»

در آن لحظه ویلی بیدار شد. تا آن لحظه خوابیده بود. هنوز عادت سربازیش را حفظ کرده بود. بمجردی که دراز میکشید بنخواب عمیقی فرو میرفت. ازجا برخاست و ایستاد. سردسته بچه‌ها از مشاهده او بلافاصله برجای ایستاد. ویلی متعجبانه نگاهی باطراف افکند و ناگهان فهقه زنان گفت: «این چه وضعیه؟ مگه بالماسکس؟» سپس او متوجه جریان شد و سر فرمانده دسته نعره زد: «خوب، خوب - پس تو اینجائی! مدتها بود که فکر میکردیم چه بلائی بسرت اومده! بعله، بعله - وطنمو خوب میشناسم. همش طبق قرار داد بتو رسیده، بله؟ وجز شما همه خائنین، بله؟ خیلی خنده داره پس

اریش ماربا رمارك

سه قسمت ارتش آلمان همه خائن بودن . زود بزَن بچاك ، بوزینه بیريخت ! چرا نمیخواهی بذاری بچه‌ها این چند سال از عموشونو که هنوز بوئی از این قضایا نبردن ، خوش بگذرونن؟»

سردسته آنها دست‌هاش را جمع کرد و رفت - ولی جنگل هم دیگر صفای خود را از دست داده بود. بدهکده بازگشتیم. بدنبال ما فریادی موزون و مقطع طنین‌انداز شد ، «سلام بمیدان کارزار سلام بمیدان کارزار سلام بمیدان کارزار»

ویلی موهایش را چنگ زد و گفت ، «سلام بمیدان کارزار ا - آخ اگه این حرفو تو جبهه به بچه‌ها زده بودن ا»
کوزول با تلخی گفت ، «بعله ، دوباره از نو شروع شد .»

* * *

در بیرون دهکده باغچه‌ای با تعدادی میز و صندلی در هوای آزاد جهت صرف آبجو یافتیم. با وجودیکه قرار بود والانتین ساعتی دیگر خود را بکشتی نمایشات برساند ولی ما برای صرف لیوانی آبجو، در معیت هم نشستیم و خواستیم از وقتی که باقیمانده حداکثر استفاده را ببریم - چون خدا میدانست که کی دوباره موفق بملاقات یکدیگر میشدیم .

آفتابی رنگ پریده ، آسمان شامگاه را رنگ آمیزی کرده بود. نمی‌توانستم خود را از تفکر درباره منظره‌ای که در جنگل دیده بودم، بازدارم. گفتم ،

«خدای من، ویلی ما مدت زیادی نیس که از این جهنم زنده برگشتیم - چطور ممکنه افرادی پیدابشن و دست به یه همچی کارائی بزَنن .»

ویلی برخلاف عادت همیشگی خود متفکرانه و با حرارت پاسخ داد ،

« همیشه یه همچی اشخاصی همه‌جا وجود دارن، ولی مارو هم فراموش نکن ، ما هم اینجا هستیم . در اینجا افراد زیادی هستن ، که مثل ما فکر میکنن. شاید عده زیادی . از اونوقت - میدونی بعد از اون جریانات لودویگ و آلبرت - خیلی چیزا داره تو سرم دور

بازگشت

می‌زنه ، و باین نتیجه رسیدم که هرکس میتونه بسهم خودش کاری بکنه ، حتی اگر مغزی مثل شلغم داشته باشد . هفته دیگه مرخصیم تموم میشه ، و دوباره باید برم بده درس بدم . میدونی ، بی‌نهایت از این مسئله خوشحالم . قصد دارم بشاگردام معنی و مفهوم حقیقی وطنو بفهمونم . نه از جنبه سیاسی بلکه از لحاظ اینکه زادگاهشونه . زادگاهی که عبارت از درخت و مزرعه و زمینه‌نه عبارات فریبنده و منحرف‌کننده . مدت زیادی است که این موضوع رو زیر و زبر کردم و بالاخره باین نتیجه رسیدم که دیگه سن ما باون مرحله رسیده که یه کار مثبت بکنیم . کارو وظیفه من اینه . اعتراف میکنم که وظیفه بزرگی نیس . ولی برام کافیه - من که گونه نیستم . »

سرم را تکان داده مدتی طولانی او را نگاه کردم . عاقبت از جا برخاسته براه افتادیم . راننده اتومبیل بانتظار ما بود . اتومبیل در شفق شامگاه با آرامی بحرکت درآمد . بشهر نزدیک می‌شدیم . هنگامیکه همراه صدای لاستیک اتومبیل ، صدائی کشیده و خفه و طولانی آمیخته شد نخستین چراغهای شهر دیده شد - در سمت مشرق صفحه آسمان شامگاه سه گوشی در حال پرواز بود - دسته‌ای اردک وحشی - همگی بآن نگریم - کوزول خواست سخنی بگوید ولی خاموش ماند . همه بیک چیز اندیشیدیم . سپس شهر و خیابانها و سروصدا از ما استقبال کردند . والانتین از ماشین پیاده شد . سپس ویلی بعداز او کوزول ... همه روز را در جنگل گذرانده بودم عاقبت خسته شدم و در مهمانخانه کوچک بیلاقی برای گذراندن شبی اطاقی کرایه کردم . رختخواب آماده بود ولی تمایلی بن خوابیدن نداشتم . در آستانه پنجره نشستم و بناوهای هیجان انگیز آن شب بهاری گوش فرادادم .

سایه‌ها بین شاخه‌های درختان پرواز می‌کردند از میان جنگل فریادهائی بگوش میرسید ، گوئی میان آن عده‌ای مجروح افتاده بود . با آرامی و آسودگی چشم بتاریکی دوختم ، چون دیگر ترسی از گذشته‌ها نداشتم . در دیدگان خاموش و بیروح سیاهی بدون زدن مژه چشم دوخته بودم . حتی برای ملاقاتش بیرون رفتم ، افکارم رابه سنگرها و حفره‌های خمپاره‌ها فرستادم - چون بازگشتند بهمراه خود

اریش ماربا رمارك

بجای ترس و وحشت نیرو و اراده آوردند.

بانتظار طوفانی بودم که نجاتم دهد و همراه خود ببرد. آنچه را که انتظار داشتم بنرمی و ملایمت ، حتی بدون اطلاع من ، فرارسیده بود. کنارم بود . در لحظه ای که مایوس شده بودم و تصور می کردم همه چیز از دست رفته است ، آن در حال نشوونما بود . همیشه می اندیشیدم که افتراق و جدائی پایان هر چیز است ولی در آن لحظه دانستم که رشد و تکامل ، خود نیز یکنوع افتراق و جدائی است . رشد و تکامل یعنی چشم پوشی از گذشته . برای تکامل هرگز پایانی نیست .

قسمتی از عمرم وقف خرابی و انهدام شده بود . به نفرت و عناد و کشتار تعلق یافته بود . لیکن برغم آن ، زندگی در وجودم کاشانه کرد همین خود به تنهایی کافی بود و بتقریب در آن هدف و طریقی نهفته بود . در وجود خود دست بفعالیت خواهم زد و خود را آماده خواهم کرد . دست ها و اندیشه هایم را بکار خواهم افکند . بنخود چندان سخت نخواهم گرفت . در مواقعی که لازم است برجای بمانم خود را بجلو نخواهم راند .

بسا چیزها میبایست ساخته گردد . همه چیز تقریباً نیازمند اصلاح و تعمیر بود . همینقدر آنچه را که سالهای انفجار خمپاره ها و مسلسل ها مدفون کرده بودند می توانستم بار دیگر بیرون کشم ، کافی بود . لزومی نداشت که همه پیشوا و رهبر گردند . حتی از بازوان ضعیف و ناتوانی هم ، انجام کاری ساخته بود . در یک چنین محلی برای خود قصد یافتن مکانی داشتم . آنکاه مرگ خاموشی می گزید و گذشته ها از تعقیب باز میماند - حتی بیاری ام می شتافت .

نتیجه چه ساده بود - ۱ لیکن برای رسیدن بآن چه راه طولانی طی شد ۱ هرگاه مرگ لودویگ بر راه ما بسان موشکی پرتو نمی افکند ، شاید هنوز در بیابان ها سرگردان بودم و صید دام های سیمی و انفجار مین ها میشدم . هنگامیکه مشاهده کردیم آن نهر عظیم احساس مشترك ما - آن اشتیاق به یک زندگی نوین ، زندگی نوینی بدست آمده از ثغور مرگ ، بدانسان بر اساس نادانیها گذارده شده است نا امید شدیم - نا امید شدیم که دیدیم نتوانست باقیمانده دروغ های حقیقت نما

بازگشت

و منافع شخصی را از برابر خود بروبد و مجرای تازه‌ای حفر بکند بلکه در عوض در مرداب‌های فراموشی فرورفت ، و در توده جملات زیبا و فریبنده گم گشت ، و در حفره‌های فعالیت‌های اجتماعی ، نگرانی‌ها و مشاغل قطره قطره فروریخت . اما آنروز دریافتم که شاید زندگی به جزیك آمادگی ، يك هیجان فردی ، در حفره بی‌شمار نهرهای متعدد ، هر يك مستقل برای خود ، چیز دیگری نیست . و اگر حفره‌ها و شراین درختی غلیان عصاره جبری حیات را هر يك بسهم خود بدورترها حمل کنند ، از آخرین سایش برگ درختان و شاخه‌های روشن از پرتو آفتاب تاج برگها و آزادی جوانه خواهد زد . من شروع خواهم کرد .

آغاز کارم بر پایه کمال آرزوهای دوران شباب ، یا انتظارهای سالیان جنگ نخواهد بود . آن هم يك راه ، نظیر راه‌های دیگر پر سنگلاخ و طولانی ، با موانع ، با دهات و مزارع خواهد بود - راهی پر تعب . شاید گاه همسفری برای منزلگاهی از زندگی ام بیابم . ولی شاید ناچار خواهم بود که همه آن را بتهنائی درنوردم .

و امکان آن خواهد بود هنگامیکه شانه‌هایم از حمل کوله بار سنگینم خسته و فرسوده شود در بیشتر اوقات زیر سنگینی بار آن پشت خم کنم ، در تقاطع جاده‌ها و کنار مرزها متردد و دودل بمانم و چه بسا از دست چیزی مبهم سکندری خورده بزمین نقش بندم - ولی دوباره برپا خواهم ایستاد ، بر زمین نمانده ، براه خویش ادامه خواهم داد و هیچگاه سرم را بعقب نخواهم چرخاند . احتمال آن هست که جنگ شادی را در من نابود کرده باشد و دیگر هرگز بواقع خوشبخت نگردم ، و شك نیست که همیشه کمی احساس بی‌ملاکی خواهم کرد و بهیچ مکانی احساس دل‌بستگی نخواهم کرد - اما احتمال آن هست که هیچگاه کاملاً افسرده خاطر نمانم - چون همیشه برای پشتیبانی از من چیزی از من در آنجا خواهد بود . خواه دستم باشد یا درختی یا زمینی زنده .

* * *

عصاره حیات ، در ساقه درختان ، بفلیان درآمد ؛ غنچه‌ها با صدای ضعیفی شکفتند . ناریکی شب ، مملو از نغمه‌های تکامل بود . در اطاق شب بود و ماه دود ، زندگی و حیات بود ، زندگی در مبل و

اریش ماریا رمارك

اثانه بصدا درآمد ، میزوقفسه هالب بسخن گشودند . سالها قبل دستی آنها را برید ، بریده‌ها را جدا کرد و طرحی برای آنها ریخت و از آنها وسائل مفیدی چون صندلی و تختخواب ساخت - ولی در هر بهاره زندگی آنها را ، در عصاره تیره حیات دوباره بجنبش و نوسان در می‌آورد . چشم از خواب می‌گشایند ، تمدد اعصاب میکنند ؛ فقط بصورت اشیاء مفید باقی نمی‌مانند ، و دیگر صندلی برای استفاده از منظور خاصی نمیشوند . آنها نیز بار دیگر به نهر زندگی که در بیرون جاری است می‌پیوندند .

تخته‌های کف اطاق زیر گام‌هایم بصدا درآمدند ، چار چوب پنجره زیر پنجه‌هایم نالید . حتی تنه خشکیده درخت لیموی کنار جاده نیز در حال زدن جوانه‌های قهوه‌ای رنگ نیرومندی بود . آن نیز بهمان واقعیتی که اکنون شاخه‌های گسترده درخت چنار تناوری بر آن سایه افکنده بود ، بر پیکر خود تا چند هفته دیگر برگ‌های کوچک سبز و حریرمانندی خواهد یافت .

پایان

